مرتضی فرجیان - محمدباقر نجف‌زاده بارفروش



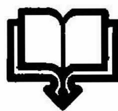
طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب

طنزسرایان ایران
از مشروطه تا انقلاب

به کوشش:

مرتضی فرجیان — محمدباقر نجف‌زادهٔ بارفروش

جلد اول



تهران، ۱۳۷۰


چاپ‌ونشربنیاد (متعلق به بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی)
(سهامی‌خاص)

طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب
به کوشش: مرتضی فرجیان ــ محمدباقر نجف‌زاده بارفروش
(جلد اول)
چاپ اول: ۱۳۷۰
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: دیانت

صندوق پستی ۴۵۸۵ ــ ۱۵۸۷۵

فهرست مطالب

فهرست جلد دوم

سخن ناشر

در ادبیات غنی و پربار ایران طنز و طنزنویسی جایگاه و اعتباری ویژه دارد و آنگاه که زبان و قلم از جدی گفتن بازمی‌ماند به‌طنز رومی‌آورد تا کلام خود را با این زبان بیان کند بعبارت دیگر می‌توان گفت طنز، بیان واقعیات اجتماعی است به‌زبان شوخی و هزل.

کتاب حاضر نیز مجموعه ایست از این نوع گفتار و سخن که غالباً در دوران قبل از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی گفته شده و تناسبی با فرهنگ و ادب امروز ندارد و صرفاً به‌دلیل حفظ امانت و ثبت در تاریخ طنز و طنزنویسی بدون دخل و تصرف آورده شده است.

این کتاب توسط برادر جانباز آقای محمدباقر نجف‌زاده بارفروش و آقای مرتضی فرجیان گردآوری گردیده و مؤسسه چاپ و نشر بنیاد (بمنظور قدردانی از تلاش این عزیزان مبادرت به‌چاپ آن نموده است).

اینک برای آشنایی خوانندگان محترم شرح حال مختصری از آقای نجف‌زاده ذیلاً درج می‌گردد. شرح حال آقای مرتضی فرجیان هم در متن کتاب آمده است.

محمد باقر نجف زاده بارفروش



محمدباقر نجف زاده بارفروش «م-روجا» در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در روستای خطیر کلای قائم شهر مازندران دیده به جهان گشود.

وی مقدمات تحصیلات کلاسیک و بخشهایی از دروس حوزوی را در مازندران و لرستان گذراند پس از پایان تحصیلات متوسطه، خود را برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی دانشگاه سوربن فرانسه آماده ساخت، با اوج گیری انقلاب اسلامی، از این سفر منصرف گردیده و برای خدمت به مردم و ارزشهای والای اسلامی در امور فرهنگی به فعالیت پرداخت. پس از چندبار حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل در سال ۱۳۶۱ بر اثر حمله شیمیایی دشمن دچار ۶۰٪ معلولیت گردید. نجف زاده در سال ۱۳۶۲ در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت و اکنون دانشجوی فوق لیسانس این رشته است.

وی در حال حاضر عضو هیئت تحریریه مجله اطلاعات هفتگی می باشد.

برخی آثار چاپ شده ایشان پس از انقلاب بشرح زیر است:

۱ ــ تحمیدیه در ادب فارسی «۱۰ مجلد» (با همکاری دکتر غلامرضا ستوده)

۲ ــ علم از دیدگاه امام علی(ع)

۳ ــ طنز در اشعار استاد شهریار

٤ ــ واژه نامه مازندرانی

۵ ــ طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب (درسه جلد)

و چند کتاب دیگر

کاری بزرگ که سرانجام، انجام یافت

کشور عزیز ما ایران از دیرباز زادگاه و خاستگاه ادبا و شعرا و سخنوران نامی بوده و اختران تابناکی به آسمان شعر و ادب گیتی تقدیم نموده است.

طنز یکی از رشته های مهمّ و پرارج ادبیات هر کشور به شمار می‌رود. مردم زبان لطیف طنز را دوست دارند و جابجا از آن در محاورات و مکالمات و نوشته های خود استفاده می‌کنند. زبان شیرین فارسی پر از نکته ها و ضرب‌المثلهائی است که با چاشنی طنز دلچسب مردم‌پسند شده و مورد استفادهٔ اکثریت مردم، از عارف و عامی قرار گرفته است.

شعرا و ادبای گرانقدر ما از قدیم‌الایّام به این امر مهمّ علاقه نشان داده و لابلای اشعار جدّی (عاشقانه، عارفانه، بزمی و رزمی) خود گهگاه روی به طنز آورده و با بیانی شیرین و نمکین نکته ها و مضامین بکر و ارزنده آفریده اند.

کمتر دیوانی از متقدمین و متأخرین را سراغ داریم که در آن از طنز و شوخ طبعی اثری نباشد.

ما بررسی و تحقیق در آثار طنزآمیز متقدمین را به سخن‌شناسان و دانشوران اصلح از خود واگذار کرده و تحقیق و بررسی شعرای طنزسرای کمتر از یک قرن اخیر را وجههٔ همّت خود قرار داده و با بضاعت مزجاتی که در این زمینه داشتیم دست به کار شدیم.

کتاب حاضر مجموعه ای نه‌چندان کامل از شرح حال و **نمونهٔ** آثار

تعدادی از شعرای طنزسرا از انقلاب مشروطیّت یعنی از ۱۲۸۵ شمسی (۱۳۲۶ هجری قمری) تاکنون می باشد.

مؤلفین این کتاب بدون اغراق سالیان متمادی جهت جمع آوری و تدوین اطلاعات مورد نیاز این مجموعه با دهها شاعر طنزسرا به گفتگو نشسته و صدها نشریه و کتاب را ورق به ورق در جستجوی مدارک لازم کاویده اند.

ما هرگز ادّعا نمی‌کنیم که اثرمان کامل و بی عیب و نقص است. چه بسیار شاعرانی که به نام و اثرشان دسترسی پیدا نکردیم و چه بسیارتر شاعرانی که شرح حال کاملی از ایشان نیافتیم. ولی در یک جمله به شما خوانندگان عزیز و خوش ذوق اطمینان می‌دهیم که «هرچه از دستمان برآمد انجام دادیم و کوتاهی نکردیم». امید آن که با گشودن این راه پرفراز و نشیب توسط اینجانبان، صاحبنظران و مطلعان به کمکمان بیایند و با یادآوری اشتباهات و کامل کردن کاستی ها در هرچه بهتر و کامل تر شدن این مجموعه در چاپ‌های بعدی ما را یاری دهند.

یادآور می‌شویم: کتاب عظیم و فخیم و بسیار موفق! «طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» در سه‌جلد فراهم‌آمده که برعکس روال‌عادی و معمول جماعت اهل قلم و کتاب‌نویسی، برحسب تصادف! کاری طنزگونه! کرده‌ایم و آن اینکه مقدمهٔ کتاب را درپایان متن کتاب تقدیم نموده‌ایم! بی تردید تلخی خلاف کاری ما با شیرینی نوشتهٔ! موصوف خود بخود حل خواهد شد.

در خاتمه از تمام سرورانی که در این راه ما را یاری کرده‌اند، خصوصاً هنرمند ارزنده و پرکار آقای محمد رفیع ضیائی نقاش و کاریکاتوریست که تصاویر شعرا را قلمی کردند، تشکر می‌نمائیم.

مرتضی فرجیان — محمدباقر نجف‌زاده بارفروش



اسماعیل آتشی

اسماعیل آتشی در معرفی خود فی الفور بدین گونه قلمفرسائی کرد: من «اسماعیل آتشی» متولّد ۱۳۱۱ از بروجرد، فارغ التحصیل از دانشگاه تهران در رشته های ادبیات فارسی و روانشناسی و علوم تربیتی می باشم.

بیش از پنج سال است با نشریهٔ فکاهیون همکاری دارم و اکنون نیز اشعار و نوشته هایم با امضاءهای (آتش فشان، آق اسمال، منوچهرخان، شوت علی) در آن نشریه چاپ می شود.

مدّتی است کارهای جدّی و طنز خود را مرور و بازنویسی می‌کنم تا اگر بخت یاری کرد، به قول ادبا، به زیور طبع آراسته گردد! والسّلام.

نمونهٔ آثار اسماعیل آتشی:

رستم نامهٔ نوین[1]

رستم در پی نوشدارو

چو سهراب «سرشاخ» شد با پدر — دلیرانه بردش به بالای سر

«ولو کرد» او را به روی زمین — فروریخت انگار، دیوار چین!

چنان «کندهٔ» پیلتن را کشید — که رستم شد از خویشتن ناامید

۱. فکاهیون، سال ششم، شمارهٔ ۸۴، بهمن ۱۳۶۷، ص ۲۱.

ولی با زرنگی و دوز و کلک
رسانید خود را کنار «تشک»!

چو برخاست و در پی چاره شد
به فرمان داور، دو «اخطاره» شد

تهمتن پس از خواری این شکست
کمر در پی قتل سهراب بست

ز رنج حقارت دل آزرده بود
وجودش سراسر، پر از عقده بود

چو بار دگر کشتی آغاز شد
سر عقدهٔ پلیتن باز شد!

غضبناک و بی باک و پرزور بود
ولی چشم ادراک او کور بود!

به نیاگاه سهراب را زد زمین
دلش بود بی مهر و مملو ز کین

کشید از کمر خنجر و با تلاش
جگرگاه وی را بکرد آتش و لاش!...

چو دانست مجروح فرزند اوست
به چنگ از سر و روی خود کند پوست!

پریشان و گریان و ناله کنان
پر اندیشه از گردش آسمان

پی نوشدارو بهرسو شتافت
ولی جز «نداریم»! چیزی نیافت

شتابان و پرسان به هر جا دوید
ز «داروگران» هیچ خیری ندید!

جوابش همانا «نداریم» بود
دل دردمندش پر از بیم بود

ز نومیدی آشفته و خسته شد
ره کامیابی بر او بسته شد

چو دانست دارو در این شهر نیست
غریبانه کنجی نشست و گریست!

همی گفت با ناله «ای وای» من!
کسی نشنود آه و آوای من

در اینحال یک عابر تیز هوش!
صدای تهمتن رسیدش به گوش

به او گفت: «پایین دارالفنون»
که معروف باشد به «درب اندرون»

«دواجات!» با نرخ آزاد هست
به دکان بقال و فناد هست

به یکباره بینی که «ب کمپلکس»
برون آید از گل‌فروشی «رکس»!

و یا قرص درمان درد کمر
شود یافت در دکهٔ کل صفر!

دواخانه آنجا فراوان بود
ولی دارو از چشم، پنهان بود!

تو دریاب دلال این کار را
که دارد به کف نبض بازار را!

که تا چشم برهم زنی، بی درنگ
دوا هرچه خواهی، بیارد به چنگ

ولی نرخها «آنچنانی»! بود
که من دانم و توندانی بود!...

تهمتن شتابان و هن هن کنان
هراسان، به آن آدرس شد روان

همانسان که عابر به او گفته بود
در آن «خطه» بازار، آشفته بود!...

بیاورد چون نوشدارو به دست
به دل گفت: «فرزندم از مرگ رست»

ولیکن به بالین او تا رسید — به یکباره شد پیر و پشتش خمید!
دریغا که فرزند او مرده بود — «تهمتن دوا دیر آورده بود!».

«اسماعیل آتشی»

مثنوی ارزانی[۲]

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند؟» — از زبان دل حکایت می‌کند
«کز نیستان تا مرا ببریده‌اند» — خلق عالم بس عجایب دیده‌اند
بشنوید اکنون ز من با گوش جان — نکته‌های طرفه از این داستان
آن شنیدستم در اقلیمی، یهو! — بین اهل آن دیار افتاد چو
که همه ارزاق ارزان می‌شود — جنس‌ها فت و فراوان می‌شود
جملگی را این بشارت تازه بود — «حاجی ارزانی دم دروازه بود»
جارچی شهر با بوق و دهل — می‌دوید و خلق را می‌داد هل!
حرف حرفش شوق‌بخش و دلپسند — توی دلها آب می‌شد خاکه قند!
مژدگانی! کاهش نرخ دلار — می‌کند پاییزتان را نوبهار
جملگی مرغ و فسنجان می‌خورید — هرچه می‌خواهید، ارزان می‌خورید
نفت و گازوئیل و بنزین و زغال — افتد از ارزش چو یک پاره سفال
روغن و گوشت و برنج و خاویار — پرتقال و سیب و انگور و انار...
نرخ جمله می‌شود چون نرخ باد — هر که این باور ندارد، نیست باد!
محتکر محکوم و رسوا می‌شود — قفل انبارش یهو! وا می‌شود
ماهها بگذشت چون از آن قرار — خشک شد نخل امید از برگ و بار
کاسه آن بود و بدانسان آش هم — محتکر ویرانگر و کلاش هم
لیک سردی هوا و سوز اشک — بود ارزانیشان، یعنی که کشک!

۲. فکاهیون، سال ششم، شماره ۸۳، دی‌ماه ٦٧، ص ۲.

«آتش‌فشان»

رستم به دنبال زغال[3]

چو زد خیمه پاییز بر کوهسار / فروریخت رزینه برگ چنار
وزان گشت چون باد سرد خزان / تهمتن به مانند شیر ژیان
تن پلتن شد کمی مورمور / در آن معرکه گشت مقهور و بور!
بتوپید بر همسرش بی هوا / که خود را نیندازد از تنگ و تا!
به تندی بگفت: ای کمینه عیال! / برو جور کن چند گونی زغال
که ما را نه شوفاژ هست و نه گاز / زمستان بلرزیم مانند غاز!
چو رودابه دستور رستم شنید / فنروار، یکباره ازجا پرید
بشورید بر پیلتن چون پلنگ / تو گفتی به سرداشت سودای جنگ
اگر کارمان هم کشد بر طلاق / نخواهم پذیرفت این کار شاق!
تهمتن چو پرخاش زن را شنید / زیل بودن خود خجالت کشید!
به خود گفت بالکنت و نک و نال! / تهمتن کجا و دو گونی زغال؟!
ولی دید کولاک و سرما و برف / به زودی بلرزاندش همچو کف!
زجا جست و از خشم آورد جوش / زخانه روان شد به میدان شوش
خرامان و پرسان به هر سو شتافت / متاعی که می‌خواست، آنجا نیافت
یکی گفت با وی که ای پور زال / در این دوره، دلال دارد زغال!
دو تا پانصدی رد کن و سایه‌وار / ز پشت سر من بیا آن کنار
که کار تو را زود سامان دهم / تو را هرچه هست آرزو، آن دهم
تهمتن پذیرفت و پرداخت پول / ندانست چون بچه خورده است گول
خرامان به دنبال او شد روان / ز توفیق! خود سرخوش و شادمان
سرش بود گرم از وجود امید / که یکباره مردک بشد ناپدید
دلش خون از آن مرد شیاد و پست / پراندیشه در کنج میدان نشست
برآشفته از گردش روزگار / پیاده بیامد به دروازه غار
کزین شهر پرحیله و بی زغال! / بکوچد به یک گوشه، دور از ملال
سحرگاه، آسوده و در امان / شتابان روان شد به زابلستان

۳. فکاهیون، سال ششم، شماره ۸۳، دی ماه ۱۳۶۷، ص ۲۸.

با اجازهٔ پروین **شوتعلی «اسماعیل آتشی»**

سفر برق!

برق گرد لامپ را چرخید و رفت
چشمک لوسی زد و تابید و رفت

در پی خاموشی شش ساعته
یک دقیقه نورکی! پاشید و رفت

پرتوی بیحال افشاند و رمید
اندکی سوسو زد و رخشید و رفت

شد چو جاری در رگ سیم چراغ
در جدار شیشه اش ماسید و رفت

تا جوانه زد به دلهامان امید
غنچهٔ نشکفته اش را چید و رفت

بارور ناگشته نخل آرزو
ظالمانه بیخ آن ببرید و رفت

با هجوم لشکر شب زد به چاک
از سیاهی «طرف» ترسید و رفت

پهن شد چون چادر ظلمت، گریخت
بیدسان سر تا به پا لرزید و رفت

در دل تاریک شب شد ناپدید
«التماسیّات!» ما نشنید و رفت

رفتن و قهرش به شب محدود نیست
صبح و ظهر و عصر هم لنگید و رفت

«رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت»

سی درصد آلودگی هوای تهران ناشی از دود کارخانه‌ها و «سماور»های نفت‌سوز منازل است. ــ کیهان. **آتش‌فشان «اسماعیل آتشی»**

هیولایی به‌نام سماور!

گفتم: هوا چرا خفه و سرفه‌آور است؟
گویی که شهر در شطی از مه شناور است
گفت: از سماور است!

گفتم: ستون دود که رفته است تا به عرش
از کوره‌های روشن صنف چلنگر است
گفت: از سماور است!

گفتم که: این گرفتگی و تیرگی شهر
تصویر قصهٔ ظلمات سکندر است!
گفت: از سماور است!

گفتم: به اعتقاد من این دود قیرفام
از لوله های اگزوز آن بنز خاوز است
گفت: از سماور است!

گفتم: چه روی داده که در آسمان شهر
یک هالهٔ سیاه همیشه مصوّر است؟
گفت: از سماور است!

گفتم که: در مسابقهٔ صادرات دود!
البته «واحد» از همه تولیدیان! سر است
گفت: از سماور است!

گفتم: چو شهروند، عزیز است و خوش حساب!
او را مدام دود دمادم مقرّر است
گفت: از سماور است!

گفتم: هوای پاک کجا می‌دهد وصال
جایی که دود، همچو اجل، پشت هر در است
گفت: از سماور است!

گفتم که: نشنود سخنم را «محیط زیست»
غوغای بوق! امان ندهد، یا «طرف» کر است؟
گفت: از سماور است!

گفتم: شدم ملول ز حال و هوای شهر
پیوسته چشم خسته ام از اشک غم تر است
گفت: از سماور است!

گفتم که: طعم چای از این پس، به کام ما
از زهر مار و تلخی تریاک، بدتر است!
گفت: از سماور است!



ابوالحسن آذری

ابوالحسن آذری: شاعر، نویسنده، ادیب و خوشنویس به سال ۱۲۹۷ شمسی در شهر تاریخی کنگاور زاده شد. وی تحصیلات قدیمه را در همان شهر فرا گرفت و سرانجام به شغل کارمندی وزارت کشور منصوب شد. او مراتب بخشداری را تا ریاست دفتر استانداری همدان طی کرد. آذری روزنامه ای در کنگاور دایر کرد اما بیشتر مقالاتش که طنزآمیز و انتقادی بود در جراید همدان چاپ شده است. این شاعر از همکاران قدیمی روزنامهٔ فکاهی «توفیق» بود و امضای مستعار او «بچه کنگاور» در بالای آثارش منعکس می‌شد. اولین عکس آذری در توفیق به تاریخ نوروز ۱۳۳۰ شمسی چاپ شده است. آذری در طنزنویسی پیرو «فریدون توللی» بود و به تقلید او کتابی با عنوان «التوازین فی تفسیر حالات آن و این» نوشت. دو کتاب دیگر آذری به نام‌های: «فرهنگ مردم کنگاور» و «تاریخ کنگاور» نیز از آثار ماندگارش بشمار می‌آید. ابوالحسن آذری در دهم دی‌ماه ۱۳۶۵ شمسی درگذشت.

نمونهٔ آثار ابوالحسن آذری:

ابوالحسن آذری

ناخونک از سعدی[1]

«بس بگردید و بگردد روزگار»	جز به رشوه دل نبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد دریاب پول	پیش از آن کز شغل گردی برکنار
آدمی را پول می‌باید به جیب	ورنه باشد کیف خالی صد هزار
ای که وقتی می‌گرفتی پول خرد	گاه پنهانی و گاهی آشکار
یکزمان مأمور دارائی شدی	مدتی هم گشته‌ای تحصیلدار

۱. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۵، پنجشنبه ۱٤ آذرماه ۱۳۳۰ (سی امین سال انتشار)، ص٦.

آن قدر بالا گرفتی تا شدی — یک مدیر کل صاحب اختیار
آنچه دزدیدی مبدّل شد به مالک — یا ترا در بانک گردید اعتبار
کس نخواهد یافت بی‌شک ارتقاء — تا نیفتد اسکناس او به کار
اسکناس پشت قرمز هیچ نیست — ای برادر اسکن آبی بیار
مرحمت کن جان من حق السکوت — خواهی ار پرونده‌ات گیرد غبار
الغرض باید بهر نحوی شده — گردی اندر مملکت سرمایه‌دار
ورنه گردد روزگار تو تباه — گردد اطفالت اسیر و خوار و زار
بشنو این اندرز را از «آذری» — «پند او در گوش کن چون گوشوار»
هر کسی پشت هم اندازی نکرد — آب ایران نیست بر او سازگار

ابوالحسن آذری

مزد کارگر

شنیده‌ام که شکایت نموده کارگری — ز دستمزد کم خویش بر وزارت راه
پس از دعا و ثنا و درود او بنوشت: — جناب حضرت اشرف! وزیر عالی جاه
مراست مادر پیری و خواهری و سه طفل — که روز و شب ز فلاکت کشند ناله و آه
گذشته مدتی از عمر من بخدمت و حال — حقوق من شده ششصد ریال در یک ماه
چه کم شود اگر از راه نوع پروردن — کنی بجانب یک کارگر دمی تو نگاه
گذشت چون ز لحاظ وزیر نامهٔ وی — رجوع گشت سپس بر رئیس کرمانشاه
گشود پاکت و شد از مفاد مستحضر — رخش ز فرط غضب شد بسان قیر سیاه
بداد از پی احضار کارگر فرمان — کند جریمه مر آن را که گشته سخت تباه
چو یافت کارگر آنجا حضور گفت رئیس: — شدی به امر وزارت از این زمان به رفاه
زبعد فحش فراوان و مشت و چوب و لگد — نواخت سیلی سختی بچشم آن گمراه!
چو مزد خود بگرفت او ز کارفرما گفت: — برو که حق نشود هیچگه ترا همراه
کنون بیا و ببین دست انتقام چه کرد — فکند در اثر اختلاسش اندر چاه
بنا به فتوی قانون، رئیس زندان زود — سر رئیس تراشید و زلف شد کوتاه
فغان کارگر مستمند آخر کار — گلو گرفته و رسواش کرد در افواه
شنو ز آذری و زیردست آزاری — مکن، که آه ضعیف است تیر بس جانکاه[1]

۱. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۲۲، پنجشنبه ۲۹ خردادماه ۱۳۳۱ (سی و یکمین سال انتشار) ص ۶.

ابوالحسن آذری

محصول شهرستانهای ایران[1]

ای که از گرما زبانت از دهان آید برون
آب از چشمت چنان سیل روان آید برون

گر ندانی حاصل هر شهر در این ملک چیست؟
گوش کن کز پشت گوشت ناودان آید برون

حال با آهنگ ضربی شعر من از بر نما
تا هزارت آفرین در امتحان آید برون

عقرب جرار از کاشان و از قمصر گلاب
زیره از کرمان و گز از اصفهان آید برون

چرم زاکباتان، زقزوین کشمش و ماهی زرشت
پرتقال و لیمو از مازندران آید برون

سیب از خوانسار و بادمجان زبم فرش از اراک
از ملایر شیره و از قم سوهان آید برون

حبذا بر تویسرکان شهر پر نعمت کز آن
دسته بیل و توت و سیب و گردکان آید برون

کفش از تبریز و از زنجان مس و مرغ از مرند
ماست از کوئین، پنیر از لیقوان آید برون

ورشو از شهر بروجرد است و شیرین خربزه
از نهاوند آنهم از ملک کیان آید برون

گیوه از هرسین زصحنه آلو، از سنقر عسل
صوفی از کنگاور ما خوش بیان آید برون

از سنندج تختهٔ نرد و گلابی از نطنز
پشمک از یزد و زمشهد روضه خوان آید برون

۱. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۱۲، پنجشنبه ۱۹ خردادماه ۱۳۳۹ (سی ونهمین سال انتشار)، ص ۱۱.

شهر کرمانشاه دارد هم کلوچه هم کلاش
هم ز ورزش خانهٔ آن پهلوان آید برون
بادهٔ خلر ز شیراز و خروس از شهر لار
پستهٔ خندان ز شهر دامغان آید برون
روغن خوشبوی از ایلام و چاقو از کرند
گوسفند و گاو و میش از دهلران آید برون
خیزد از جهرم همه خرما و از نائین عبا
چیت از بهشهر و از بافق کتان آید برون
کیسهٔ حمام از بیجار و از ساوه انار
نفت از آبادان چو آب از غازیان آید برون
خواهی اریکسر بخندی روی کن بر قائنات
کز زمین جای گیاهش زعفران آید برون
پایتخت ملک را نازم که از هر گوشه‌اش
خیل زیباروی و ازمابهتران آید برون
هر که در این شهر پا بگذاشت مانند حقیر
لات و لوت و آسمان‌جل ناگهان آید برون

«ابوالحسن آذری»

شهر تهران از نظر یک مسافر![1]

«شهر تهران نه همان است که من دیدم پار»
وه که امسال بتر گشته ز پار و پیرار
آنچنان گشته هوا گرم، که باران عرق
از بن گوش، سرازیر شود در شلوار
آنچنان گشته هوا گرم، که در سقف اتاق
پنکهٔ برق شود گیج و بیفتد از کار

۱. توفیق، سال ۳۸، شمارهٔ ۱۸، پنجشنبه ۱۳۳۸/۵/۷، ص ۲.

گشته زیر نظر چشم چرانان واقع
ساقهائی که نهان بود همی از انظار
پول نایاب و دوا فاسد و ویزیت گران
نسخه سنگین و مرض ساری و دکتر بیمار!
گوشت در دکهٔ قصّاب، نبینی یک سیر
مگرت اسمی و آنهم به ستون اخبار!
ماست ترشیده، کره فاسد و روغن بد بو
غیر از این نیست، کنی گردش اگر در بازار
صبر ایوب، بباید که به مقصد برسی
«تاکسی» گرچه فزون آمده از بیست هزار!
در خیابان همه جا منتظرالبنز(!) به صف
همچو دندانهٔ ارّه همه بگرفته قرار
آنچنان قافیه از بهر سواری شده تنگ
که مسافر همه بر گردهٔ هم گشته سوار
وای از این دوزخ سیّار که باشد اتوبوس
باد، صد رحمت حق باز به ماشین بخار!
در عوض توی میادین همه فوارهٔ آب
ساید از فخر، سر خویش، به چرخ دوّار
بار این شهر مفرخ (!) به شما ارزانی
که من از نکبت آن پای نهادم بفرار!

«الف. بچه کنگاور» ــ ابوالحسن آذری

همه چیز بخور، الا...[1]

زن پیری که بودش چانه‌ای پر — سحرگه رفت اندر نزد دکتر
که ای دکتر، بمن شد ضعف غالب — بعرضت می‌رسانم این مطالب:
چو تابد آفتاب اندر محله — خورم ده پاچه با شش هفت، کله

پس از شیر و پنیر و چای پُر دم — بنوشم یک دو سطل آب دوغ نم‌نم
کباب شامی و کوبیده و برگ — خورم زانرو که شویم شد جوانمرگ
پس از آن گاه پسته، گاه بادام — بریزم در دهان خویش مادام
اگر هم چیزکی مانده است از شب — خورم یکدفعه لپ‌لپ گاه قب‌قب
نمی‌دانم چرا از صبح تا شب — گهی گردد دچارم لرز و گه تب
سرم گردد بسان آسیا سنگ — دو گوشم مثل ساعت می‌زند زنگ
شکم نفاخ و گردد معده سنگین — به چشمم روز روشن هست رنگین
هم اکنون چاره‌ای فرما به کارم — ز ضعف گشنگی در احتضارم
خورم انگور و سیب و هندوانه — کباب و تخم مرغ و گوشت، یا نه؟
نیم چون روی گردان من ز چیزی — گمانم بد نباشد آب دیزی
جوابش داد دکتر بعد خنده — نویسم نسخه‌ای بهر تو بنده
تو چون کم حرفی و کم اشتهائی — دهم اینک من از ضعفت رهائی
برای رفع ضعف و ناتوانی — شکم را پرورش ده تا توانی
بریز آلو سه کیلو پای دیزیت — بخور هرچیز «غیر از حق ویزیت»!



۱. توفیق فکاهی ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۳۶، آذرماه ۱۳۴۴، ص ۵.

خاکسار ابهری

«خاکسار ابهری» از شعرای طنز پردازی است که بعد از انتشار مجدد روزنامهٔ توفیق در سال ۱۳۳۷ با این نشریه همکاری کرده است. اسامی مستعار او «پشم الملک»، «پشم الملک ابهری»، «راسکاخ» و «خارخاسک» بوده است. وی کتابی نیز به نام «خاک برسر عشق» در قلمرو طنز و فکاهی [مشتمل بر نثر و نظم] تألیف کرده است.

«پشم الملک» ــ خاکسار ابهری

فوف فوف نامه![1]

خواهم کنم به این فلک کجمدار فوف[2] — بعداً بچرخ سفله و بی اعتبار فوف!
بلبل نمی‌تواند اگر فوف کند به گل — من میکنم به آن صنم گلعذار فوف!
عاشق که سینه چاک زند در فراق یار — گر دست یابدش بکند بیشمار فوف!
دنیای حیله کار سراپا کلک شدست — خیزید تا کنیم باین حیله کار فوف!
دیروز کاسبی توی دکان خویشتن — دیدم که میکند به‌زنی عشوه‌دار فوف!
می‌گفت هی، که چون طلبم را نمیدهی — حق دارم ار کنم بتو در لاله‌زار فوف!
می‌گفت زن که جنس تو بد بود و شوهرم — زینرو بسی کند بمن بیقرار فوف!
دیدم که حقه می‌زند آن شوخ و بنده هم — کردم باو به پیش صغار و کبار! فوف!
گشتند جمع مردم و یک یک در آن میان — کردند همچو من به‌زن حقه کار فوف!
ما از برای آنکه خرابست وضع شهر — صد بار کرده‌ایم باین شهردار فوف!
کردیم فوف بشرکت واحد هزار بار — یکبار اثر نکرد توی این دیار فوف!
هرچند فوف نکرده اثر باز میکنیم — صد فوف، دویست فوف، صد و چهل هزار فوف!

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۷، پنجشنبه ۱۴ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸، ص ۶.

۲. فوف یعنی اعتراض! و برای گفتن فوف زبان را از دهان خارج کرده و به شدت فوت کنید (با شدّت).

«پشم الملک» ـ خاکسار ابهری

چطور شد؟[۳]

ای دوست آن زمانه و دوران چطور شد؟ آن راحتی بی حد و پایان چطور شد؟
روغن دوچارکی سه‌قران رفت پس کجا؟ ده‌بیست من عدس دو سه تومان چطور شد؟
در این زمانه مرده دهد مالیات قبر! آن مرگ و میر راحت و ارزان چطور شد؟
کرست چه زهرماریه، مایو چه کوفتیه؟ روبنده و شلیته و تنبان چطور شد؟
شد ساندویچ نان و پنیرم ناهار و شام! آن قیمه و خورشت فسنجان چه شد؟
جانا مگر بلال اسیر بلا شده؟ آن سبزپوش موی پریشان چطور شد؟
یکعده ریقواند در این مملکت ولو پس اشکبوس و سام نریمان چطور شد؟
رفتیم مکه یادته با قاطر و الاغ؟ آن رهروی راحت و آسان چطور شد؟
همراه رحم دود شد ارزانی و گریخت دیگر مپرس: این چه شد و آن چطور شد؟

«خاقانی در کنار خرابه‌های ری» «پشم الملک ابهری» ـ خاکسار ابهری

سیراب شیردون![۴]

«هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان»
سرتاسر تهران را، آئینهٔ عبرت دان
یک دم زده تجریش، بازآ به شمال شهر
حوض و گل و فواره، بنگر توی هر میدان
یک دم زره گمرک، بازآ به جنوب شهر
تا خرد و کلان بینی، بی پیرهن و بی تنبان

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۱۷، پنجشنبه ۳۱، تیرماه ۱۳۳۸، ص ۵.

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۳، پنجشنبه ۱۹ فروردین ماه ۱۳۳۸، ص ۲.

اینست همـان تهران، کـانـرا ز ازل بودی
دیلم دیزی پر گوشت، هندوسیراب وشیردان
شد گوشت به مثل جن، ما نیز چو بسم الله
بسم الله اگر باشد، جن را نبود دوران!
از بنزو از اوضاعش، یارب چکنم تعریف؟!
کی خاتمه می یابد، این «محنت بی پایان»
در «خشتک واحد» بین، آشوب و هیاهو چون
«گلهای» خللکارند، در لیفهٔ آن «تنبان»
گه خشک شود لوله، گه نان همه آجر
باغ تو شود آباد، ای چالهٔ نوشروان
ما خلق مسلمانیم، این رفت ستم بر ما
بر طایفهٔ کفار، تا خود چه رسد خذلان؟
از بانگ «ذبیحی» چون، مائیم به درد سر
پیچ رادیو بربند! درد سر ما بنشان
بنگر که گرانیها، افکند ز پا ما را
ای وای که مردن هم، اینجا نبود ارزان
ای «راسکاخ» از این تهرون، دریوزهٔ عبرت کن
تا از در! شعر تو، دریوزه کند خاقان[5]

«خاکسار ابهری» ــ پشم الملک

محشر سیزده

«نسیم خلد می وزد، مگر ز جویبارها»
بلند می‌شود هوا، هزارها، هوارها
ز روز سیزده بدر، شنیده ایم بارها
که جور دیگه می‌شود، تمام کاروبارها
درشگه ها و گاریا، شود پر از نگارها
روند، جمله مرد و زن، به سوی کوهسارها

۵. یعنی شهردار.

پیاده‌ها، سوارها، ز گوشه و کنارها
تمام، شوخ و شنگها، ندار و پولدارها



امان امان والحذر، ز روز سیزده‌بدر
که بر و بحر می‌شود، شلوغ پلوغ و خرتوخر
هوار و داد و آخ و اوخ، فغان و آه و الحذر
خورند، جمله باده و، کنند جمله عر و عر
یکیش می‌شود ولو، یکیش می‌شود دمر
گره زنند سبزه را، برای خاطر شوور!
پری و مهوش و مهین، زری و فخری و قمر
ولو شدند جملگی، میان سبزه‌زارها



مموشها به زی زیا، زنند بس که ناخنک
شوند جملگی مچل، خورند جملگی کتک
شود بلند نالهٔ فلوت و ضرب و نی لبک
ز ازگل و نیاوران، ز سمت قلهک و ونک
نهند رو به باغها، بتان شوخ و با نمک
کنند میل جملگی، به بازی الک دولک
به صد قر و به صد ادا، به صد کرشمه و کلک
خلاصه الحذر از این، قر و کرشمه دارها
که می‌کنند لودگی، میان سبزه‌زارها![1]

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۲، پنجشنبه ۱۲ فروردین‌ماه ۱۳۳۸، ص ۲.

کمال اجتماعی جندقی



برای بازنویسی شرح احوال شاعر طنز پرداز معاصر آقای کمال اجتماعی جندقی به دیدارش رفتیم و جناب اجتماعی نیز با خوشروئی تمام پذیرایم شد و پس از چندی، شرح احوال و آثار خود را بدینگونه ارائه داد:

در اسفندماه ۱۳۰۸ شمسی در شیراز متولد شده و تا ده سالگی هم آنجا بوده‌ام. تحصیلات ابتدائی را در شیراز و مشهد و متوسطه را در مشهد و کرج و تهران به انجام رسانده‌ام. پس از گذراندن دانشسرای مقدماتی تهران و اخذ دیپلم ادبی در دانشکدهٔ ادبیات تهران در محضر اساتیدی عالیقدر چون: معین، خانلری، عصار، مدرس رضوی، صورتگر و... تلمذ کردم ولی متأسفانه اشتغالات اجتماعی و سیاسی موجب شد که درس دانشکده را نیمه کاره رها کنم.

مدت کوتاهی به معلمی اطفال اشتغال داشته‌ام و نیز چندی در وزارت کار، مدت طولانی در بنگاه ترجمه و نشر کتاب، سازمان مرکزی تعاون، وزارت تعاون و امور روستاها انجام وظیفه کرده‌ام و سرانجام در سال ۱۳۵۳ با عنوان کارشناس مسؤول امور چاپ از خدمت دولت بازنشسته و در دانشنامهٔ ایران و اسلام مشغول کار شدم.

پس از انقلاب که کار دانشنامهٔ مذکور تعطیل شد، چند سالی با بنگاه ترجمه و نشر کتاب به همکاری ادامه دادم و اکنون چند سالی است که در سازمان انتشارات سروش به خدمت مشغولم.

چند سال نیز در خدمت استاد بزرگوار فقید، حبیب یغمائی طاب ثراه مدیر داخلی مجلهٔ ادبی یغما بودم و در مدتی که استاد برای معالجه به اروپا رفتند، مدیریت مجله با من بود. مقالات و اشعاری از من در مجلهٔ مذکور چاپ شده است. با روزنامهٔ فکاهی توفیق مدتی همکاری داشتم و نیز با روزنامهٔ چلنگر و سپس آهنگر، با نامهای مستعار «کمالو»، «نیمسوز» اشعاری در این روزنامه‌ها از من چاپ شده است. «کماج» نیز تخلصی است که اخیراً افزوده‌ام.

افتخار شغلی من همین بس که تاکنون در چاپ و انتشار متجاوز از هزار و اندی کتاب مباشرت داشته‌ام و این کم خدمتی نیست.

آثار فکاهی من اکثر بار سیاسی و اجتماعی داشته که البته چنین آثاری همیشه خواهان ندارد و موضوع روز است در ایامی خاص و چون آن ایام بگذرد طراوت و تازگی این آثار نیز کم می‌شود. در اینجا سعی می‌کنم چند شعری که به زمان و مکان مربوط نباشد و به قبای کسی گیر نکند و به دماغی برنخورد، تقدیم کنم. با تقدیم ادب و احترام. کمال اجتماعی جندقی.

نمونه آثار طنز کمال اجتماعی جندقی:

«کمال اجتماعی جندقی»

قطعه

مراست دوستی از دوستان، عزیز و قدیم
پریر دیدمش از رنج و غصّه نالان است
بگفتم: از چه غمینی؟ چه مشکلی داری؟
بگفت: از تو چه پنهان مرا غم نان است
عیالوارم و بی پول، و این بزرگ غمی است
در این زمانه که یک نان به قیمت جان است
بگفتم: این همه زاری برای هیچ مکن
که مشکل تو در این روزگار آسان است
تو هم به «تخمه‌فروشان» شهر ما پیوند
که سودهای فراوان نصیب ایشان است
به شغل تخمه‌فروشی گر اشتغال کنی
ز شغلهای دگر سود آن دوچندان است
یقین بدان که غم مشتری نخواهی داشت
که در ولایت ما «تخمه‌خر» فراوان است

آسمان

زین گنبد نیلگون چه مقصود؟ ای صاحب عقل و صاحب هوش
چون خلقت این جهان غلط بود ایزد سر آن نهاده سرپوش

«کمال اجتماعی جندقی»

رباعی

در حقّ تو هرگاه زنت بد بکند / بر روی تو راه عیش را سد بکند
البتّه شکایتش به مادرزن کن / گویند که دفع فاسد، افسد بکند

«کمال اجتماعی»

دبل یوسی[1] [2]

خانهٔ کدخدای ده روزی / آمد از شهر، میهمانی چند
از برای ناهار مهمانان / خوردنی هرچه بود آوردند
کدخدا را یکی ز مهمانان / گفت کای پیر مرد دانشمند
هست اینجا اگر «دبل یوسی» / گو بمن تا کنی مرا خرسند
کدخدا، بینوا نمیدانست / که چه هست و از او چه میخواهند؟
گفت با خود اگر بگویم نیست / پیش این عده نیست خوش آیند
لاجرم روی کرد بر آنان / گفت با عذر خواهی و لبخند:
اندکی بوده است در منزل / بگمانم که بچه ها خوردند!

«نیمسوز» ـ «کمال اجتماعی»

لیفهٔ تنبان که نیست!

جان به ناز و غمزه‌ات دادن بتا، آسان که نیست
اینکه می‌خواهی زمن، جان است، بادمجان که نیست

۱. دبل یوسی بمعنی مستراح است.
۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۱۳۳۷/۳/۱، ص ۵.

پـــول، مشـــکـــل مـــی‌رود در آن و آســـان در رود
درشگفتم، جیب مفلس، لیفهٔ تنبان که نیست!
از چه مـی‌لـرزنـد بـر خـود، تـا کـه آن را بشـنـونـد؟
حرف حق تلخ است، امّا درد بیدرمان که نیست!
گـر بـخـاک راه ریزد، هـمـچـو باران، گـو بـریز
آب چشم بینوایان، لؤلؤ و مرجان که نیست!
اغـنـیـا را سـر سـلامـت، بـیـنـوائـی گـر بـمـرد
عاقلان دانند: او انگل بود، انسان که نیست!!
گـر بـیـات تـرک دارد دوسـت، آن تـرک خـتـا
چون کند بیچاره عاشق؟ مصطفی پایان که نیست!
گریـه کـردم دوش و جـایـم خیس شـد از آب چشم
یار گفتا چیست این؟ از اشک و از باران که نیست!
عـیـد مـی‌آیـد، جـواب یـار را بـایـد چـه داد؟
مانده‌ام حیران، چغندر پخته هم، ارزان که نیست!
رادیو می‌خواند، طفلم گفت: بابا، از کجاست؟
این صدای پشه؟ اکنون فصل تابستان که نیست؟[۳]



۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ٤٤، پنجشنبه ١٣٣٠/١١/٦، ص ۹.

سید محمّد اجتهادی



نامش «سید محمّد اجتهادی» و متولد ۱۳۰۹ هـ .ش بود ولی همهٔ دوستان و آشنایان او را «ناصر» خطاب می‌کردند. زادگاهش شهر تاریخی «کازرون» فارس بود و یکی از امضاهای مستعار او «شبیه الشعراء کازرونی» بود.

«ناصر» متواضع، خوش صحبت، امین، با محبت و وظیفه شناس بود. هر کس یکبار با او نشست و برخاست می‌کرد، فریفتهٔ حسن خلق و ذوق سرشارش می‌شد. او طنزنویسی چیره‌دست و کم‌نظیر بود. نظم و نثرش چون آب چشمه روان و صاف و دلنشین بود. او در عمر نسبتاً کوتاه خود دائماً با دیو فقر و تنگدستی دست به گریبان بود ولی علیرغم وضع نامساعد مالی هیچگاه خنده از لبش دور نمی‌شد. «ناصر» به علّت همین وضع بد مالی هیچگاه زیر بار تأهل نرفت و تا آخر عمر مجرد و تنها باقی ماند. مرحوم اجتهادی دارای اسامی مستعار متعدد بود که شمارهٔ این اسامی از سی تا متجاوز بود و معروفترین آنها: «ناصر»، «جهانگرد»، «شبیه‌الشعراء کازرونی»، «میرزا هپل هپو»، «سیف القلم»، «هوچی»، «زالاس»، «هل هل فندی»، «جیرجیرک»، «ناشی باشی»، «آمنه باشنگی»، «کاکو شیرازی»، «ابوالبلبل»، «ماما جیم جیم»، «لوطی شیرازی»، «نکبت‌الشعراء»، «اجتهادی»، «پریچهر دلاور»، «بدبین»، «هندل‌الشعرا»، «اشتباهی»، «جیم جیمبو»، «زالو»، «مارگریت بیگم»، «الیزابت بیگم»، «میرزا قلمدون»، «ملک مقوا»، «دیزی اشتهاردی»، «موسیو فندک»، «بابا کرم» و... بود.

او سرانجام روز بیست و ششم آبان‌ماه ۱۳۶۲ شمسی براثر سکتهٔ قلبی در مشهد درگذشت. جنازه‌اش را به شیراز بردند و در گورستان «دارالرحمه» به خاک سپردند. روانش شاد و یادش گرامی باد.

نمونهٔ آثار مرحوم اجتهادی:

«ناصر»

در عالم خاک[1]

بامدعی مگوئید، توفیر دوغ و دوشاب
تا بیخبر بمیرد، درجهل خویش، چون گاب!
بگذار تا بماند، در قعر ضعف مزجاة
آنکه نمی‌نهد فرق، در بین قطب و قطاب
ای طالع هشلهف، تا کی کنیم مصرف
صابون بجای مأکول، سیلی بجای سرخاب؟!
از بسکه کرده وارد، این گوشتهای جامد!
دیدم شده چویخچال، کنج دکان قصاب
جانا بیا که با هم، باشیم یار و همدم
ما نیستیم، آخر، کمتر ز کفش و جوراب!
گفتا: تو دیده‌ای هیچ، یک آدم حسابی؟
با خنده گفتم: آری، گاهی درعالم خواب!
شعری بگو که باشد، مانند شعر «ناصر»
سوهان میلهٔ غم، درمان ضعف اعصاب!

«ناصر جهانگرد»

قصیدهٔ زنیه!

دلبری دارم پریشان گیسو و ابرو هلال!
در زرنگی بی نظیر و درقشنگی بی مثال
اینکه گویم درقشنگی، نیست جز ازترس او
ورنه جن، رم می‌نماید از چنان شکل وجمال

۱ رفتگر، سال اول. شمارهٔ دهم. ص ۱، مورخ ۱۹ آذرماه ۱۳۵۹ ش.

چشمهایش ازدرشتی، طعنه زن بر چشم مرغ!
گیسوانش در سیاهی، غیرت قیر و زغال
طول قد و قامتش چون نردبان دزدها
قطر دست و پای او، نازکتر از چوب بلال!
تندخوی و ترشروی و فتنه جو و حیله گر
نابکار و خرسوار و بدبیار و بدسگال
من نمی‌دانم چرا این آفت پر اخم و تخم
گاه گردد کند ذهن و گه سریع الانتقال؟
موی خود را می‌کند یکروز، عیناً دمب اسب
روز دیگر می‌گذارد کنج لب، یکدانه خال
پوشد اندام خودش را هرزمان در جامه ای
گاه در مینی و گه ماکسی و گه توی جوال
گریه اش گوئی چو اشگ ماده تمساح است و بس
یا که از شیر سماور، ریزش آب زلال
بسکه این اعجوبهٔ دل سنگ، خون کرده دلم
رفته از یادم خوشیهای شبانگاه وصال
تا که فکر و رأی او، برمغز من شد حکمران
مجلس شورای عقلم، شد دچار انحلال[۲]

می‌کند هرلحظه ای یک سیستم، سیگار دود
ویژه، زرین، مهرگان، ال.ام، وینستون، پالمال!
اندر آن ساعت که من مشغول خرحمالی ام
او به سیروگردش و تفریح، دارد اشتغال!
گر به یک محفل بپاخیزد که رقاصی کند
آب می‌گردم من از شرمندگی و انفعال
دلبری، گویند باشد، چاشنی طبع زن
لیک، آن را هم کشانیده به سوی ابتذال

۲. کاریکاتور، سال ٦، شمارهٔ ۲٦۳، یکشنبه ۱۸ آذر ۱۳۵۲، ص ۱۰.

وای از آن ساعت که آید پای خوردن در میان
می‌خورد هر زهرماری، از حرام و از حلال
می‌دهد انگور و آلوزرد را با هسته قورت
گاز بر سیب و گلابی می‌زند، مثل شغال
بسکه این بانوی فوق الذکر! پرخور مسلک است
روز و شب باشد تنور اشکمش در اشتعال
با همه رنجی که بهر راحت او می‌کشم!
کاش دیگر آن زبان لاکتابش بود، لال!
کاشکی از من توقع‌های ناممکن نداشت
از قبیل اتومبیل و خانه و جاه و جلال
مثل اینکه بنده دارم گنج قارون زیر سر
کو به سر دارد هوای شهر پاریس و نپال!
می‌کند او دائماً یک نغمهٔ ناساز، ساز
کرده مخلص را کلافه با چنین خواب و خیال
بین آنهائی که از بیداد زن، بیچاره‌اند
سالها باشد که دارم جای، در صف النعال!
ای که گفتی زن بود آرام‌بخش و غمگسار
پس چرا بر گردن من گشته مانند وبال؟
غمگساری گر همین باشد که بنده دیده‌ام
از خدا خواهم شود عمر تجرد بی زوال
از جدائی دیگران افسرده و آشفته‌اند
من به دل می‌پرورانم، آرزوی انفصال!
تجربه یک نکتهٔ عالی به من آموخته است
راحتی اندر کنار زن، بود امری محال
ترسم آخر من ز دست این بلای جان، شوم
دست بر دامان چل، پنجاه فرص لومینال
گر خدا بنمایدم روزی ز دست زن خلاص
جان فرزندم قسم، دیگر نمی‌گیرم عیال

احتمالاً گر دلم، از نو، هوای زن کند
می‌گزینم یک زن خوش غیرت نیکوخصال
مو کمند و زورمند و خوشگل و شاعر پسند
خوب روی و نیکوخوی و باوقار و با کمال
خواهم آنگونه زنی کز من نگیرد عیب و نقص
گر خوراکش نان جو باشد به فرض احتمال
زهر اگر دستش دهم، نوشد بدون اعتراض!
خواه توی ظرف چینی، خواه در ظرف سفال
باری، از دست زن فعلی، کلافه گشته‌ام
سوزم اندر آتش غم، روز و هفته، ماه و سال
او شود هر روز چاق و بنده لاغر مثل نی
او ز فرط سرخوشی، من از غم ضعف ریال
بخت بد بین، گوئیا دارد طلب، ارث پدر
دلبری نازک‌میان، از شاعری نازک‌خیال!
تا همین اندازه «ناصر» بس بود فعلاً گله
بهتر آن باشد که بنمائی تو کوته، این مقال

شبیه‌الشعرای کازرونی

ماشین بخت من!![3]

ایخدا ماشین بختم، شکل واگن هم ندارد!؟
رنگ و تودوزی که سهله، برف پاک کن هم ندارد
گیر بکسش خورد و در دیفرانسیالش نیست دنده
از برای حفظ ظاهر «میل گاردن» هم ندارد
بسه به روغن سوزی افتاده است و بار مفت برده
«رادیات» و «کاربورات» و «بوش و پیستون» هم ندارد

۳. توفیق ماهانه، سال دوم، شمارهٔ مسلسل ۹، شهریورماه ۱۳۴۲، ص ۱٤.

ترمزش «کور» و «کلاچش فاقد «لنت» است و «صفحه»
«شاسی»اش ازبسکه «جاخورده» توازن هم ندارد
«سلف» جایش را به «هندل» داده و افسوس آنهم
دسته اش بشکسته و حس تعاون هم ندارد
گردمی روشن شود با زور «بوکسل»، «اگزوز» آن،
آنچنان دود و دمی دارد که واگن هم ندارد
هرچه آنرا میکنم «سرویس» باشد بی نتیجه
رنگ و روغن روی آن حتی تلون هم ندارد
سیخ و میخش کرده شلوار و کتم را پاره پاره
ایخدا ماشین بخت من، تمدن هم ندارد
گر میان شعلهٔ آتش سراپایش بسوزد
شعله و دود و شرار و گاز و کربن هم ندارد
«باک بنزین» امیدم پاک کرده ناامیدم!
چونکه بنزین ذخیره، نیم گالن هم ندارد!!

«ناصر»

آزمایش پزشکی![۴]

یکنفر استاد طب، توی کلاس
با تمام قدرت و هوش و حواس
بود گرم درس و بحث این و آن
تا که بحث «قارچ» آمد درمیان
مدتی این بحث را دنبال کرد
گه مثل زد، گاه استدلال کرد
بعد از آن دانشجوئی آشفته حال
کرد بهر امتحانش این سؤال:
ــ چند دانه قارچ گر آری بدست
از کجا دانی که غیرسمی است؟
درجوابش گفت دانشجو که: من
قارچها را میپزم با فوت و فن
چونکه شد آماده و حاضر غذا
میکنم مادرزن خود را صدا
تا کند از آن خوراکی نوش جان
بعد آسان است راه امتحان
گر که خورد و مرد، دانم قارچها
جمله سمی بوده بی چون و چرا
گر نمرد و از کمند مرگ رست
قارچها بی شبهه غیرسمی است!

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال هفتم، شمارهٔ ۷۲، آذرماه ۱۳۴۷، ص ۳.

«پریچهر دلاور»

برج زهرمار![۵]

شوهر، من هیچ بند و بار ندارد / عاطفه و رحم و ننگ و عار! ندارد
بسکه بود فکر عیش و خوشگذرانی / غصهٔ شام و غم ناهار ندارد
هیبت و بدشکلی قیافهٔ او را / انتر و خرچنگ و سوسمار ندارد
طبل میان خالی است و همهمهٔ او / مثل دهل، ارج و اعتبار ندارد
هرچه که گوید، تمام لاف و گزاف است / چون عملاً، ذره‌ای بخار ندارد
موقع دعوا و اخم و تخم و خشونت / هیچ کم از برج زهرمار ندارد
فخر کند بر سبیل خویش و نداند / چند گرم پشم، افتخار ندارد
پر بود از غل و غش نظیر مطلا / زردی دارد، ولی عیار ندارد

وای بر آن خانمی که در کف شوهر
مثل «پریچهر»، اختیار ندارد

«هپل هپو»

زن بدخوی منه![۶]

آنکه پیوسته پی کشف ته و توی منه / زن بدخوی منه
روز و شب درصدد جنبل و جادوی منه / زن بدخوی منه
این بلائی که کنون، مثل اجل، مثل وبا / همه‌وقت و همه‌جا
دل او پیش فلان و نگهش سوی منه / زن بدخوی منه
آنکه بی هیچ دلیل و سند و برگ و جواز / همه جا غیرمجاز
ولی و قیم و منشی و سخنگوی منه / زن بدخوی منه
این ذلیل‌مرده که گاهی زجلو، گه زعقب / جانم آورده بلب
غافل از آه من و های من و هوی منه / زن بدخوی منه
لاکتابی که ندارد هنری جز خور و خواب / دل من کرده کباب
متکایش همه شب، سینه و بازوی منه / زن بدخوی منه
آن شراره که مرا سوخت و خود مانده هنوز / همچو صندوق نسوز
مادر چند دوجین بچهٔ ریقوی منه / زن بدخوی منه

۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال دهم، شمارهٔ ۱۰۷، آبان‌ماه ۱۳۵۰، ص ۱۸.
۶. توفیق فکاهی ماهانه، سال هفتم، شمارهٔ ۷۴، بهمن‌ماه ۱۳۴۷، ص ۳.

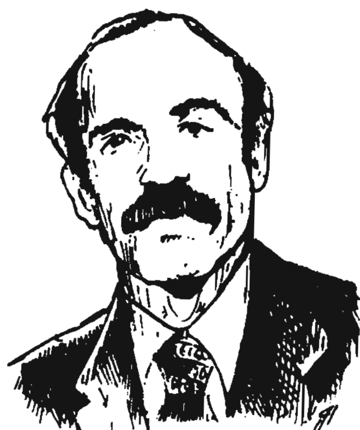
آری این بار که بر گردهٔ من گشته سوار — با دو خروار فشار
خواستگاری شدهٔ مادر هالوی منه — زن بدخوی منه

«سیف القلم»

شیطانی مکن!![7]

ای پسر خود را اسیر نفس شیطانی مکن
جسم و جان را برسر اینکار قربانی مکن
مقتصد باش و بزلف درهم و برهم بساز
بیجهت ماهی دونوبت رو بسلمانی مکن
این دو روز زندگی سودای بیش و کم ولش
فکر بی آبی مباش و فکر بی نانی مکن
چون نماید خامشی افزون وقار شخص را
مثل بعضی ها عبث نطق وسخنرانی مکن
ای که ریش و پشم تو ابلیس را خر میکند
در لباس زهد و تقوی نامسلمانی مکن
چون خرت از پل گذشت و تکیه برمنصب زدی
از برای زیردستان، گربه‌رقصانی مکن
ای برادر وسمه بر ابروی نابینا مکش
شمع، روشن در شب کولاک و طوفانی مکن
یک زن زیبا بگیر و روز و شب دیوانه‌وار
پول خود را خرج زنهای خیابانی مکن
ای که با باد هوا یکعمر کردی زندگی
اتکا بر افتخارات نیاکانی مکن!!
گر نداری قصد سود و انتفاع از عمرو و زید
این و آن را بی‌سبب در خانه مهمانی مکن
یک اشاره بهر عاقل بس بود «سیف القلم»
قصه را کوتاه ساز و فلسفه‌خوانی مکن

۷. توفیق فکاهی ماهانه، سال اول. شمارهٔ دوم، بهمن ماه ۱۳۴۱، ص ۱۹.



منوچهر احترامی

منوچهر احترامی یکی دیگر از طنز پردازان گریزان معاصر است که با هر وسیله‌ای که بود، او را به دام انداختیم و از او خواستیم که بی آنکه ما درباره‌اش چیزی بگوییم، خودش حرفهایش را بزند و احترامی نیز چنین گفت:

متولد تهرانم و در سال ۱۳۲۰ شمسی به دنیا آمده‌ام. در مدارس مروی و دارالفنون و دانشکدهٔ حقوق تهران درس خوانده‌ام و مستخدم دولت هستم. در هشت سالگی سعدی را شناختم و باهاش رفیق شدم. از نظامی هم مخصوصاً به خاطر بازیگوشی هایش در نظیرسازی و قافیه‌پردازی خوشم می‌آید. با بقیه چندان الفتی ندارم.

طنزنویسی را به طور جدی از سال ۱۳۳۷ با روزنامهٔ توفیق شروع کرده‌ام و در طول سالیان دراز به آرامی در مطبوعات قلم زده‌ام. بیشتر بدون امضا، نوشته‌ام و کمتر با امضاهای مستعار، نظیر: «م-پسرخاله»، «الف-اینکاره» و... در سرهم کردن شعرهای عامیانه با وزنهای کوتاه، ناتوانیم کمتر از ردیف کردن شعرهای جا سنگین است. ولی در زمینهٔ شعرهای جاسنگین هم به اندازه کافی ناتوانی دارم!

گاهی به سفارش بزرگترها، برای بچه ها شعر می‌سازم و ظاهراً مطلوبشان واقع می‌شود. چرا که نه؟ بچه ها سلیم النفس‌تر از بزرگترها هستند.

دوست دارم شعر را مثل نثر و نثر را مثل شعر بنویسم و فکر می‌کنم تا حدود زیادی هم موفق نشده‌ام!

این حدیث نفس را به سفارش دوستی می‌نویسم که بر گردان من حق بسیار دارد. — «منوچهر احترامی»

نمونهٔ آثار طنزی منوچهر احترامی:

منوچهر احترامی

بابا ایوالله![1]

دل آزرده و گل گشت چمن؟ ایوالله! / شکم گشنه و فریاد زدن؟ ایوالله!
گفته بودی که «چرا مهر منت نیست به دل»؟ / سفرهٔ خالی و آفتابه لگن؟ ایوالله
یار با تیر نگه زد به دل غمگینم، / گفتم: ای ماهرخ سیم بدن، ایوالله؟!
ای که انداخته‌ای جملهٔ اعضا بیرون / متکب حسن گشودی علنن (!) ایوالله!
به بزم آمدی ای آفت دلها با ناز / تو و بشکستن این رسم کهن؟ ایوالله
«شاهد و رند و نظربازم و می‌گویم فاش» / من بی جربزه و این همه فن؟ ایوالله!
با چنین وضع هشلهف که بود شامل من / یخ و من، اسکن و من، میوه و من؟ ایوالله

گرچه شعرم همه خیط است، ولی می‌گویم:
من بی بته و این طرفه سخن؟! ایوالله!

منوچهر احترامی

ای حقوق...[2]

مدت یک ماه صبح و ظهر و شام / انتظارت را کشیدم ای حقوق
با امید وصل روی ماه تو / قرض روی قرض چیدم ای حقوق
آنقدر باد هوا خوردم به هجر / تا که بر وصلت رسیدم ای حقوق
با دلی آکنده از شوق و شعف / سوی بقالی دویدم ای حقوق
یک دو سیری قند و چای و خرت و پرت / بهر اطفالم خریدم ای حقوق
لیک تا در کوچه‌مان وارد شدم / عین آلو واخسیدم ای حقوق
چونکه صاحبخانه و قصاب را / دور خود چون حلقه دیدم ای حقوق
با خیال حفظ تو از آن وسط / ناگهان بیرون پریدم ای حقوق
لیک موجر خود تو را از من ربود / پیرهن برتن دریدم ای حقوق

*

از شراب وصل تو ناگشته سیر / زهر هجرانت چشیدم ای حقوق
بر تو دل بستم ولی از بخت بد / از تو هم چیزی ندیدم ای حقوق

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۶، پنجشنبه ۳۱ شهریورماه ۱۳۳۹، ص ۳.
۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۴۴، پنجشنبه ۷ اسفندماه ۱۳۳۷، ص ۴.

منوچهر احترامی

هر که کارش بیش، مزدش کمتر است[۳]

«تک تک ساعت چه گوید؟ گوشدار — گویدت بیدار باش، ای هوشیار»
صبح تا شب در صف واحد بایست — تا رود از دست تو صبر و قرار
توی کاخ عدلیه بی خود بگرد — تا شوی بیگانه از یار و دیار
از جفا و ظلم صاحب خانه ات — هی بزن بیهوده فریاد و هوار
هی نگو آخر اضافاتم چه شد؟ — جان من آخر کمی طاقت بیار
خیز و از بقال جنس نسیه بر — تا برآرد روزگارت را دمار
این عجب نبود که هستی روزوشب — در پی یک لقمه نان نالان و زار
هر که کارش بیش، مزدش کمتر است — خوب چه باید کرد در این روزگار؟
زور گوئی کن که گردی محترم — حرف حق دیگر نمی‌آید بکار
هر که قلبش صاف شد، بیچاره شد
چوب قلبت را بخور، دم بر نیار!

منوچهر احترامی

ونگ ونگ[۴]

هرآنکه بوقلمون گشت و رنگ‌رنگ آمد
مقام‌وجاه و زروثروتش به‌چنگ آمد
کسی که بی جهت از خرج زندگی نالید
به نزد اهل خرد حرف او جفنگ آمد
اگر به کشور ما قالی از هلند آرند
عجب مدار، وکیل خوی از فرنگ آمد
در این زمانه نه‌تنها منم گرسنهٔ شهر
هرآنکه گشت معلم، سرش به سنگ آمد

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۲۶، پنجشنبه ۱۰ مهرماه ۱۳۳۷.
۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۷، پنجشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۹، ص ۱۰.

فشار زندگی آنقدر ماند بر دوشم
که پای طاقت من سست گشت و لنگ آمد
اطاق تنگ و یقه تنگ و راه روزی تنگ
ز تنگنای جهان جان من به تنگ آمد
چو بنده عاقبتش روشن است هر شخصی
که برد نسیه و با کاسبان به جنگ آمد
نگار من که به مکتب برفت و خط بنوشت
ز سوی مدرسه مست آمد و ملنگ آمد
مرا میان رهش دید و راه دل را زد
به سوی مخلصش آمد، چه شوخ و شنگ آمد
در آن میانه عیالم ز دور پیدا شد
همان که شهد لبش بهر من شرنگ آمد
کشید نعره که «آی بی حیای اکبیری»
صدا نگو که چنان غرش پلنگ آمد
گرفت لنگهٔ ارسی و بر سرم کوبید
چنانکه از دهنم بانگ ونگ ونگ آمد!
شبش میان من و خانمم جدلها بود
ولی ز خانهٔ زاهد نوای چنگ آمد

«م.پسرخاله»

راه دور

در سراپردهٔ دنیای دنی روزی نیست
که سرنخ به کف آدم پفیوزی نیست
در ره سفسطه چیزی نشوی بی استاد
چون در این فن عجب، هیچ خودآموزی نیست
پیش این قوم، دهن باز مکن بهر سؤال
که جواب تو بجز مشت دهن دوزی نیست

در پی جنس وطن اینهمه فریاد مزن
بخدا جنس وطن آش دهن سوزی نیست
ای که یکباره بزندان شوی، آسوده بخواب
چون در این جنگ، خنک، غیر تو پیروزی نیست
از همان گوشهٔ زندان برو یکراست سویس
که جز این راه در این بازی! «ره دوزی» نیست
پرسشی دارم و خواهم که جوابم بدهی
ای که نزد تو مرا ارزش چلغوزی نیست
می‌توان گفت که بالای دو چشمت ابروست؟!
نه آخه این که دیگه صحبت مرموزی نیست![5]

ـــ لطفاً جواب بنده را به این آدرس بفرستید: تهران ـــ چلغوز الشعرا، صندوق پستی یک دو سه چهار پنج شش الی آخر.

۵. توفیق هفتگی. سال ۴۱، شمارهٔ ۳۸، پنجشنبه ۱۸ بهمن ماه ۱۳۴۱، ص ۸.

مهدی اخوان ثالث[1]

«مهدی اخوان ثالث» متخلّص به «م. امید» از مفاخر کم‌نظیر و پرآوازهٔ خراسان و ایران است. او فرزند علی اخوان ثالث (درگذشته در سال ۱۳۳۱ شمسی در خراسان به سن ۶۳ سالگی و مدفون در گورستان «آبکوه») از عطاران و طبیبان سنتی خراسان است که اصلاً اهل فهرج یزد بود امّا به خراسان کوچ کرد و با دختری به نام مریم خراسانی ازدواج کرد تا اینکه فرزند شاعرش «مهدی اخوان ثالث» شاعر نوپرداز معاصر دیده به جهان گشود. مهدی اخوان ثالث دربارهٔ خود می‌نویسد: ... و در سال ۱۳۰۷ شمسی «هیچ آقائی» را که من باشم در توسِ خراسان به دامن روزگار افکند و این «هیچ آقا» همینطور بزرگ می‌شد، تا روزی و روزگاری که دید دارد برای خودش دِلی دِلی آواز می‌خواند و اما چه آوازی! مسلمان نشنود، کافر نبیند...

اخوان ثالث تحصیلات مقدماتی را در خراسان گذراند و بعد به تهران آمد و تا فوق‌لیسانس زبان و ادبیات فارسی را طی نمود و پس از تحصیل به تدریس در دانشگاهها و مدارس عالی از جمله دانشگاه تربیت معلم پرداخت تا اینکه بازنشسته شد. وی با بسیاری از چهره‌ها و شخصیتهای فرهنگی و ادبی کشور حشر و نشر داشت و خیلی زود از گرایش به شعر سنتی به نوگرایی رو آورد و پیرو «نیما» گردید. تاکنون مقالات و کتب چندی از او چاپ و منتشر شده است مانند کتابهای معروف شعر او: ارغنون، زمستان، آخر شاهنامه، شکار، از این اوستا، پاییز در زندان، عاشقانه‌ها و کبود، منتخب اشعار او، بهترین امید و...

اخوان ثالث در قلمرو طنز تفننی نیز آثار ارزشمندی دارد که در این دایره اندیشه هم صور پرداخت خاصی از قوالب شعری را ارائه داده است. به نمونهٔ اشعار طنزی او بنگرید:

۱. بنگرید به: «شاعران امروز خراسان» به قلم م. نجف‌زادهٔ بارفروش ذیل نام اخوان ثالث.

تازگی ها[1]

تازگی ها دل «امید» شده ست   نق نقو بچهٔ ننگی که مپرس
می‌کنند فکر محالی که مگو   می‌زند حرف جفنگی که مپرس
قصه اینست که او دیده به ده   از بتان، شهر فرنگی که مپرس
دارد این مردک همسایهٔ من   دختر مست و ملنگی که مپرس
روستائی صنمی خوش پر و پا   آفت زبر و زرنگی که مپرس
بینم از رخنهٔ دیوار او را   روز و شب با دل تنگی که مپرس
خفته در راه من بزدل و دل   به کمین ماده پلنگی که مپرس
دارد این طرفه غزال ددری   چشم و ابروی قشنگی که مپرس
موی پر پشت نیاراسته‌اش   به دل من زده چنگی که مپرس
متصل می‌شکنند تخمه سیاه   می‌کند بو و برنگی که مپرس
هوس انداخته در راه دلم   توری و دامی و سنگی که مپرس
چشم من هم شده در خدمت دل   نوکر گوش بزنگی که مپرس
دل به دریای هوس غرقه شده   رفته در کام نهنگی که مپرس
متصل نق زند و داد کشد   به غریوی و غرنگی که مپرس
می‌زنم تا که بر او توپ و تشر   می‌کند مکث و درنگی که مپرس
جگرم ز آن نگه حسرت بار   می‌خورد تیر خدنگی که مپرس



باز دیشب دل دیوانهٔ من   داشت با من سر جنگی که مپرس
گفتم: ای دل، بخدا می‌دهمت   گوشمالی قشنگی که مپرس
اهل ده گر که بفهمند، بد است   می‌خورد نام، به ننگی که مپرس
شهد عشق من و تو خواهد شد   بعد از آن زهر و شرنگی که مپرس...



دل من حرف به خرجش نرود   شده دیوانهٔ منگی که مپرس!
می‌کشد آه به قسمی که مگو   می‌کند گریه به رنگی که مپرس!

پلشت ورامین ــ شهریور ۱۳۲۹

۱. ارغنون، ص ۱۸۶ ــ ۱۸۷.

هشدار...[۲]

بی انقلاب مشکل ما حل نمی‌شود
وین وحی بی مجاهده، منزل نمی‌شود
از دزدی است و راه حرام، آنچه هست و نیست
پول حلال، کاخ مجلّل نمی‌شود
خود تن مده به ظلم، که بی انقیاد و میل
زالو به خون هیچکس انگل نمی‌شود
هشدار، مشکلات توی مجمع ملل
ای دوست، طرح اگر بشود، حل نمی‌شود
خود فکر کار باش، که قولی مدلّل ست
توفیق بی جهاد، مدلّل نمی‌شود
باور مکن، بدون چهل سال ارتیاض
بی خود کسی محمّد مرسل نمی‌شود
من تشنهٔ حقیقت محضم، بگو «امید»
بی انقلاب مشکل ما حل نمی‌شود

تهران ــ امردادماه ۱۳۲۷

عاشقا...[۳]

ناصحان جمله بداندیش تو و عشق تواند
عاشقا، گوش بگفتار بداندیش مکن
ترک مادر کن، ترک پدر و ترک همه
لیک ترک بت معبود دل خویش مکن

تهران ــ تیر ۱۳۳۸

داوری[۴]

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب.
ز آن‌چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟
زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

۲. ارغنون، ص ۴۲.
۳. ارغنون، ص ۲۰۱.
۴. زمستان، ص ۱۱۹.

ادیب الممالک فراهانی



میرزا محمد صادق خان امیری ملقب به امیرالشعراء (ادیب الممالک فراهانی) فرزند حاجی میرزا حسین و نوهٔ میرزا صادق از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر محمد شاه قاجار بود. وی در روز پنجشنبه چهاردهم ماه محرم سال ۱۲۷۷ هـ .ق (= ۱۸۶۰م) در قریهٔ کازران از قراء بلوک شراء اراک بدنیا آمد. پانزده ساله بود که پدرش درگذشت. در سال ۱۲۹۳ هجری همراه برادر بزرگترش به تهران آمد. وی در ادبیات فارسی و عربی استاد بود و در حوزه حکمت و فلسفه و ریاضی و نجوم و جفر و رمل و کف شناسی و زبانهای روسی، کلدانی، ترکی، پهلوی، فرانسه و انگلیسی نیز تحصیلات و آگاهی هایی داشت. در دورهٔ تجدید حیات ادبی پس از حکیم قاآنی و سروش و... از نام‌آوران شعر فارسی است. در سن ۵۸ سالگی به سال ۱۳۳۶ هجری در تهران درگذشت. او فرزند نداشت. قبرش در شهرری در صحن آقا محمدصادق مجتهد طباطبائی در حجرهٔ مرحوم میرزا ابوالحسن خان قائم مقام واقع است.

نمونهٔ آثار طنز ادیب الممالک:

قطعه[1]

کتاب عاریه دادن به مردمان ندهد ترا نتیجه به‌جز آه و حسرت و افسوس
بود کتاب، عروس، ای پسر به حجلهٔ علم کسی به عاریت هرگز نداده است، عروس
عروس خویش چو دادی به عاریت، تا حشر به بام عار و ندامت همی نوازی کوس

مطایبه[2]

چنان ...ند احزاب سیاسی به اصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آن را پاک کردن مگر با صد زبان دیپلوماسی!

۱. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم‌مقامی. ص ۳۰۱.
۲. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم‌مقامی. ص ۵۰۳.

رباعی[۳]

گرمابه مگو که گور نمرودستی   چون گلخن ابلیس، پر از دودستی
جان و تن ما به دست دلّاکانش   چون آهن سرد، دست داودستی

ما را چه؟!![۴]

ما را چه که باغ لاله دارد   ما را چه که خسته ناله دارد
ما را چه که گربه می‌کند تخم!   ما را چه که گاو می‌زند شخم
ما را چه که گوش خر دراز است   ما را چه که چشم گرگ باز است
ما را چه که حمله می‌کند ببر   ما را چه که قطره بارد از ابر
ما را چه که شاخ گاو، تیز است   ما را چه که تخم قحبه هیز است
ما را چه که میش، برّه دارد   ما را چه که اسب، کرّه دارد
ما را چه به جنگ روس و ژاپن   یا حملهٔ بالن و دراگن[۵]
ما در غم خویش، ناله داریم   کاندوه هزارساله داریم
هستیم چو مرغ پرشکسته   از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت و نه آب و دانه داریم   نه لانه، نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش داریم   زاری به درون ریش، داریم
ما پشّهٔ دام عنکبوتیم   باد برهوت، بر بروتیم
چون سگ به هوای استخوانیم   وز فضلهٔ سگ، مگس پرانیم
بی توشهٔ علم و مایهٔ فن   افتاده به گرد بام و برزن
بی خاصیت کمال و تقوی   از فضل و هنر کنیم دعوی
انواع هنر به خویش بندیم   بیهوده به ریش خویش خندیم

۳. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم‌مقامی، ص ۵۱۰.
٤. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم‌مقامی، ص ٦۱۵.
۵. دراگن: اژدها.

جرم الاغ مسکین[۶]

دیدم میان کوچه، پیر لبوفروشی
بار لبو نهاده، پشت درازگوشی

می‌گفت: گرم و داغ است، شیرین لبوی قندی
و افکنده از این ترانه، اندر جهان خروشی
طفلان پی چغندر، با جهد و سرعت اندر
چون صوفئی قلندر، دنبال دیگجوشی
ناگه درشگهٔ خان، از آن طرف گذر کرد
خان اندر او نشسته، با کر و فر و جوشی
چرخ درشکه خر را، غلطاند و برزمین زد
تا زانوان فرو شد، دستش به لانه موشی
پالان خر ز دوشش، وارونه شد، تو گفتی
دستار باده‌نوشی است، در بزم می فروشی
پیر ستمگر آمد، بگرفت گوش و دمش
هنی نمود و هونی، هشی کشید و هوشی
چندان زدش که او را، بر جا نماند دیگر
نه شانه‌ای، نه پشتی. نه گردنی. نه دوشی
زانجا که جز تحمل، کاری نمی‌تواند
با جابری ذلیلی، با ناطقی خموشی
مسکین الاغ می‌گفت، ای پیر بی مروت
دانستی ار ترا بود، فرهنگ و عقل و هوشی
جرم من اینکه هستم، فرمان بر و مطیعت
ای کاش جای من بود، یک استر چموشی

۶. دیوان ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی، ص ۴۹۹.

ای وزیر[7]

درد پا مر بنده‌ات را ساخت بی حال، ای وزیر
گوشمالم داد و از غم کرد پامال، ای وزیر
پیکرم از بهر مشق این طبیبان شد چو آن
لوح سیمین کز برای مشق اطفال، ای وزیر
بس که از انژکسیون خستند، جانم روز و شب
ساق و رانم شد مشبک همچو غربال، ای وزیر
درد پا سهل است، کز پیچ و فشار روزگار
مقعدم وارون و امعاء خسته زاسهال، ای وزیر
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سام یل
لیک زورش چون کمان رستمِ زال، ای وزیر
نفخ‌ها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم
کر شود از بانگ رعدش گوش طبال، ای وزیر
نه به تن جان، نه به رگ خون، نه به سر مانده ست هوش
نه به کیسه زر، نه اندر مخزنم مال، ای وزیر
گشته بیت‌المال ویران، مال، تاراج ستم
در کف این مردم بردار و برمال، ای وزیر
پیش هر دکتر چنان خاضع شوم از هول و بیم
کو بود چون مرشد و من کوچک ابدال، ای وزیر
می‌گریزم از غم گردون دون بر اوج چرخ
باز می بینم که آمد غم ز دنبال، ای وزیر
شکرلله، خر ندارم ورنه با این پای لنگ
هر که می‌دیدی مرا پنداشت دجال، ای وزیر
گرگ بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم
اوفتادم مختصر زان یال و کوپال، ای وزیر

۷. دیوان ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی، ص ۲۶۹ ــ ۲۷۰.

خود چه باشد گر از آن پانصد که هرمه می بری
عشر آن بر بنده‌ات فرمائی ارسال، ای وزیر
من علیل و گرسنه، تو صاحب دخل و رسوم
من شکسته پر، تو ازغم فارغ البال، ای وزیر
تو به هر مه می بری کان زر و گنج گهر
من نبینم روی زر، از سال تا سال، ای وزیر
راستی بر گو تو تنها جلد و چست و چابکی؟
یا وزیران جملگی رندند و رمّال، ای وزیر؟
ذات پاکت را به استثنا سرودم مدحتی
زانکه ممتازی بر اقران قرشمال، ای وزیر
سردیئی گر در سخن بینی مرا معذوردار
زانکه باشد مسکنم در پشت یخچال، ای وزیر



محسن اسمعیلی

«محسن اسمعیلی» شاعری است که بیشتر اشعارش در سال ۱۳۴۸ در نشریهٔ توفیق چاپ شده است و اسم مستعاری نیز از او به‌دست نیامد.

«محسن اسماعیلی»

هیپی[1]

ای که در حیرتی از هیئت هیپی شدنم — گوش کن تا که نشیند به دل تو سخنم
بنده از سنت و از قاعده مستثنایم — یاغی و عامی و بی مصرف و قانون شکنم
حاصل هرزگی و میوهٔ بی خاصیتی — غول بی شاخ و دم ار هیچ شنیدی تو، منم
مو فروریخته تا گردن من مثل زنان — خلق حیران که چه جنسم؟ پسرم یا زنم؟
تا که آهنگ شلوغی برسد بر گوشم — قر بر اندام بیندازم و جنبد بدنم
صبح تا شب همه‌جا سربکشم تا که مگر — ساندویچی به کفم افتد و گازی بزنم

الغرض مات، نه تنها تو ز دیدار منی
که خودم نیز به حیرت ز رخ خویشتنم!

«محسن اسماعیلی»

چه می‌فهمی؟[2]

تو بی‌خبر زخودی، حال ما چه می‌فهمی؟ — ز درد بی خبری، از دوا چه می‌فهمی؟
پناه می‌برد اینجا به دزد، شحنهٔ شهر! — از این حکایت بی انتها چه می‌فهمی؟

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۴۳، پنجشنبه ۲۵ دی ۱۳۴۸، ص ۵.
۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۴۷، پنجشنبه ۲۳ بهمن‌ماه ۱۳۴۸، ص ۴.

گشوده چشم، به ناز و به ناز می‌میری / حدیث فقر و زبان گدا چه می‌فهمی؟
چو مرغ و ماهیت از سفره هیچ کم نشود / شکایت شکم بی غذا چه می‌فهمی؟
تو ای که نام خدا عادتی است بر دهنت / به غیر نام خدا، از خدا چه می‌فهمی؟
تو از خدا و ز دین و ز پیر و پیغمبر / به غیر مکر و فریب و ریا چه می‌فهمی؟
بشر ز پرتو دانش به ماه زد پرچم / در این میانه تو جز ادعا چه می‌فهمی؟

هزار نکته بگفتند و هیچ سود نکرد
نتیجه چیست؟ از این ماجرا چه می‌فهمی؟

«محسن اسماعیلی»

قصه و افسانه[۳]

صحبت از ویرانه کردی خانه‌ام آمد به یاد
درب و داغون کلبهٔ ویرانه‌ام آمد به یاد
از بلای آسمانی آیه‌ای خواندی مرا
حال و رفتار زن دیوانه‌ام آمد به یاد
از نگهبان جهنم گفتگوئی بود دوش
چهرهٔ مادرزن پرچانه‌ام آمد به یاد
پس پریشب خواب دیدم چهرهٔ ابلیس را
شد تداعی روی صاحبخانه‌ام آمد به یاد
چون سر بی موی خود را دیدم اندر آینه
گفتگوهای کچل با شانه‌ام آمد به یاد!
صحبت از ارزانی نرخ و وفور جنس بود
تخم مرغ شش قران هر دانه‌ام آمد به یاد
از رجال ملک جم هر گه شنیدی وعده‌ای
داستان و قصه و افسانه‌ام آمد به یاد!

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ۸ آبان‌ماه ۱۳۴۸، ص ۱۹.



پروین اعتصامی

خانم پروین اعتصامی مسمّا به «رخشنده» و متخلص به «پروین» در ۲۵ اسفند سال ۱۲۸۵ه .ش (= ۱۹۰۶م) در تبریز چشم به جهان گشود. پدرش یوسف اعتصامی ملقب به اعتصام‌الملک آشتیانی (۱۲۹۱ ــ ۱۳۵۶ه .ق = ۱۲۵۳ ــ ۱۳۱۶ه .ش) از نویسندگان و مترجمان زبده و موفق ایرانی و فرزند «ابراهیم مستوفی» است که از سرآمدان نثر معاصر، مسلط به ادبیات عرب و فارسی و علوم معقول و منقول و متبحر در خطوط چهارگانهٔ: نستعلیق، نسخ، شکسته و سیاق مسلط به زبانهای ترکی اسلامبولی، فرانسه. مدیر و صاحب امتیاز مجلهٔ نوبهار (طی سالهای ۱۳۲۹ و ۱۳۴۱ه .ق در تهران) و مؤلف کتاب‌های: قلائد الادب و ثورة الهند به زبان عربی، مترجم ۲۴ کتاب و داستان از زبان فرانسه به فارسی و از رؤسای اسبق کتابخانهٔ مجلس شورای ملی [ــ گذشته] می باشد و به اعتقاد یحیی آرین پور مؤلف کتاب ارزشمند «ازصبا تا نیما» (ج ۲، ص ۱۱۳ ــ ۱۱۷) وی از پیشقدمان راستین تجدد ادبی در ایران و به‌حق از پیشوایان تحول نثر فارسی است.

پروین از همان اوان زندگی اش به همراه پدر از تبریز به تهران آمد و در دامان پرمهر و فضیلت پدر مقدمات ادب فارسی و عربی را فرا گرفت و طبع و ذوق و استعداد خلاق خود را از همان هفت هشت سالگی مورد آزمایش و تجربه قرار داد. وی پس از فراگیری مقدمات ادبیات به مدرسهٔ دخترانهٔ آمریکائی (= مدرسهٔ اناثیهٔ آمریکائی) تهران که توسط «میس شولر» اداره می‌شد، رفت و در خردادماه (= ماه جوزا) و به نظر برخی در تیرماه سال ۱۳۰۳ برابر با ماه مه ۱۹۲۴ میلادی دوران تحصیلی مدرسهٔ یاد شده را با موفقیت بپایان رسانید و در جشن فارغ‌التحصیلی دورهٔ خود خطابه‌ای با عنوان «زن و تاریخ» ایراد کرد و قطعه شعری دوازده بیتی با عنوان «نهال آرزو» و به مطلع:

ای نهال آرزو خوش زی که بارآورده‌ای   غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای

سروده است که در همان جشن خوانده شد. شاعرهٔ جوان در این شعر، ضمن تجلیل از مقام

مسؤولین مدرسه از ارزش زن و مقام علم و عالم سخن گفته است.

پروین بنا به اظهار نظر میس شولر ــ رئیس مدرسه اناثیهٔ آمریکائی ــ فردی متواضع، حریص در فراگیری علوم، هنرمند، صادق، صریح و روشن‌ضمیر و شجاع بود.

پروین تا پیش از ازدواج همواره در محضر پدر فاضل بوده و در معیت مراد و استادش به سفرهای بسیاری در داخل و خارج ایران رفته و تجربیات و مشاهدات بسیاری بدست آورده است.

شاعرهٔ جوان ما در نوزدهم تیرماه ۱۳۱۳ هـ.ش با پسر عموی پدرش که یک نظامی و رئیس شهربانی کرمانشاه سابق (= باختران امروزی) بود، ازدواج کرد اما متأسفانه این ازدواج بیش از مدت دو ماه و نیم طول نکشید که به جدائی آنها انجامید و دختر هنرمند در پی عدم تفاهم و ادامهٔ زندگی به نزد پدر و استاد و پناهگاهش بازگشت. آنگاه پس از نه ماه، پروین بطور رسمی از همسرش طلاق گرفت. در بعضی از آثاری که شرح احوال شاعرهٔ ناکام ما نوشته شده، آمده است که وی چهارماه پس از عقد ازدواج به خانهٔ شوهر به کرمانشاه سابق (= باختران امروزی) عزیمت نموده بود.

پروین پس از جدائی رسمی از شوهرش، با مشورت و یاری پدر به سمت کتابدار کتابخانهٔ دانشسرای عالی تهران منصوب و به کار گمارده شد. او بتدریج به جمع‌آوری و چاپ دیوانش همت گماشت و چاپ نخست اثر خود را همراه با تقریظی به قلم بزرگترین شاعر معاصر شادروان استاد ملک‌الشعرای بهار در سال ۱۳۱۴ به انتشار رسانید و بدین ترتیب بطور جدی و رسمی ابراز وجود نمود، گرچه گهگاه اشعاری از او در نشریات روزگارش چون مجلهٔ پدرش منعکس می‌شد.

شادروان ملک‌الشعرای بهار در تقریظ مفصل خویش بر دیوان پروین اینگونه قلمفرسایی فرمود:

«در این روزها یکی از دوستان [شاید مقصود شادروان بهار، پدر یا برادر پروین اعتصامی باشد]، گلدسته‌ای از ازهار نوشکفته به دستم داد و منتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک‌آگین. بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. این گلدستهٔ روحنواز، عبارت بود از قصاید و قطعات شاعرهٔ شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به‌تازگی از طبع برآمده، و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان حقیر را به مطالعهٔ آن آشنا ساخت.

ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان و مشاهدهٔ سبک متین و شیوهٔ استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود، پس پشت افکندم و تمامت آن را خوانده، لذتی موفور بردم...».

در چاپ سوم دیوان خانم پروین اعتصامی (در سال ۱۳۲۳)، شادروان سعید نفیسی استاد ممتاز دانشگاه تهران تقریظی دیگر براین اثر نوشت.

پروین با ظهور خود همواره مورد تشویق بسیاری از هموطنان، از جمله دوستان فاضل و دانشمند پدرش قرار گرفت و بزودی همه را بسوی خود جلب نمود. مرحوم بهار اشعار پروین را از حیث الفاظ پیرو سبک شاعران قرن پنجم و ششم خاصه ناصرخسرو و قطعات و مثنوی های پرارزش و غزلها و دیگر آثار وی را از لحاظ آرایشهای لفظی و معنوی و سبک پیرو شعرای عراق و فارس چون شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی دانسته است. اشعار وی از حیث معانی و مفاهیم ارزشی نیز میان افکار و صورتهای اندیشه‌ای حکما و عرفا بشمار آمده است. اشعار خانم پروین از لحاظ موضوع تازه و دربرگیرندهٔ نکات اجتماعی و اخلاقی و انتقادی و برخی نیز در دفاع از حقوق زنان می باشد.

سرانجام شاعرهٔ نامدار و متعهد پس از ۳٤ سال زندگی در شب شنبهٔ ۱٦ فروردین ۱۳۲۰ه .ش (= ۱۹٤۱م.) پس از ۱۲ روز ابتلاء به مرض حصبه در تهران جان به‌جان آفرین واگذاشت و پیکر بی جانش به قم انتقال یافته و در مقبرهٔ خانوادگی کنار قبر پدرش در صحن جدید مرقد مطهر حضرت معصومه (س) بخاک سپرده شد.[1]

پروین اعتصامی

مست و هشیار[2]

محتسب مستی به‌ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زانسبب افتان وخیزان می‌روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا درخانهٔ خمّار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

۱. بنگرید به مقالهٔ: اختر چرخ ادب پروین است، از: محمدباقر نجف‌زادهٔ بارفروش، مجلهٔ اطلاعات هفتگی، بهار ۱۳٦۷، شمارهٔ ۲٤۳۰ (ص ۱۰ــ ۱۱ــ ۱۲) و شمارهٔ ۲٤۳۱ (ص ۲٦ــ ۲۷ و ۳۱).

۲. دیوان پروین اعتصامی، ص ۳۷٤.

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!

پروین اعتصامی

سر و سنگ[۳]

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی — یکی را بسر کوفت، روزی به معبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان — بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی — دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی — که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن — بسی یاوه گفتند هریک به محضر
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش — جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیورائی — که نفرین براین قاضی و حکم و دفتر
کسی می‌زند لاف بسیار دانی — که دارد سری از سر من تهی‌تر
گرایند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امیّد، دیگر
نشستند و تدبیر کردند با هم
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

۳. دیوان پروین اعتصامی، ص ۲۶۲.

پروین اعتصامی

دیوانه و زنجیر[۴]

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
کاش می پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رأی
مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
گر بد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
کرده‌اند از بی هشی برخواندن من خنده‌ها
خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و برخویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
خالی از عقلند سرهائی که سنگ ما شکست
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
به که از من بازبستانند و زحمت کم کنند
غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

۴. دیوان پروین اعتصامی، ص ۲۳۵ ــ ۲۳۶.

سنگ در دامن نهندم تا دراندازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان، از پی اش گردیده‌اند
ما نمی پوشیم عیب خویش، امّا دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

پروین اعتصامی

دزد و قاضی[5]

برد دزدی را سوی قاضی، عسس
خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود؟
دزد گفت: از مردم آزاری چه سود؟
گفت، بدکردار را بد کیفر است
گفت، بدکار از منافق بهتر است
گفت، هان برگوی شغل خویشتن؟
گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست؟
گفت، در همیان تلبیس شماست!
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد؟
گفت، می‌دانیم و می‌دانی چه شد؟
گفت، پیش کیست آن روشن نگین؟
گفت، بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا، کارتست
مال دزدی، جمله در انبارتست
تو قلم بر حکم داور می بری
من ز دیوار و تو از در می بری
حدّ بگردن داری و حدّ می‌زنی
گر یکی باید زدن، صد می‌زنی
می‌زنم گر من ره خلق، ای رفیق
در ره شرعی تو قطّاع الطریق[6]

۵. دیوان پروین اعتصامی، ص ۲۲۲ ــ ۲۲۳.
۶. راهزن.

می برم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه می‌گیری به زور
دست من بستی برای یک گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیه‌دل مدرک و حکم و سند
دزد جاهل، گر یکی ابریق[7] برد — دزد عارف، دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رُسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه، ما را دید و قاضی را ندید
من به راهِ خود ندیدم چاه را — تو بدیدی، کج نکردی راه را
می‌زدی خود، پشت پا بر راستی — راستی از دیگران می‌خواستی
دیگر ای گندم‌نمای جوفروش — با ردای[8] عجب، عیب خود مپوش
چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست — می بُرند آنگه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود — نیّت پاکان چرا آلوده بود؟
دزد اگر شب، گرمِ یغما کردن است — دزدی حکّام، روز روشن است

حاجت ار ما را ز راهِ راست برد
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

پروین اعتصامی

پایمال آز[9]

دید موری در رهی پیلی سترک — گفت: باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب — که نه روز آسایشی دارم، نه شب
بار بردم، کار کردم هر نفس — نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها — اوفتادم بارها در راهها
خاک را کندیم با جان کندنی — ساختیم آرامگاه و مأمنی
دانه آوردیم از جوی و جری[10] — لانه پر کردیم با خشک و تری
خوی کردم با بد و نیک سپهر — نیکیم را بد شُمرد آن سست مهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان — من بدین خردی، زبون آسمان

۷. آفتابه.

۸. عبا، بالاپوش، جبه، لباده، قبا.

۹. دیوان پروین اعتصامی، ص ۱۸۳ ــ ۱۸۵.

۱۰. مرتع، دشت.

نان فیل آماده هر شام و سحر
آب و دان مور اندر جوی و جر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت
بردباری، مور را افکند و کشت

فیل می بالد به خرطوم دراز
مور می‌سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزکاری به نشد
جز به نان حرص، کس فربه نشد

اوفتادستیم زیر چرخ جور
برسر ما می‌زند این چرخ دور

آسیای دهر را چون گندمیم
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم

به کزین پس ترک گویم لانه را
بهر موران واگذارم دانه را

ازچه گیتی کرد برمن کارتنگ
از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن
راه روشن در برابر داشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان
نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانهٔ موران کجا و پیل مست
باید اندر خانهٔ دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند
زورمندم من! نترسم از گزند

بعد ازین بازست ما را چشم و گوش
کم نخواهد داد چرخ کم‌فروش

فیل گفت این راه مشکل واگذار
کار خود میکن، ترا با ما چکار؟

گر شوی یک لحظه با من همسفر
هم در آن یک لحظه پیش آید خطر

گر بیائی یک سفر ما را ز پی
در سر و ساقت نه رگ ماند، نه پی

من بهر گامی که بنهادم به‌خاک
صد هزاران چون ترا کردم هلاک

من چه می‌دانم ملخ یا مور بود
هرچه بود، از آتش ما گشت دود

هم‌عنان من شدن، کار تو نیست
توشهٔ این راه در بار تو نیست

در خیال آنکه کاری می‌کنی
خویش را گرد و غباری می کنی

ضعف خود گر سنجی و نیروی من
نگروی تا پای داری سوی من

لانه نزدیک است، از من دورشو
پیلی از موران نیاید، مور شو

حلقه بهر دام خودبینی مساز
آنچه بردستی، بنادانی مباز

من نمی بینم تُرا در زیر پای
تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت
هر که رفت از ره بدین منوال رفت

ناگهان اُفتاد زیر پای پیل
هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی پندار زر بی غش است
آتشست این خودپسندی، آتش است

پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم
آتش پندار را دامان زدیم

جملگی همسایهٔ این اخگریم پیش از آن کآبی رَسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار، اهریمنست سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمنست
بار هر کس، درخور یارای اوست
موزهٔ هر کش برای پای اوست

پروین اعتصامی

ای گربه[11]

ای گُربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبانگه و سحرگاه در دامنِ من تهی است بسیار
در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا به خانه‌ای نه بربام
ای گُمشدهٔ عَزیز، دانی کَز یاد نمی‌شوی فراموش؟
برد آنکه ترا به میهمانی دستیت کشید بر سَر و گوش
بنواخت تورا به مهربانی بنشاند تورا دمی در آغوش
می‌گویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما زآفتِ موش
نه پخته بجای ماند و نه خام
آن پنجهٔ تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی
گشته است به حیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت به سوی انبار بانو دهدت هرآنچه خواهی
در دیگ طمع، سَرت دگر بار آلوده به روغن و سیاهی
چونی به زمان خواب و آرام؟
آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روزکی چند در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند بیگانه کجا و مهر مادر

۱۱. دیوان پروین اعتصامی، ص ۱۶۳ ــ ۱۶۴.

چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید، چو آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شُد بداندیش افزوده شود به دَردمندی
این مار همیشه می‌زند نیش زنهار به زخمَ کَس نخندی
هشدار، بسی است در پس پیش بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حیله ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است اَیّام





محمدعلی افراشته

محمدعلی افراشته به سال ۱۲۷۱ه .ش (و به روایتی ۱۲۸۷ه .ش) در روستای بازقلعهٔ رشت بدنیا آمد. او مقدمات تحصیل را در همان روستا و شهر فراگرفت. در سال ۱۳۲۹ دست به انتشار روزنامهٔ طنز، کاریکاتور و سیاسی «چلنگر» زد. نخستین شمارهٔ آن در ۱۹ اسفندماه ۱۳۲۹ه .ش منتشر شد. این روزنامه در قطع کوچک و در چهار صفحه منتشر می‌شد. نام چلنگر را صادق هدایت داستان‌نویس معاصر برای افراشته برگزیده بود. وی در نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران شرکت کرد و شعر خواند و سخنرانی نمود. از افراشته کتابهای «آی گفتی» در سال ۱۳۲٤، مجموعه داستان‌های «مکتب نو» در سال ۱۳۳۱، «چهل داستان»، «مجموعه اشعار فارسی و گیلکی»، «نمایشنامه‌ها»، «تعزیه‌ها»، «سفرنامه‌ها» و... به‌چاپ رسید. وی حدود یکسال‌ونیم پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به بلغارستان رفت و در ۱٦ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۳۸ پس از ۵۱ سال زندگی در صوفیه به علت سکتهٔ قلبی دیده از جهان فروبست. شعر معروفش:

بشکنی ای قلم، ای دست اگر   پیچی از خدمت محرومان سر

بر سنگ گورش نقر است. ناگفته نماند که از نامهای مستعار افراشته، می‌توان: «پرستو چلچله‌زاده»، «معمارباشی»، «رادقلعه‌ای» و «رادباز قلعه‌ای» را نام برد.

از: محمدعلی افراشته

برف فقرا

توی این برف چه خوبست الو ــ آی گفتی

یک بغل، نصف بغل، هیزم‌مو ــ آی گفتی

زیر یک سقف، ولوبی در و پیکر جائی
تا در این برف نباشیم ولوــ آی گفتی
منقلی تا که در آن خاکه‌ذغالی ریزیم
همچوجان تنگ بگیریم جلوــ آی گفتی
یک دوتا گونیِ پاره، که روی دوش کشیم
نکند برف اثر در من و توــ آی گفتی
استکان و قوری و سمور و قند و چائی
دوسه سر از چپقی کوک و بروــ آی گفتی
مشتمالی سر حمامی، و بعدش کرسی
یک شب اندر همهٔ عمر، ولوــ آی گفتی
گوشهٔ دنجی و گرمی، که توان چرت زدن
کفش و شلوار و کتی کهنه و نوــ آی گفتی
تخت کفشی که در آن آب سرایت نکند
رخت گرمی که نگردیم جدوــ آی گفتی
کار و کسبی که از آن نان و لبوئی برسد
ما که سیریم هم از بوی پلوــ آی گفتی

*

صد نفر برهنه و گرسنه، غارت گشته
سه نفر گرم به یغما و چپوــ آی گفتی
زحمت کار ز ما، راحتی از آن حشرات
کشت از ما و از آن عده دروــ آی گفتی
مادری زاده مرا مثل تو، ای خفته به ناز
می‌رسد نوبت ما غره مشوــ آی گفتی
وه، چه غولی، چه مهیبی، چه بلائی، ای برف
قاتل رنجبرانی تو، برو ــ آی گفتی[1]

۱. مجموعهٔ آثار محمدعلی افراشته، ص ۱۰۵ ــ ۱۰۶.

از: محمدعلی افراشته

پالتو چهارده ساله[۲]

ای چهارده ساله پالتومن　　ای رفته سرآستین و دامن
ای آنکه به پشت رو رسیدی　　جر خوردی و وصله پینه دیدی
هرچند که رنگ و رو نداری　　وارفته‌ای و اتو نداری
گشته یقه‌ات چو قاب دستمال　　صد رحمت حق به لنگ بقال
پاره پوره‌ای چو قلب مجنون　　چل‌تکه چو بقچهٔ گلین‌جون
ای رفته به ناز و آمده باز　　صد بار گرو دکان رزاز
خواهم ز تو از طریق یاری　　امسالهِ مرا نگه بداری
این بهمن و دی مرو تو از دست　　تا سال دگر خدا بزرگست

از: محمدعلی افراشته

آب محل[۴]

بعد از دو سه هفته خوار و زاری　　شد نوبت آب شهرداری
آبی که زسفتی وسیاهی　　دارد شجره ز مومیائی
آبی که جناق دوستانه　　بشکسته به پوست هندوانه
آبی که خودش سپور جوب است　　آقای رئیس رفت و روب است
آبی که مساعد اطبّا است　　در محکمهٔ طبیب غوغاست
آبی که چو خم می به جوش است　　سرمایهٔ ده دوافروش است
القصه پس از سه هفته امشب　　آبی آمد خلاصه مطلب
آب آمد و عیب کار این جاست　　سرهنگ ستاره‌دار این جاست
شش لول بدست برسر آب　　سرهنگ گرفته سنگر آب
باغش چهل و پنج هزار ذرعی است　　آن هم تازه پلاک فرعی است
بعد از «آذر» برای خاله　　فرموده جنابشان قباله

۲. نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران، تیرماه ۱۳۲۵، ص ۱۰۷.
۳. مجموعه آثار محمدعلی افراشته، ص ۹۰ ـ ۹۱.

سرهنگ که رفته جنگ تبریز / برگشته و گشته صاحب چیز
ده تا کامیون اثاث آورد / صد بقچه پر از لباس آورد
یک جعبهٔ مخملی طلاجات / آورد برای خاله سوقات
سردوشی او درشت‌تر شد / قطر شکمش کلفت‌تر شد
از تشنگی یک محله ذله / سرهنگ سرآب این محله
جرئت داری برو کلنجار / سرشاخ بشو کمی به سرکار
فردا است که در ستاد ارتش / باید بروی کنی خوش و بش
فردا سر سفره‌ات پلو است / پروندهٔ تو، تو رکن دو است
بهر خره آخوری نبستی، / فردا است که چپ مرام هستی

آب آمد و رفت، ما ندیدیم
شُر و شُر آب را شنیدیم

«مشتی حسن» پیشه‌ور خرده‌پای زیرگذر، مخلوق اندیشهٔ افراشته است. شعر «مالیاتی» که در آن، مشتی حسن، نمایندهٔ تیپ پیشه‌ور خرده‌پا، مورد ظلم و ستم مأموران مالیاتی قرار گرفته است از معروف‌ترین شعرهای افراشته است.

مالیاتی[۴]

مشتی حسن کاسب زیرگذر / خرج و مخارج کش هشت ده نفر
درب دکان را به دعا باز کرد / لعن به شیطان دغل باز کرد
گفت خدایا تو خودت جور کن / از خطر نسیه مرا دور کن
مشتری نقد و صحیح النسب / قسمت من باد، الی نصفه‌شب
ای به فدای کرمت کردگار / مشتی حسن را تو سلامت بدار
فوت به دست و به سر و روش زد / بوسه ز انگشت به ابروش زد
داد تکانی به ترازو و نخست / گر سرکی داشته گردد درست
خیر و شر و دشت نکرده هنوز / دست توی دخل نبرده هنوز
سبز شده دید یکی کیف‌دار / پونه صفت بر در سوراخ مار

۴. مجموعه آثار محمدعلی افراشته، ص ۶۶ــ۶۸.

گفت: تو هستی حسن آکریم؟ گفت: بله ــ گفت: بفرما بریم
گفت کجا؟ گفت ــ همین حالیه آمده‌ام از طرف مالیه
هیجده هزار و صد و هفده ریال مانده بدهکاریت از پارسال
حضرت آقای معاون خودش گفته اگر کرده تمرد بکش
ــ ای بابا حتماً عوضی آمدی ــ نه خودتی یاوه نگو بی خودی
ــ عرض مرا ــ حرف زیادی نزن لعن به شیطان ــ بله! توهین به من؟
گفتن شیطان به چو من رتبه‌دار خاصه در این موقع سرویس کار
نوکر دولت سر خدمت، عجب این همه سوء ادب ای بی ادب
می برمت پیش جناب رئیس می‌دهمت دست رئیس پلیس
صورت مجلس که نوشته شود نان تو بدجنس برشته شود
طبق فلان بند و فلان تبصره بندرعباس روی یکسره
مشتی حسن واله و مبهوت و مات گفت: کجا لات و کجا مالیات؟
گرد نه بر تاجر بی عار و ننگ محتکر و سارق ایام جنگ
خمره شکم کرده ز خون فقیر خون زن بیوه و طفل صغیر
آنکه اگر عدل شود برقرار در سر بازار زنندش به دار
با کمک رشوه نماید فرار مشتی حسن ها عوضش در فشار؟
گفت: نزن نقه نگو شر و، ور شعر نباف ای عنق منکسر
گفت: نداریم و ندارم بدم گفت: بدولت چه، بمیر و بدم
هیبت چشم زل و بی نور تو هست گواه سر پر شور تو
فعله و اینطور زبان آوری؟! کاسب و آنقدر سخن پروری؟
اوه چه زبان باز و زبان دراز توده‌ای هستی تو یقین حقه‌باز؟
حال که اینقدر شده‌ای خیره‌سر رحم به حال تو نیامد دگر

عصر همان روز دکان لاک شد خرده حساب حسنه پاک شد
دار و ندارش به ازاءِ خراج طبق قوانین غلط شد حراج
بعد کجا رفت و چه شد بینوا بی خبرم بنده، خبر با شما
تا کلک این است و چنین روزگار مشتی حسن ها دهمت صد هزار



علی اکبر اصفهانی (کرمانی)

علی اکبر اصفهانی کارمند روابط عمومی سازمان ذوب آهن و مقیم شهر کرمان می باشد.

ایشان سالیان درازی از عمر خود را در کشورهای اروپائی خصوصاً بلژیک و شوروی گذرانده و به زبان روسی تسلّط دارد و مترجم این زبان در محلّ کار خود می باشد.

برادران علی اکبر اصفهانی نیز هنرمند بوده و یکی از ایشان که مهندس معمار است طبع شعر دارد. علی اکبر اصفهانی در خوشنویسی دارای درجهٔ «ممتاز» است و در کرمان مدرّس خط های نستعلیق و ثلث و نسخ می باشد.

ایشان بطور مستمر با مجلّهٔ اجتماعی ــ انتقادی خورجین همکاری دارد و ضمناً در روزنامهٔ محلّی «حدیث» که در کرمان منتشر می‌شود آثار و اشعارش درج می‌گردد.

علی اکبر اصفهانی نام مستعاری برای خود انتخاب نکرده و اکثراً اشعار خود را به نام «علی اکبر کرمانی» به خورجین می‌دهد.

کرمان ــ «علی اکبر اصفهانی»

بیچاره پدر...![1]

آنکه این دوره پدر آمده زو در، پدر است!
دربدر در پی یک لقمهٔ نان پسر است

خرج بیماری و دامادی و ولخرجی او
آنچه که می‌شکنند از پدر او، کمر است!

غیر «اسم» پسر و «نور دو چشم» ابوی
مابقی آنچه در او هست، تمامی ضرر است!

گر که مادر به تحمّل شده مشهور، به دهر
این پدر مرده در این دوره ز مادر بتر است

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۲۰

پسر و دختر و «مامان» و فک و فامیلش
بارخرجی است که بردوش همین یکنفر است
سفره‌ای را که پدر بی «کوپن» انداخته است
نقش این سفرهٔ گسترده زخون جگر است
از دل و جان همه را خدمت بی مزد، کند
مفت و مجّانی و کمتر زیکی کارگر است
گیرشان آمده بی مزد و مواجب «نوکر»
نوکری هست که بی منّت و بی دردسر است
بار آنها همه را دوش خود انداخته است
گوئیا این که بلانسبت سرکار، خر است!
این عجب‌تر که پدر با همهٔ این احوال
راضی و شاد ووفادار به این اهل «شر» است
گریکی «نان‌خور» از او کم‌شود از باب مثل
اشک خون ریزد و هنگامهٔ او تا سحر است
بار پرزحمت اولاد، به دوش من و تو است
حکمت اصلی‌اش از بهر دوام بشر است

کرمان ــ «علی اکبر اصفهانی»

اکثریت خانم‌ها، مخصوصاً خانم‌های کشور ما، زنانی مهربان و باوفا هستند. ولی از آنجا که هیچ گلستانی بدون خار نبوده و نخواهد بود، این شعر برای آن دستهٔ انگشت‌شمار خانم‌های بداخلاق و بدزبان سروده شده و ربطی به دیگر خانم‌ها ندارد.

مادربچه‌های اوستا حسین[۲]

مادربچه‌های اوستا حسین — شوهر خویش را بدید، به خواب
بعد مرگش، که در فراقش داشت — دل غمدیده‌ای ز غصه کباب
گفت: ای شوی عاری از هرعیب — از چه برمن نموده‌ای تو عتاب؟!
در فراق تو بیوه‌ام سی سال — با سرانگشت خود نموده حساب

۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۱، اسفند ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۳.

موی من شد سفید، بعد از تو / ننمودم پس از تو هیچ، خضاب
گرچه بودی به عمر کوته خویش / اندکی (!) آززبان من به‌عذاب
زود برگو که حال تو چون است؟ / پرسشم را بده تو زود، جواب

* * *

اوس حسین ماند، مدّتی خاموش / پس از آن لب گشود بر گفتار
گفت: برمن هرآنچه بود، گذشت / گرچه با زجر بود و جبر و فشار
لیک، حالم دراین مکان خوب است / فارغ از لنگه کفشم وز هوار
دارم اینجا قرار و آرامش / بیشتر زان جهان، هزاران بار
گفت زن: پس عزیز من، حتماً / کرده‌ای در بهشت، جا و قرار؟
اوس حسین ناله‌ای بکرد و بگفت: / نه به جان تو، در جهنم تار!

کوپن بی نوبت[۲]

دوش دیدم حسنی، بچهٔ بقال محلّ
با شتاب آمد و گفتا که: برو پیش پدر
روغن و مرغ و برنج و عدس و کشک و پنیر
کره و لپّه و ماش و نخود و قند و شکر
لامپ مهتابی و صابون و سس و شیر و عسل
پودر ماشین لباس‌شوئی و اشیاء دگر
هرچه داری کوپن باطل و باطل نشده
همه اعلام شده، زود زجا خیز و بخر
همه آماده و بی نوبت و بی دردسر است
پول اگر نیست به جیبت، تو برو نسیه ببر
هست ماشین اگر آماده. بیاور، ورنه
وانت بنده مهیاست، همین جا، دم در
فوری آماده شدم تا که زجا برخیزم
سوی این جنّت موعود، گشایم من پَر

۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ٥٤، خرداد ۱۳۶۹، صفحهٔ ۳۰.

سرمن خورد بـه چفت در و جستم از خواب
آمـدم زیـن هـمـه رؤیـای خـدا داده بـدر!

غزل عاشقانه
کرمان ــ «علی اکبر اصفهانی»

در فراق سیب‌زمینی![۴]

عاشقم برروی ماهت، گر نمی‌دانی، بدان
عـاشق روی سیاهت، گر نمی‌دانی، بدان

مانده بر دل مرد و زن را ماه‌های بیشمار
آرزوی یک نگـاهت، گر نمی‌دانی، بدان

چاکرم، گرآنکه خواهی یا نخواهی مثل ریگ!
کمترم از خاک راهت، گر نمی‌دانی، بدان

آشنا بودی تو با افراد مستضعف بسی
رفته‌ای از وعده‌گاهت، گر نمی‌دانی، بدان

بینـوایـان روزهای اضطراری داشتند
سر پناهی در پناهت، گر نمی‌دانی، بدان

محتکر گر آنکه جائی کرده پنهانت بگو
تا بدانم جایگاهت، گر نمی‌دانی، بدان

گشته‌ای با اغنیا دمساز و همراز و قرین
باشد این هم اشتباهت، گر نمی‌دانی، بدان

عاقبت ترسم شوی جزغاله‌ای یار عزیز
در قیامت زین گناهت، گرنمی‌دانی، بدان

کرده‌ای همچون برنج و ماکیان خود را عزیز
می‌کشم بر دادگاهت، گر نمی‌دانی، بدان

خواستم از «چالهٔ» نرخ گرانت وارهم
با سر افتادم، به چاهت، گر نمی‌دانی، بدان

عاقبت اندر دل سنگ تو راهی می‌کنم
می‌نمایم سر به راهت، گر نمی‌دانی، بدان

۴. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۵، تیرماه ۱۳۶۹، صفحهٔ ۱۱.



احمد الوند

من «احمد الوند» در سال ۱۳۱٤ شمسی به هنگام بازگشت پدر و مادرم از زیارت مشهد مقدّس در شهر ساری (مازندران) از مادری شهمیرزادی متولد شدم و چون پدر و مادرم اصولاً اهل شهمیرزاد بودند، بیش از ۱۲ روز در ساری نماندم و همراه خانواده به ولایتم شهمیرزاد بازگشت داده شدم. تمام دورهٔ کودکی و نیز تا پایان تحصیل ششم ابتدائی در شهمیرزاد مقیم بودم. به همین جهت زبان مادری و خصوصیات اخلاقی و عادات و سنّت های زندگی من شهمیرزادی است و به شهمیرزادی بودن خود افتخار می‌کنم و نیز اشعار زیادی به لهجهٔ شهمیرزادی دارم که اخیراً عده‌ای از دوستان مشغول جمع آوری و چاپ آن می باشند. دورهٔ دبیرستان را به دلیل تغییر شغل پدرم و انتقال به بابل در شهر بابل گذراندم و پس از اخذ دیپلم (ششم) ادبی برای تحصیلات عالیه به آلمان غربی رفتم. پس از پایان دورهٔ زبان مدّت دو سال دورهٔ کارآموزی روزنامه‌نگاری را در فرانکفورت طی کردم و چون همان موقع که همزمان با نخست‌وزیری آقای دکتر علی امینی بود و نمی‌دانم براساس چه سیاستی ارز دانشجویان قطع شد، ناگزیر پس از مدتی کار سطح پائین و پرزحمت مثل کار در رنگسازی، نانوائی و امثال آن به وطن بازگشتم و کار روزنامه‌نویسی را شروع کردم. اولین محل کار من در مطبوعات آن دوره مجلهٔ «آسیای جوان» بود و سپس در مجلهٔ «فردوسی»، مجلهٔ «روشنفکر»، روزنامه و هفته‌نامهٔ «بامشاد»، مجلهٔ «کشکول»، مجلهٔ «سپید و سیاه» و یک نشریهٔ اقتصادی به کار پرداختم که جمعاً حدود ۳۲ سال بطول انجامید.

قسمت مهم کار من اشعار طنز و انتقادی بود و بیشترین مناظره را با استاد صهبا و خسروشاهانی ــ دوستان عزیزم ــ داشتم. مدتی نیز در برنامهٔ فکاهی صبح جمعه رادیو و برنامهٔ حرف تو حرف تلویزیون قلمزنی می‌کردم. و حدود یکسال و نیم هم سردبیر مجلهٔ «ستارهٔ سینما» بودم که مجلهٔ «ستارهٔ سینما» بیشتر حال و هوای طنز و فکاهی پیدا کرده بود. تقریباً حدود یکسال هم سردبیر مجلهٔ «خوشه» بودم.

بجز «الوند» که نام اصلی من است با اسم‌های مستعار: «دنولا» [= برعکس الوند]، «ا.ا»، «شهمیرزادی ــ احمد» و «داریوش مسیح» نیز اشعار و آثاری دارم.

در حال حاضر به دلیل بیماری قلبی و قطع پای راست حال و هوای طنزسرائی و طنزپردازی را ندارم و اگر گاهی شعری می‌سرایم بیشتر غزل، سوگنامه، و اشعار کلاسیک خاطره است. عضو هیئت مؤسس سندیکای نویسندگان و خبرنگاران بودم و چند دوره هم در هیئت مدیرهٔ آن عضویت داشتم.

(احمد الوند در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۸ وفات یافت. روانش شاد باد.)

«احمد»

آزادی![1]

بپرسیدم از پیر وارسته‌ای جواب معمای سربسته‌ای
که در کشور ما چرا شد رواج هزاران طلاق از پی ازدواج
چنین گفت با خنده‌ای نیشدار که ای بیخبر از کم و کیف کار
طلاق جماعت نه از سادگی است بل از مقتضیات آزادگی است
مگر ناشنیدی تو آن پند فرد: که «آزاد زن» باش و «آزاد مرد»

الوند

یک پرفسور امریکائی اعلام کرد: «ازدواج یک مرد با یک زن غیرطبیعی است و مردان باید چند زن اختیار کنند تا نسلشان قوی و عمرشان طولانی باشد.» ــ [جراید].

سوزش یک داغ[2]

خوانده‌ام دوش عجایب خبری نکته‌ای گفته، صاحب نظری
ناگهان پرفسوری دانشمند مطلبی گفت، عجب از ره پند
که شما ای همه مردان زمان ای «نران»، ای همه مردان جهان
که به یک زن دلتان خوش باشد دیگران سخت فرامش باشد
عاشق طلعت یک مه‌روئید دست و پا بستهٔ یک ابروئید

۱. مجلهٔ فردوسی، سیزده نوروز ۱۳۴۶. ص ۲.

۲. مجلهٔ فردوسی، شمارهٔ مخصوص سیزده نوروز ۱۳۴۶، ص ٤.

هیچ دانید که اینکار خطاست / عمرتان برسر این کار فناست
بهتر آن است که چون حیوانات / همه گردید «کثیر الزوجات»!
همچنان اشتر و یابو و پلنگ / یار گیرید همه رنگ برنگ
تا که اسلوب طبیعی گردد / نسلتان خوب طبیعی گردد
الغرض پرفسور دانشمند / گفت صدها سخن مرد پسند
قصه‌ها برسر این حرف سرود / پرده‌ها در ره این راز گشود
نیک در گشت و گذار این راه / از یکی راز نگردید آگاه
که خر ماده بجفت نرخویش / بهر ماشین نزند هر دم نیش
مادیانی که بود با یابو / پالتو پوست نخواهد از او
مادّه آهو نکند میل فرنگ / موی خود را نکند هر دم رنگ
گر که صد مرغ بود پیش خروس / به یکی هم نکند چهره عبوس
مادهٔ گاو، نخواهد کادو / نرود در پی سحر و جادو
شیر نر فکر سر و زر نکند / فکر بیماری همسر نکند
زین سبب جامعهٔ حیوانات / همه هستند «کثیر الزوجات»
ور چو ما فکر مخارج بودند، / در پی رفع حوائج بودند،
نانشان در کف هر ناکس بود / بهرشان نصفهٔ یک زن بس بود
پرفسور، میوهٔ این باغ گس است / بهر ما سوزش یک داغ بس است[۳]

«مردها هم ممکن است، آبستن شوند.» ـ جراید. «الوند»

اختلاف زایمان مرد و زن

این کجا و آن کجا

آن شنیدم دکتران انگلیس / دکتران کاردان انگلیس
از پی صد امتحان و جستجو / شور و غور و حرف و بحث و گفتگو
کرده‌اند اعلان چندی پیشتر / با هزاران قیل و قال و شور و شر

۳. متن: مزاید.

کاین غم و درد بزرگ زایمان / نیست تنها از برای بانوان
مردها هم می‌کنند این کار را / جنس نر هم می برد این بار را
جنس نر هم می‌نماید وضع حمل / می‌رود در پیچ و تاب نزع حمل
گو به آنها حرفتان باشد درست / مرد می‌زائید از روز نخست
لیک فرقی هست اندر کارشان / اختلافی هست در رفتارشان
مرد می‌زاید، ولی نه مثل زن / با تب و درد و از آن‌سان فوت و فن
مرد می‌زاید ولی بی قابله / خود بود مامای خود این حامله
با هزاران رنج، مرد تیره‌بخت / بچه می‌زاید[۳] ولی نی روی تخت
زن اگر زاید به سالی کودکی / مرد می‌زاید به هر ساعت یکی !!
مرد می‌زاید ولیکن زیر خرج / زیر بار خرج و زیر بار برج
بار جنس مرد بار زندگی است / زایمانش از فشار زندگی است[۴]



۴. مجلهٔ فردوسی، مخصوص سیزده نوروز ۱۳۴۶، ص ۳.

پاشا امیرحسینی



پاشا امیرحسینی با نام مستعار: «پاشاخان بچهٔ فخرآباد» از شعرای طنز پرداز مقیم تهران بود که در سالهای ۱۳۳۰ ــ ۱۳۳۱ با روزنامهٔ فکاهی انتقادی توفیق همکاری می‌نموده است. از شرح حال ایشان اطلاع بیشتری در دست نیست.

نمونه آثار طنز پاشا امیرحسینی:

پاشاخان بچه فخرآباد

دولا میشود[1]

باز از گرما، تمام بندها وامیشود — بندها باز ای پسر در فصل گرما میشود

در زمستان آنچه بالا هست پائین میکشند — پرده‌ها این فصل هرجا هست، بالا میشود

پشمها از شدت گرما بود اندر خطر — بید، در مرداد و تیر ایدوست، پیدا میشود

نرم میگردد همه اعضای انسان همچوموم — از حرارت راستی فولاد، دولا میشود

هر که اندرجای مرطوبی بخوابد وقت ظهر — بیشک اندرساعت ده زان محل پا میشود

هر که شعری گفت و نطقی کرد و انشائی نوشت — او کجا ازعلم و دانش همچو پاشا میشود

پاشاخان بچه فخرآباد

قبل از خوردن تکان دهید

شنیدم که بیماری از اهل شرق — بجان لطمه‌ای دید از سیم برق

طبیبی ببالینش آمد فراز — چنین گفت آن دکتر چاره‌ساز

۱. توفیق سالنامه، سال ۱۳۴۲، ص ۴۹.

که در نسخه یک گرد و یک شربت است / که مخصوص تسکین این ضربت است
بهنگام خوردن تکانش دهید / سپس شیشه را بر دهانش نهید
چنان داد دستور، مرد طبیب / ولی حال بیمار شد بس عجیب
مطب آمدند از کسان مریض / بگفتند شرحی طویل و عریض
طبیبا به بالین بیمار، آی / گمانم که دیگر نماند بجای
هرآن چیز گفتی عمل کرده‌ایم / همان گرد در آب حل کرده‌ایم
تکانی به بیمار دادیم سخت / چنانکه تکانند شاخ درخت!
ولی حال بیمار گردیده بد / گمانم که مرده است صد در نود!
چنین گفت او با پرستار خر / که ای بی خرد مردم بی خبر
خطا گرچه کردید این کار را
تکان شیشه باید، نه بیمار را! [۲]

«پاشاخان بچه فخرآباد»

زیرگذری

ایکه از پنجرهٔ خانهٔ ما مینگری / کنجکاوی تو، ز وضعیت ما باخبری
هرچه داریم، زانظار شما پنهان نیست / زندگی کوچک و اوضاع بود مختصری
بیشتر گوشت بود مصرفی منزل ما / قابلی نیست، بفرما و بخور ماحضری
تو مگر کارنداری که لب پنجره‌ای؟ / یا مگر نیست ترا شغلی و سامانی وسری؟
گاه در بامی و گه بالکن و گه سر کوی / همدم شوفر و هم کاسب زیرگذری
پولی ازما بگرفتی که به اقساط دهی / ماهها رفته، تو از این بدهی بیخبری
کفش و جوراب خریدیم ونشد کارتمام / وه که اندردل تو نیست زنبکی اثری
بهتر از این نتوان یافت هنر در همه عمر / مال مردم به زبان خوش و شیرین ببری
باری این مال بود مال تو، اندیشه مکن / گرچه تو از پی بلعیدن مال دگری،
دادن از چاکر و خوردن زتوانیم عجب است / بازهم باعث بدبختی و هم دردسری!

۲. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۳، ص ۲۹.

پاشاخان بچه فخرآباد

گروگان داد[۳]

همان خدای که بر جسم ناتوان جان‌داد / به اسب کاه و به خر جو، به آدمی نان داد
دو آدم متساوی ضمیر را بجهان / یکی براه‌سعادت، یکی بشیطان داد
دو طالب طلب علم را بمسجد شاه / یکی بکفر هدایت، یکی بایمان داد
دو شوفر متساوی جواز را در شهر / یکی به مقصد و آن دیگری بآجدان داد
دو رأس خر که یکی قبرسی، یک ایرانی / بهر دو آب و علف داد و هر دو پالان داد
خر خجسته سیر در پناه بخت نکو / به دام پروری آمد بخورد و جولان داد
ولی خریکه در این آب و خاک جان میکند / ز بخت بد، طلب روزیش بمیدان داد
دو کارمند اداره که هر دو از سختی / یکی بمرد و یکی فرش خود گروگان داد
امان ندارد قضا تا که سهم قند وشکر / بگیرد از در دکان و مرگ آسان دارد
بشهردار بگو چشم مست تو آخر / عنان کشتی دل را بدست طوفان داد



۳. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۳۱، صفحهٔ ۲.



استاد کریم امیری فیروزکوهی

نام او «کریم»، نام خانوادگی اش «امیری» و تخلص وی «امیر» و شهرتش «امیری فیروزکوهی» است. وی به سال ۱۲۸۸ شمسی در دهکدهٔ «فرح آباد» فیروزکوه (از دهات کوچک واقع در جنوب غربی فیروزکوه در مسیر خط راه‌آهن شمال است) از املاک پدری خود پا بعرصهٔ وجود نهاد. نسب خاندان امیری تا خود وی (از سوی مادرش) به سی و چند واسطه به امام عالی مقام حضرت سیّد الساجدین علی بن الحسین صلواةالله علیهما طبق شجرهٔ خانوادگی می‌رسد و بدین جهت مشهور به خاندان «امیر» است.

امیری هفت ساله بود که پدرش وی را از فرح‌آباد به تهران آورد و پرستاریش را بعهدهٔ زن بزرگ خود واگذار کرد. او بلافاصله در مدرسهٔ «سیروس» به تحصیل پرداخت. امیری بعد از مرگ پدر به مرض حصبه، به مدرسه های «ثروت»، «آلیانس»، «سلطانی» و «کالج آمریکائی» رفته و ادامهٔ تحصیل داد. او اندک اندک از درس و مدرسه و قیل وقال دست کشید و قدم در عرصهٔ شعر گذاشت و آثارش بتدریج از همان ایام جوانی امیری در مطبوعات وقت منتشر می‌شد. امیری به سال ۱۳۰۸ پس از ترک کتاب و مدرسه با گذراندن دورهٔ اول کلاس ثبت، به عضویت ثبت کل اسناد و املاک در آمد.

امیری فیروزکوهی با بسیاری از روزنامه ها و نشریات همکاری داشت. وی با بسیاری از موسیقیدانان و شعرا و ادبای بزرگ چون: مستشار اعظم دانش، ادیب السلطنهٔ سمیعی (متخلص به عطا)، ملک الشعرای بهار، وحید دستگردی، واعظ شیرازی (متخلص به رضوانی)، رشید یاسمی، نظام وفا، دکتر صورتگر، حسین مسرور، پژمان بختیاری، فرات یزدی، سرمد طهرانی، صابر همدانی، شهریار، حبیب یغمائی، ایرج افشار، دکتر مظاهر مصفا (دامادش) و بسیاری دیگر حشرونشر و نشست و برخاست داشت. وی در انجمن های ادبی معروف تهران چون «انجمن

ادبی ایران» به مدیریت «شاهزاده افسر»، «انجمن حکیم نظامی»، «انجمن ادبی فرهنگستان ایران» و... شرکت می‌کرد. او سه دختر (امیربانو، انوشه و شهلا) و یک پسر (سید مصطفی قلی مشهور به مسعود) دارد. شرح احوال امیری فیروزکوهی به قلم خود وی و مجموعهٔ اشعارش در دو جلد به جمع و تدوین و شرح و تعلیق دخترش دکتر امیربانوی مصفا (در سال ٥٤ و ٥٥) در تهران چاپ و منتشر شد. امیری فیروزکوهی در روز نوزدهم مهر ۱۳۶۳ در تهران درگذشت.[۱]

نمونهٔ آثار طنزی و انتقادی امیری فیروزکوهی:

در نابسامانی بعد از شهریور ۱۳۲۰

نابسامانی این ملک از اندازه گذشت | نگذرد کاری الّا که به نابسامانی
همه را ذلت و خواری، همه را بیزاری | همه جا تیره و تاری، همه جا ظلمانی
هر کجا بی پدری، برشده از حیله گری | هر کجا دیده‌وری، گمشده در حیرانی
هرطرف رندی بردست سخن پردازی | هر کران دزدی برصدر سیاست‌دانی
بانگ اصلاح ز هر مفسد مغرض شنوی | خط ارشاد ز هر گمره نادان خوانی
جمعی از اراذل اوباش درین ملک خراب | برده دست از بد هر حادثه درویرانی
با اراذل همه‌دم مست فضیحت جوئی | با افاضل همه‌جا گرم خصومت رانی
آن یکی کرده براهین خدا را باطل | وآن دگر گشته قوانین ریا را بانی
پای تا سر همه تزویر و سراپا همه مکر | مکر شیطانی با منقصت حیوانی
کهنه دزدانی با سیطرهٔ فرعونی | زن بمزدانی با وسوسهٔ شیطانی
همه‌را خندهٔ استهزا برلب ز ریاست | پس گفتار عیانی، عمل پنهانی
گرچه پروردهٔ جهلند و برآوردهٔ ننگ | علم اگر هست درین بدعملان، تقوی، نی
بالله ازعالم ناپاک به، آن جاهل پاک | صدره از دانش بی تقوی، به، نادانی
ثانی شیطان در مکر و فریبند این قوم | بلکه اینان بفریب اول، شیطان، ثانی
هر کجا لاف زآبادی و آبادانی ست | گرچه، نه آب بجا ماند و نه آبادانی
نه کسی مالک اموال و نه کس صاحب حال | حال، آشفته زغم، مال به‌دزد ارزانی

۱. با سپاس از راهنمائی های دکتر امیربانوی مصفا صبیهٔ بزرگوار مرحوم امیری فیروزکوهی.

کار ما جمله پریشانی و سرگردانیست / تا چه زاید ز پریشانی و سرگردانی
سخت وامانده چو حیوان شوی از بار ستم / گر بحیوان صفتی زین دغلان وامانی
دیگران را سرآزادگی از چرخ گذشت / ما همان بندهٔ بی پا و سر زندانی
یارب از هستی ما گرد عدم برخیزد / گر، به آب کرم این فتنه فرونشانی
گرچه دانم که نبخشد اثر از بدگهری / نفس شیطانی ما را نفس رحمانی
دیگر امید بهی جز بفنا نتوان داشت / که رهائی زاجل جز بفنا نتوانی
یأس خوشتر که به امید عبث دل بند
مرگ بهتر چو ز درمان مرض درمانی[۲]

امیری فیروزکوهی

آرزو

چه بودی که من دلقکی بودمی / وزین نیک بختان یکی بودمی
جهان سفله جوی است و دلقک نواز / نه این گفتمی گر شکی بودمی
نمیداشتم پاس هر دلقکی / اگر خود از ایشان یکی بودمی
نبودی غم نان خورش هرگزم / که نان چربی از چربکی بودمی
چه بودی بدانشوری مزد من / وگر فی المثل مزدکی بودمی
نه بسیار اندک شمردی کسم / اگر زین هنر اندکی بودمی
وزان برترم پایه بودی بزرگ / اگر قلتبان خردکی بودمی[۳]

امیری فیروزکوهی

سخن خواران

مرده خواران شعر و ماترکش / سخت با یکدگر به پیکارند
چنگ و ناخن بهم درافکنده / راست چون کرکسان و مردارند
در همه شعرها زهر زن و مرد / دعوی ارث امّ و اب دارند
با متاعی ز دستمایهٔ غیر / شکم انباشته چو انبارند
از زمین خوارگان اگر سخنی است / این زمین خوردگان سخن خوارند

۲. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۰۹۶—۱۰۹۸.
۳. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۱۱۵.

یخته خواران رنج سوختگان / خام طبعان دلقک اطوارند
روزه‌داران خوان فکرت خویش / ریزه‌خواران خوان اغیارند
طوطیانند از آن زفهم سقیم / مال قصاب و ملک عطّارند
بر سر حرفی از درسخنی / صد سخن یاوه برزبان آرند
همه حرفی بمدّعا گویند / همه علمی به ادّعا دارند
آنچه شاعر بصد مدیحه نبرد / می برند این خسان که عیّارند
حبس مسعود سعدسلمان را / کینه‌خواه از جهان پسروارند
صلهٔ اوحدّی و حافظ را / در طلبکاری از جهاندارند
شاعری را که کُشت عامل فقر / این گروه آن دیت طلبکارند
زجر هفتاد ساله حرمان را / اجر از اینان بود که در کارند
مزد آن خفتگان محنت و رنج / هم بدینان رسد که بیدارند
بالله این قوم پر زمکر وفریب / نه ادب دوست نه سخنیارند
نه سخن‌سنج و نه سخن‌پرداز / بل دلیل سخن به بازارند
زان بتوصیف جزء جزء متاع / نثر پرداز عقدِ اشعارند
عملهٔ کاخ معظم سخن اند / که بکره عمل گرفتارند
ورنه در جنب بانیان سخن / در چه حدّند و در چه مقدارند
هم بخصلت زشاعران بکنار / هم بفطرت زشعر بیزارند
یکتن از شاعرانِ حاضر را / باز نشناخته زبسیارند
وزچنین شاعرانِ نادره گوی / هیچیک را بهیچ نشمارند
گفت بوزینه را درودگری / کاوستادان بفکرت ابکارند
ورنه با مقعد دریده زجهل / خایه را زیر پایه بگذارند
ریسمان باز و دلقک هنرش / این بگِل، آن بگِل سزاوارند
نقش ابداع و نقشهٔ تقلید / این دو را جفت هم نپندارند
گرچه تقلید و سخره را هم نیز / جز بمکر و دروغ نسپارند
شاعر در گذشته را این قوم / زان سزاوار حرمت انگارند

کز عزاداریِ گرسنگیش
شکمی از عزا برون آرند[۴]

تابستان ۱۳۵۴

۴. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۰۰۹ ــ ۱۰۱۲.

امیری فیروزکوهی

مطایبه

در جواب نامه‌یی از همسر مهربانم که از مشهد مقدس فرستاده بود.

تاج الملوک، ای ملکی خوی کز جمال — دری که زیب تاج شهانست، باج تست
مجموع پهن دشت سخن قاف تا بقاف — کان ضیعتی است میرسخن را خراج تست
وان گل که باغبانش تاج الملوک خواند — بی شک چو آن چهارد گر از نتاج تست
روی تو، گفتگوی تو، خوی تو، هرسه را — تثلیث عشق کردم و این هرسه خاج تست
رفتی و رفت بر اثرت بهجت از دلم — آری که ابتهاج من از ابتهاج تست
هرچند سرفرازم و گردنکشی از کمال — گردن رهین منت و سر زیر تاج تست
پروردهٔ دو دست هنر پرور توام — چون شهر وارواپی من از رواج تست
هرچند سالهاست که خو کرده‌ام بدرد — جان درتنم هنوز بجای از علاج تست
تاریک شد زدوریت ای مه سرای من — بازآ که روشنایی من از سراج تست
قند مکرّری که مکرّر شنیده‌ام — تکرار عهد عشق و شباب از زواج تست
منع درازدستی من کرده‌یی و من — درحیرت از توام که دلم هاج وواج تست
چون طفل فحلی من سوی مادرست — یعنی درازدستی من در دواج تست[5]

زمستان ۱۳۴۰

امیری فیروزکوهی

عاقبت شعر

ذوق و حال و فهم شعر از جمع مردم رخت بست
هیچ حالی را نمی‌بینی دگرگون از سخن
آنچه از تأثیر آن در نفس انسان گفته‌اند
درسی از منطق شد، آنهم نزد جمعی اهل فن
اُشتران را گر طرب می‌آمد از شعر عرب
این گرانان را ز شعر فارسی آید حزن

۵. دیوان امیری فیروزکوهی، ص۹٦٦ ــ ۹٦۷.

گر بخوانی شعر نغزی بر ادیبی نکته سنج
یا فرود آرد دو ابرو، یا فرو خارد ذقن
وآن دگر مردم که هر کس هرچه گوید نزدشان
صرف دعوی عین برهانست و دعوی جفت ظن
نه ترازویی، نه میزانی، نه حکمی پایدار
تا شناسد هر کسی نامتحن از ممتحن
شهرت هر کس بقدر خودنمایی در ظهور
حجّت هر کس بقدر بی حیائی در سخن
عدّهٔ شاعر به تعداد نفوس آدمی،
رتبهٔ هریک بمقدار قبول خویشتن
طبع هر نوخیز، نوجوشد، ولی از طبع دهر
دمبدم هر کهنه فانی گشت و هر نو شد کهن
زین نوآرای کهن پیرا بجا ماند بصبر
آن نهان نو که دارد تکیه بر شاخی کشن
صورتی باید بمعنی پایدار و استوار
تا شناسی خار را از گل، دمن را از چمن
گر نباشد ارغنون طبع و قانون سماع
نیست فرقی صوت بلبل را ز فریاد زغن
این سخن بگذارم اکنون کز تصرّفهای وهم
واژگون شد نقش هر اصلی بچشم مرد و زن
الغرض از کهنه و نو خوب و بد، بسیار و کم
هیچ طبعی را نه بینی با تأثر مقترن
نشوی دیگر بجمع شاعران از هر گروه
ذکری از شعر و سخن، یا حرفی از فضل و فطن
هم بجای صوت شعر و بانک وجد و لحن شوق
گفتگوی از ملک مبتاع است و ملک مُرتهن
بهترین تحسینشان خنده است در پایان شعر
سخره آن شعری که خندد بروی اهل انجمن

چشمها چون چشم قربانیست حیران درنگاه
لفظها چون لفظ هذیانیست بیجان در دهن
وین عجبتر بین که شاعر هم از اینگونه ست و نیست
هیچ تأثیرش ز گفتاری کزو لرزد بدن
در نیابد لطف شعر دیگرانرا از غرور
تا که گوید سوی من بینید و لطف شعر من
فتنهٔ خویش است و هرگز در کمال غیرخویش
ننگرد با چشم حق‌بین تا نگردد مُفتتن
بسکه زین لا و لن اینجا لن‌ترانی بشنویم
روز و شب داریم چون دیوانه با خود لا و لن
تا غریب این وطن همچون خیال خود شدیم
لاجرم کردیم در شهر خیال خود وطن[۶]

زمستان ۱۳۴۹



۶. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۰۶۴ ــ ۱۰۶۶

مجید امیری نوری



«مجید امیری نوری» با اسامی مستعار: «نوری زردآلو» و «کاسکو» از شعرای طنز پرداز است که با نشریهٔ «توفیق» در بین سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بطور متناوب همکاری داشته و بعد از انقلاب اسلامی نیز آثارش در نشریه های «یاقوت» و «فکاهیون» چاپ شده است.

نمونه آثار طنزی مجید امیری نوری:

«زردآلو نوری»

آقا هیپی[1]

این موی سره یا دم یابو، آقا هیپی
برگردنت افشونه ز هرسو، آقا هیپی

این چرم پت و پهن، که چون تنگ الاغه
بر دور کمر بسته ای از رو، آقا هیپی

این شلواره یا لوله تفنگه، که به رنجی
هرلحظه زخم کردن زانو، آقا هیپی

برخود رونکی بستی و خرمهره و توبره
داری جای کیف، کیسه ز زیلو، آقا هیپی

در هیئت مردی چه بدی بود که کردی
خود را چو زنان صاحب گیسو، آقا هیپی؟

شد مجمع الاضداد، ترا قد و قواره
این گیسو و زین ریش چوجارو، آقا هیپی

دجال زمانی، مگه دوران شده آخر
کن دور زخود جارو و پارو، آقا هیپی

این هدیهٔ غرب است که بهرتو رسیده
این هیکلتو کرده چو لولو، آقا هیپی

این شکل و شمایل بجون هرچی که مرده
نبود به تو زیبنده و نیکو، آقا هیپی

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۹ـ شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۳ دی ۱۳۴۹.

آشی نامه[2]

«کاسکو»

الا آشیا، شد هوا سخت، سرد / چو برگ خزان رنگها گشته زرد
شده گوشها سرخ، همچون لبو / کبود است رخسار هر ماهرو
نهان گشته در پوششی گرم ونرم / ز سرما پروپاچه‌ها، نی زشرم
دگر ران عریان و بازوی لخت / نبینند، ببنندگان زمخت
دگر طاقت فعلهٔ قلچماق / نگردد زساق چنان یاس، طاق
دگر لرزش عضو و اندام یار / نسازد دل خلق را بی قرار
الا آشیا دیگت آباد باد / پر از آش، تا فصل خرداد باد
حلیمت همیشه سربار باد / پر از گوشت، دیزی سرکار باد
شد از گوشت یادی که یادش بخیر / چه گویم از این گنبد تند سیر؟
کجائی تو ای قوچ چاق و درشت؟ / کجائی که ما را فراق تو کشت؟
بسی سال بگذشت همچون شهاب / که لک زد دلم بهر سیخی کباب
نخوردم من آبگوشت سالی درست / نیازم به آن دنبهٔ نرم توست
ز کمیابی گوشت، گشتم پریش / شدم دور از مطلب و قصد خویش
الا آشیا آش داغم بده / از آن آش روی اجاقم بده!
مرا تیز شد اشتها و هوس / کشم هورت یک کاسه را یک نفس
چنان منجمد گشته‌ام توی صف / نمانده است چیزی که گردم تلف
نمانده دگر عضوها را قرار / بجنب ای برادر علوئی بیار
ز سرما کرخ گشته تا بیخ ناف / کجا می‌دهد این علوها کفاف؟
چنان شد کرخ عضو عضوم همه / گر آتش ز دوزخ بیاری کمه!!
نگاهم مکن این چنین گاهگاه / که از دود بنز است رنگم سیاه
من از دود بنز این چنینم سیاه / مکن با سیه‌پوستم اشتباه
مبادا که در اشتباه اوفتی / سفیدا، بقصد سیاه اوفتی
بده کاسه‌ای آش تا سرکشم / همه روده‌ها را به آذر کشم
شکایت کنم از گرانی مگر / کسی گردد از ناله‌ام باخبر

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۴۶، سه‌شنبه ۱۴ بهمن ۱۳۴۸، ص ۱۵.

هوا سرد و با دوده آلوده است ... هوا نیست تا آسمان دوده است
ز خورشید نور طلائی مخواه ... ز خورشید تابد فروغ سیاه
کسل گشتم از این هوای کثیف ... دریغا هوای تمیز و لطیف
خوشا کرسی و پوستین و عبا ... خوشا زیر کرسی بفصل شتا
الا آشیا، سرد شد روزگار ... در آورده سرما ز لختان دمار!
از آن آش داغی که پربنشن است ... پر از سیرداغ و پر از روغن است
از آن روغنی ریز در آن که زود ... کند هر خمیده قدی را عمود
نه زان روغنی که اختلال آورد ... کسالت فزاید، ملال آورد
مبادا که گردم مریض و علیل ... که دارو گران است و اسکن قلیل
اگر کار مخلص فتد با طبیب ... بدا حال کیف و بدا حال جیب
شود قطع از هرچه باشد دوام ... دگر زندگی فاتحه، والسلام
الا آشیا، آش داغم بده ... یکی جای ارزان سراغم بده
که شاید خورم یک شکم میوه سیر ... و یا یک چلوماهی دلپذیر
که ماهی هر دانه هفتادوشصت ... کجا می‌توان آوریمش بدست؟
الا آشیا، شلغم پخته کو؟ ... مگر شد گران نیز آن چون لبو
کند چون که سرما بجانم ستیز ... کمی شلغم پخته در آش ریز
بود مرهم سینهٔ درددار ... مرا هست از درد سینه هوار
از این قرص های دوصد رنگ ما ... نیابد شفا سینهٔ تنگ ما
الا آشیا، آش داغم بده ... یکی تا کسی خالی سراغم بده
براین کار گشتم کنون ناگزیر ... فراری شوم جانب گرمسیر

مجید امیری‌نوری

دروغ بجا!!

این شنیدم به روزگار قدیم ... بود مردی فقیر و بی‌زر و سیم
روزی از روزها، گرسنه و زار ... بر بیابانش، اوفتاد، گذار
دید، از دور، خرگهی پیداست ... دم و دودی است، کاندر آن به هواست
سوی خرگه روان شد آن درویش ... تا کند سدجوع خود، کم و بیش

دید مردی سماط افکنده / همچو شاهان بساط افکنده

سفره گسترده از چلو و کباب / چه کبابی؟ دهان از آن پر آب

مرغ بریان و جوجه و ماهی / شربت و دوغ و هرچه که خواهی

بود هر نوع، خوردنی حاضر / که ز شرحش زبان بود قاصر

زانویش سست شد ز بوی طعام / هم در آنجا گرفت جا و مقام

گفت تاجر: که هستی؟ اهل کجا؟ / گفت: هستم ز اهل شهر شما

گفت: دانی کجاست منزل من؟ / که به تشویش باشد این دل من

گفت: دانم ترا سرا به کجاست؟ / چون بر آن چشم جملهٔ فقراست

گفت: چون است، گوی، حال زنم / که ز دوریش، در غم و محنتم

گفت: خوب است، حال و احوالش / تندرستی همیشه دنبالش

گفت: بر گوی، طفل من چونست؟ / کز غم وی، دلم پر از خونست

گفت: کودک مگو که کبک دری است / در قشنگی به سان حور و پری است

گفت: برگوی، حال دختر من / بین ز هجرش دو دیدهٔ تر من

گفت: باشد چنان مه نخشب / دلبری سرو قد و شکّر لب

دلربائی ظریف و طنّاز است / خوش ادا و لطیف و غمّاز است

مرده و کشته‌اش بود بسیار / عاشقانش فزون بود ز هزار

گفت: حال برادرم چون است؟ / که ز هجرش دو دیده پرخون است

گفت: کیف برادرت کوک است / بس که چاق است، همچنان خوک است

گفت: داری خبر تو از سگ من؟ / دارد آیا به منزلم مسکن؟

گفت: آن هم خوش است و چاق و دلیر / در درشتی قرین نرّهٔ شیر

شیر اندر مصاف وی عاجز / نشود دور، زان سرا هرگز

شد چو زآنها تمام گفت و شنود / باز آن مرد، گرم خوردن بود

چون ندیدی تعارفی زآن مرد / از ته دل کشید، آهی سرد

گفت: برگو چه شد؟ چه رو کرده / به روی راز خود مکش پرده

گو سخن در برم تو بی کم و کاست / به من از لطف، گو، تو حرف راست

گفت: حاجی بقای عمر تو باد / پسرت عمر خویش، داد به باد

بود سرگرم بازی آن طفلک / بچه‌ها بر سرش زدند، دولک

دردم از ضرب چوب جان بسپرد / مادرش هم ز غصهٔ وی مرد

شد عمویش قرین درد و الم
ترکید از پس دو روز دگر
دخترت بسکه غصه و غم خورد
خانه‌ات هم زسیل، گشت خراب
سگ تو هم از آن نیافت امان
حاجی این چون شنید از آن مرد
حاجی از غم چو سر به صحرا زد
خورد، از آن غذای خوب و لطیف
خورد از آن خوراک و شد سرمست
گفت: باشد دروغ، خوب و روا

شکم وی ز غصه کرد، ورم
زین مصیبت نمای، خاک به سر
چند روزی گذشت و او هم مرد
محو شد باغ و خانه و اسباب
«به دمش در کشید، سیل دمان»
جامه زد چاک و خاک برسر کرد
دستها آن فقیر بالا زد
عرصه خالی چو دید او زحریف
از سر سفره سیر، چون برجست
نه همیشه، ولی دروغ بجا! [۳]



۳. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۸، ص ٥٤.



ایرج میرزا

«ایرج میرزا» (جلال الممالک) فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزاده فتحعلیشاه قاجار در اوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده است.

ایرج میرزا با وجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرگ آقا محمدتقی «عارف اصفهانی» و میرزا نصرالله «بهار شروانی» تلمذ کرده در هنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه و مقدمات علوم عصریه بمدرسهٔ دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدسه نیز از حوزهٔ درس آشتیانی برای تحصیل منطق و فلسفه و معانی و بیان استفاده می‌کرد.

مرحوم حسنعلی خان «امیرنظام گروسی»، استعداد وافر و حسن قریحه و ذوق سرشار او را بگفتن اشعار تحریض و بدادن صلات و جوائز تشویقش کرد. در سن شانزده سالگی متأهل شد و پس از مرگ پدر برای ادارهٔ معیشت بخدمت دولتی داخل شد.

ایرج در سال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحلهٔ عمر قدم می‌گذاشت از طرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقب صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد در اعیاد رسمی قصائد و مدائح سلام بسازد و بخواند!!

از آنجا که مدیحه‌سازی برخلاف عقیده و سبک او بود در طی قصیده‌ای که برای مرحوم امیرنظام ساخته از قبول لقب فخرالشعرائی امتناع خود را تصریح کرده است. ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تا در اوائل سلطنت مظفرالدین شاه که پیشکاری آذربایجان بعهدهٔ مرحوم میرزا علیخان امین الدوله واگذار شد معظمٌ‌له ایرج را منشی خود قرار داده و چون برای اشتغال مقام صدارات به تهران بازمی‌گشت شاهزاده را نیز با خود به تهران آورد (۱۳۱٤). منشآت خط کرمان و یزد را باو محوّل داشت، پس از چندی با دبیر حضور «قوام السلطنه» عازم اروپا شده در مراجعت از راه تبریز مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته اطاق تجارت را بوی سپرد.

ایرج در ۱۳۱۸ باتفاق نظام‌السلطنه بطهران آمده و در ۱۳۱۹ بخمسه و زنجان رفت. شاهزاده از مشاغل گوناگون بقول خود: گرد سرداری سلطان رفتن ــ بله قربان بله قربان گفتن بتنگ آمده و همواره شاکی بود، لذا توسط مستشاران بلژیکی در ادارهٔ گمرک داخل شده چندی در گمرک کرمانشاه، مدتی در ریاست صندوق پست گمرک کردستان مشغول خدمت بود و بواسطهٔ جلوگیری از مختلسین گمرک مخصوصاً بلژیکیانی که اختلاس را با پیشرفت سیاست روز توأماً اجرا می‌کردند از گمرک کناره گرفته در سال ۱۳۲۶ بتهران آمد.

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خود می پرداخت از سیمای گرفتهٔ او بخوبی معلوم می‌شد که بروزگار گذشته اسف می‌خورد و با آه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته زمزمه می‌کرد.

یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد خوب شد پیرشدم کم کم و نسیان آمد

در صدر مشروطیت و زمان وزارت مرحوم مرتضی قلی صنیع‌الدوله داخل خدمت معارف شده، کابینهٔ آن وزارتخانه را تأسیس و تا آخر هم مورد نهایت مهر مرحوم صنیع‌الدوله واقع بود (۱۳۲۴ ــ ۱۳۲۵).

در سال ۱۳۲۶ باتفاق مرحوم مهدیقلی مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینهٔ ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت، تأسیس کرد و از راه قفقاز به تهران بازگشته در وزارت فرهنگ موفق بتأسیس ادارهٔ عتیقات شد. در سال بعد بسمت معاون حکومت به اصفهان رفته و چندی به حکومت آباده مأمور شده دوباره به گمرک داخل گشته «به بندر پهلوی» رفت. در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل وزارت مالیه شده، ۱۳۳۳ ریاست دفتر محاکمات را بعهده گرفته در سنه ۱۳۳٤ فرزند ارشدش جعفرقلی میرزا انتحار و زندگ را بر او تلخ کرد.

پس از این واقعهٔ جگرخراش طهران را ترک گفته و بسمت معاونت مالیه به خراسان رفت و از ورود مستشاران آمریکائی ببعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار و مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده، به تهران آمد و منتظر خدمت شد. یکسال و نیم در تهران توقف داشت و همواره منزلش محفل دوستداران علم و ادب بود تا روز دوشنبه ۲۷ ماه شعبان ۱۳٤۳ مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰٤ یکساعت به غروب در اثر سکتهٔ قلبی دارفانی را بدرود گفته و طومار زندگی را درهم پیچید.

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال می‌دانست و در تحصیل السنهٔ عربی و روسی و ترکی زحمات زیادی کشیده بعلاوه آثار منثوره‌اش با آن خط زیبائی که می‌نوشت هر بیننده را مثل شنوندهٔ افکارش مفتون می‌کند. ایرج همانطور که از مجموعهٔ اشعارش پیداست ابتکار و اجتهاد و سبک خاصی داشته.

خودفروشی ندارد همه جابا زبانی ساده و بدون تصنع سخن می‌گوید. که همه کس آنرا

فهم می‌کند و از آن محظوظ می‌شود. در اوائل زندگی اخلاق نامناسب و دنی پرور اجتماع نتوانست او را هم یک شاعر متملق درباری بار آورد زیرا روح قوی و طبع مستغنی او در مقابل تمام تضییقات محیط استقامت کرده استقلال ذاتی خود را از دست نداد.

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایرهٔ الفاظ گامی فراتر گذاشته ترجمان صادق و معرف حقیقی احساسات خویش گشت. چنانکه می‌توان گفت ایرج هرچه احساس می‌کند همان را براستی می‌گوید. همیشه از تصنع و بخود بستن فکری که در او نیست، احتراز می‌جوید. بالاخره همین روح نیرومند که او را از گرداب تصنع و دروغ بساحل راستی کشانده، آئینه‌اش را نیز از هر زنگی زدوده و بقدری صاف و عاری از کدورت کرده که بهتر از هرکس می‌داند انقلاب ادبی را باید از کجا شروع و فکر خراب جامعه را بروی چه پایهٔ قوی گذاشت. و درست بهمان نقطه‌ای که منشأ این همه سستی و عدم اتکاء بنفس و استقلال فکر شد، رخنه کرده، می‌خواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را که پایهٔ افکار عامه برآن استوار شده است، از بن واژگون کند و می‌توان گفت که تا حدی نیز موفق شده و بسا موهوم‌پرستان گمراه را که با یک بیت بی تکلف و روان خود براه راست کشانده است.

اما افسوس این محیط نه‌تنها مربی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر وادار می‌کند. با وجود اینکه ایرج در همه جا بالای محیط قرار گرفته و فکر قوی خویش را برآن حکم‌فرما ساخته، متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع گشته است.

نتیجه آنکه در اواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل به آرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد در سر دارد. ضعف بی مورد قوا که از نتایج تأثیر این محیط کهنه‌پرست است با فکر قوی و متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار می‌روند، در کشمکشند. این کشمکش به‌مرگ ناگهانی ایرج نیز اکتفا نکرده، بلکه هنوز هم مانع نشر افکار اوست!»[۱]

ایرج میرزا

«ایرج یا ایرج میرزا، ملقب به جلال الممالک، (۱۲۹۱هـ.ق ــ ۲۸ شعبان ۱۳۴۴هـ.ق) شاعر ایرانی ــ متولد تبریز. به ادب عربی و نیز زبان فرانسه واقف بود و به روسی و ترکی نیز آشنائی داشت. در شاعری نیز سبک خاصی داشت که مهمترین خصوصیات آن سادگی و روانی و آراستگی بصفت سهل و ممتنع بود. ایرج پسر غلامحسین میرزا صدرالشعراء، نوادهٔ فتحعلی شاه قاجار بود و بعد از وفات پدرش، مظفرالدین میرزا ولیعهد عنوان و لقب پدر را به او داد. ایرج میرزا از امیرنظام گروسی تشویق یافت، و چندی منشی مخصوص امین الدوله بود، و هم یک چند به

۱. بقلم: خسرو ــ ایرج، ص ۱ ــ ۶.

اتفاق قوام‌السلطنه به اروپا رفت. در بازگشت رئیس اطاق تجارت تبریز شد. در ۱۳۳٤ هـ .ق فرزند ارشدش انتحار کرد و زندگی بر پدر سخت و تلخ شد. و او به همراهی مستشاران آمریکائی به خراسان رفت. هنگام قیام (۱۲۹۹ هـ .ش) کلنل محمدتقی خان، عارف به خراسان آمد، و در باغ مشهد تئاتری برضد قاجاریه ترتیب داد. ایرج، که در آن زمان پیشکار دارائی خراسان بود، سخت رنجید و رسالهٔ عارفنامه را بسرود که بی اندازه مورد علاقهٔ مردم واقع شد. ایرج در مشهد با ادیب نیشابوری و دیگر شاعران خراسان معاشرت داشت و منزل او غالباً مرکز تجمع و محفل ادیبان و شاعران مشهد بود. دیوان او پس از مرگش چاپ شد. مثنوی زهره و منوچهر او نیز بارها طبع شده است.»[۲]

نمونه‌ای از اشعار فکاهی و انتقادی ایرج:

قرارداد ۱۹۰۷[۳]

گویند که انگلیس با روس — عهدی بسته است، تازه امسال

کاندر پلتیک هم در ایران — زین پس نکنند، هیچ اهمال

افسوس که کافیان این مُلک — بنشسته و فارغند ازین حال

کز صلح میان گربه و موش — بر باد رود دکان بقال

رم می‌کنند[۴]

یارب این عادت چه می‌باشد که اهل این دیار

گاه بیرون رفتن ازمجلس زدر، رم می‌کنند

جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش

چون به پیش دررسند، ازهمدگر، رم می‌کنند

دردم دراین یکی برچپ رود آن یکی به راست

از دو جانب دوخته بر درنظر، رم می‌کنند

بر زبان آرند بسم الله را

گوئیا جن دیده یا ازجانور، رم می‌کنند!

۲. دایرة‌المعارف فارسی، ج ۱، ص ۳۳۷.

۳. جاودانه ایرج میرزا، ص ۸۸.

٤. جاودانه ایرج میرزا، ص ۹۳ـ ۹۵.

اینکه وقت آمد و شد بود، اما این گروه
در نشستن نیز یک نوع دگر، رم می‌کنند

این یکی چون می‌نشیند، آن یکی ورمی‌جهد
تا دو نوبت گاه کم، گه بیشتر، رم می‌کنند

فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر، رم می‌کنند

گوئی اندر صحنهٔ مجلس فنر بنشانده‌اند
چون یکی پا می‌نهد روی فنر، رم می‌کنند

نام این رم را چو نادانان ادب بنهاده‌اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر، رم می‌کنند

از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور، رم می‌کنند

گر وزیری از در آید رم مفصل می‌شود
دیگر آنجا اهل مجلس معتبر، رم می‌کنند

همچو آن اسبی که بر من داده میر کامکار[5]
بی خبر رم می‌کنند و، با خبر، رم می‌کنند

رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
مردم این مملکت هم مثل خر، رم می‌کنند!

۵. «مقصود از میر کامکار، نظام السلطنه مافی است که در آن موقع والی ایالت خراسان بوده و اهمیت این شخص از آن رو است که در جنگ بین الملل ۱۹۱۸ ــ ۱۹۱۴ هنگام پیشامد واقعهٔ مهاجرت، وی از طرف مهاجرین به ریاست حکومت موقتی نامزد گردید و پس از اختتام جنگ اول جهانی و پایانکار مرحوم کلنل محمدتقی خان پسیان، اردوی اعزامی از مرکز به سرکردگی میر پنج حسین خزاعی به مشهد وارد گردید و نظام السلطنه هم که از تاریخ ۱۳۰۱ به سمت والی ایالت خراسان انتخاب شده بود بر کرسی فرمانفرمایی جلوس نمود. ایرج ... با والی نامبرده سابقه داشت و درباره خواستن اسب از او قصایدی در مشهد نظم کرده است...» همان مأخذ.

ترکیب بند[۶]

از زاده‌های طبع ایرج در مشهد، ترکیب‌بند شیوایی است که پس از گرفتاری و حبس نخست وزیر «قوام السلطنه» گفته شد.

این ترکیب‌بند، نخستین دفعه در شمارهٔ ۱۳ «بهار» مشهد مورخ ۱۱ میزان ۱۳۰۰ بمدیریت مرحوم شیخ احمد بهار انتشار یافت. این ترکیب‌بند، باقتفای اشعاریست که شیخ احمد با لهجهٔ خراسانی به عنوان: «داش غلم» گفته است که مطلع یکی از آنها در زیر درج می‌شود:

داش غلم واز دوباره شور به‌پا رفته مگن
کار داشا به علی واز رو به‌راه رفته مگن

در بالای ترکیب‌بند مندرج در شمارهٔ ۱۳ بهار، این شرح نوشته شده است:

«ا بیات ذیل را شخصی متنکراً ازپشت در اداره به یکی از کارکنان داده و خودش پا به فرار گشوده است.»

و اینک دو بند دیگر از این قطعه را می‌آوریم:

داش غلم اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا
ترک ای جوروجفا کن، مو کجایم تو کجا
از خودت ماره رضا کن، مو کجایم تو کجا
کار ماره رو به‌راه کن، مو کجایم تو کجا
داش غلم اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا!

ای بهار جان، چره سالی سه کرت بسته مری
چره داش، توی کوک ای دسته و او دسته مری
چره راهای ضرر دیده و دانسته مری
رک مگو، راسته مباش، عاقبتش بسته مری
فکر تزویر و ریا کن، مو کجایم تو کجا
داش غلم، اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا

۶. جاودانه ایرج میرزا، ص ۹۹ ـ ۱۰۳.

این قطعات، بیست بند است، که برگزیدهٔ آن از این قرار است:

بند اول

داش غلم مرگ تو حظ کردم از اشعار تو من
متلذذ شدم از لذت گفتار تو من
آفرین گفتم، بر طبع گهربار تو من
به خدا مات شدم در تو و گفتار تو من
وصف مرکز را کس مثل تو بی پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده و بی پرده نگفت

بند چهارم

که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد
هرچه دزد است ز نظمیّه رها خواهد شد
دور ظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد کت بسته رئیس الوزرا خواهد شد
مملکت باز همان آش و همان کاسه شود
لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود

بند پنجم

این رئیس الوزرا را قابل فرّاشی نیست
لایق آنکه تو دل بستهٔ اوباشی نیست
همّتش جز پی اخّاذی و کلاّشی نیست
در بساطش بجز از مرتشی و راشی نیست
گر جهان را بسپاریش، جهان را بخورد
ور وطن لقمهٔ نانی شود، آن را بخورد

بند ششم

از بیانات رئیس الوزرا با دو سه تن
کرده یک رند تآتری و فرستاده بمن

من هم الساعه دهم شرح بر ابناء وطن
که کنند دبدهٔ ابناء وطن را روشن
تا بدانند چه نیکو امنائی دارند
چه وطن‌خواه رئیس الوزرائی دارند

بند دهم

ول مگو، گوش به گفتار تو نادان ندهم
من «سلامی» و «سده» از کف آسان ندهم*
اسب و اسباب به ژاندارم خراسان ندهم
من به ژاندارم، اگر جان بدهم، نان ندهم
زنده باشم من و کالسکهٔ من ضبط شود
میزنم تا همه جا، گر همه جا خبط شود

بند نوزدهم

بکن آنکار که کرده است وثوق‌الدوله
نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله
در هتل مقعد خود پاک کند با حوله
والس می‌رقصد با، مادموازل ژاکوله
برده پولی و کنون با دل خوش خرج کند
متصل قر دهد و قر زند و ... کند!

بند بیستم

حالیا وقت فرنگ است بجنبان تنه را
با خودت نیز ببر معتمد السلطنه را
از تن مالیهٔ ملک بکن این کنه را
نیست در خارجه لذت سفر بکتنه را
بگذار آتش افروخته خاموش شود
ضرر اسب و «سده» نیز فراموش شود

* «سلامی» و «سده»، از آبادیهای مهم خراسان و در خواف واقع است که قوام در دورهٔ ایالت به دست آورده است. همان مأخذ.

این قطعه را ایرج درخراسان گفته و به احتمال قوی درهجو «قوام‌السلطنه» است، زیرا با وصف همسفری اروپ، با او و برادرش «وثوق‌الدوله» میانهٔ خوبی نداشته است:

والی خراسان[۷]

این والی بی‌عرضه به ما اهل خراسان / دردی نفرستاد و دوا نیز نبخشید
گویند که از فرط لئامت به همه عمر / در راه خدا نان به گدا نیز نبخشید
تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند / تقصیر کسی را به خدا نیز نبخشید
راضی به عبائی شدم از همت عالیش / با همت عالیش، عبا نیز نبخشید

در خوشامدگویی دوست[۸]

وه چه خوب آمدی، صفا کردی / چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت می‌کردم / خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید؟ / که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی / که تفقد به بینوا کردی
قلم پا به اختیار تو بود / یا ز سهوالقلم خطا کردی
بی‌وفایی مگر چه عیبی داشت؟ / که پشیمان شدی وفا کردی!
شب مگر خواب تازه دیدی تو / که سحر یاد آشنا کردی؟!
هیچ دیدی که اندر این مدت / از فراقت به ما چها کردی؟
دست بردار از دلم ای شاه / که تو این ملک را گدا کردی
با تو هیچ آشتی نخواهم کرد / با همان پا که آمدی برگرد

وزیران دیدنی[۹]

وزرا از چه دیده می‌نشوند / راستی مردمان دیدنی اند
نی، غلط گفتم این مُعیدی[۱۰]ها / دیدنی نه، همان شنیدنی اند!
در وثاقند و نیستند در آن / ثابت و محو چون شنیدنی اند
از چه در پرده وصفشان گویم / بعضی از پرده‌ها دریدنی اند!

۷. جاودانه ایرج میرزا، ص ۱۰۴.
۸. جاودانه ایرج میرزا، ص ۱۴۶ــ۱۴۷.
۹. جاودانه ایرج میرزا، ص ۸۸ــ۸۹.
۱۰. «اشاره به ضرب‌المثل تازی: «تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه» است.» همان مأخذ.



دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی فرزند حاج آخوند شیخ علی اکبر در سال ۱۳۰٤ه .ش در قریهٔ کوچک پاریز، روستایی میان سیرجان و رفسنجان ــ بدنیا آمد. او مقدمات تحصیل را در زادگاه، سیرجان و کرمان گذراند. باستانی تحصیلات بعدی را در دانشسرای مقدماتی و دانشگاه در رشتهٔ تاریخ طی کرد. باستانی در پاییز ۱۳۳۰ش پس از اتمام تحصبلات عالیه به سمت دبیری دبیرستانهای کرمان برگزیده شد و تا سال ۱۳۳۷ مقام دبیری و ریاست دبیرستانهای آنجا را برعهده داشت، و در سال ۱۳۳۷ برای تحصیل دورهٔ دکترای رشتهٔ تاریخ به تهران آمد و وارد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران شد، و از محضر استادانی چون دکتر محسن عزیزی، پورداوود، سعید نفیسی بهره‌ها برد.

دکتر باستانی پاریزی از همان اوان جوانی کار مطبوعاتی اش را آغاز کرد و خود نیز یک نشریه در کرمان به نام «هفتواد» را منتشر کرد و بعدها ضمن چاپ و انتشار مقالات در بسیاری از مجلات، مدیریت برخی از مجلات را نیز برعهده داشت. از باستانی کتابهای: آثار پیغمبر دزدان، زیر این هفت آسمان، یعقوب لیث، شاه منصور، فرمانفرمای عالم، گنجعلی خان، از پاریز تا پاریس، یاد و یادبود، جامع المقدمات، تلاش آزادی، نون جو ــ دوغ گو، تاریخ کرمان، هشت الهفت و... که ۳٦ مجلد می باشد، چاپ شده است.

شرح احوال مبسوط دکتر باستانی پاریزی، طی مصاحبه‌ای در کیهان فرهنگی سال چهارم، دی‌ماه ۱۳٦٦ شمارهٔ ۱۰ (ص ۳ ــ ۱۱) آمده است.

نمونهٔ آثار طنز دکتر باستانی پاریزی:

باستانی پاریزی

گوئی نیست؟ هست[۱]

مملکت از پایه ویران است. گوئی نیست؟ هست
خواجه اندر نقش ایوان است، گوئی نیست؟ هست
خویش و بیگانه پریشانند از احوال ما
زانکه حال ما پریشانست، گوئی نیست؟ هست
هرکه دم از حق زد و با حق کشان شد در نبرد
لاجرم آماج بهتان است، گوئی نیست؟ هست
یاوه گو محکوم قانون نیست، گوئی هست؟ نیست
حق طلب در کنج زندانست، گوئی نیست؟ هست
هر جوانی را که یابی، بینی از جوش وطن
خون دل در سینه جوشانست، گوئی نیست؟ هست
ملت بیچاره از الطاف ارباب امور
در زمستان لخت و عریان است، گوئی نیست؟ هست
داستان مالیات دولت و سرمایه دار
داستان مشت و سندان است، گوئی نیست؟ هست
حاصل املاک از ارباب و قانون جدید،
مایهٔ تسکین دهقانست، گوئی نیست؟ هست
ماه دی بگذشت و چشم کارمند شهرها
بر حقوق مهر و آبانست، گوئی نیست؟ هست
وضع فرهنگ آنچنان درهم که طفل و اوستاد
پاک بیزار از دبستانست، گوئی نیست؟ هست
کار در دولت بسامان نیست، گوئی هست؟ نیست
حرف در مجلس فراوان است، گوئی نیست؟ هست
دود آه مردم محروم آذربایجان
آتشی در خاک پنهانست، گوئی نیست؟ هست

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۳، صفحهٔ ۶، پنجشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۳۱.

انگلستان رفت و چشم حسرتش بینم هنوز
در پی مسجدسلیمان است، گوئی نیست؟ هست
لیک باید چشم همکاری ز آمریکا گرفت
کاین شریک انگلستان است، گوئی نیست؟ هست
با تمام «دوستی» نُه تن طلا زین خلق عور
پیش «همسایه» گروگانست، گوئی نیست؟ هست

* * *

اختیارات مصدق بازتا تمدید گشت
مجلس ما شخص ایشانست، گوئی نیست؟ هست
من در این مجلس نمی بینم بجز قهر و تضاد
این تضاد ارچند پنهانست، گوئی نیست؟ هست
مکی استعفا اگر داد از وکالت گو چه سود؟
گرچه میدانم پشیمانست، گوئی نیست؟ هست
نطق دکتر شایگان در گوش سردمدارها
قصهٔ یاسین و فرقانست، گوئی نیست؟ هست
«آذر» اندر شر «شروین» مانده و «مشکوة» نیز
«تولیت» سردرگریبانست، گوئی نیست؟ هست
از «فرامرزی» چه پرسی کزچه برگشت از طریق
اینهم ازاعجاز «کیهان» است، گوئی نیست؟ هست
گر «مهندس» با «بقائی» **سرگرانی** میکنند
اختلاف ازشهر کرمان است، گوئی نیست؟ هست
داند این، شخص مصدق ز امتحان تیرماه
مجلس او سست پیمان است، گوئی نیست؟ هست
چشم ملت سوی قانون جدید انتخاب
بسته و اجرایش آسان است، گوئی نیست؟ هست
شیخ گوید زن نشاید سوی مجلس رو کنند
کار با این نامسلمانست، گوئی نیست؟ هست

حق رأی انتخابات، ارحقیقت خواستی
حق بگویم، حق نسوان است، گوئی نیست؟ هست
گفتم این ابیات، برآن ره که فرمود اوستاد:
«صدراعظم شاه ایرانست، گوئی نیست؟ هست»

باستانی پاریزی

اگر رستی!

به یاری داد فرزندی خداوند — خدا آن یاور بی مثل و مانند
یکی از دوستانم گفت با طعن — که ای همکار دائم آرزومند
نیابم در بساطت هیچ جز آه — نبینم بر لبانت هیچ لبخند
بدین آزادی و بی اعتنائی — ترا در این جهان نبود همانند
شب آید هرکجا گوئی سرآید — ترا بی خانمانی تا کی و چند
توهم مردی کن و زن گیر و میباش — بفکر همسر و فرزند دلبند
بدون گفتم در این معنی حسابی است — که ببریدم من از هرخویش پیوند
در این عالم بدین بی بندوباری — یکی باشد چو من آن هم خداوند
خدا و من از آن بی خانمانیم — که داریم آرزوی جفت و فرزند
اگر از چنگ زن رستی خدائی
وگرنه بنده آنهم بنده دربند[2]

باستانی پاریزی

هم ریش![3]

ندانی از چه عرف عامیانه — دو همداماد را خوانده است «همریش؟»
از آن باشد که این دو همدگر را — چو می بینند در بازار تجریش!
بجنبانند با هم ریش و گویند — بدین جنبانَدن، اسرار دل خویش
کز آن همچون که بر ریش من افتاد — به ته ریش تو هم بستند، درویش!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷، صفحهٔ ۶، پنجشنبه ۱٤ اسفند ۱۳۳۱
۳. توفیق ماهانه، سال چهارم، فروردین ۱۳٤٤، شمارهٔ ۲۸، صفحه ۹.

نرگس در آب

نگار شوخ چشمم گاهگاهی / بحسن خود بعینک می‌فزاید
درون عینکی چون آب شفاف / دو چشم مست او دل میرباید
ندانم یار من با هیچ عیبی / چرا عینک زدن را میستاید
تو گوئی نیک میداند که نرگس / درون آب خوشتر مینماید

باستانی پاریزی

زیبائی یا دانش، کدامیک؟[۴]

پشت کلاس مدرسهٔ دخترانه‌ای
یک لحظه گوش کردم و دادم به‌پای، ایست
دیدم نشسته دختر مهروئی آن کنار
ساکت، چو یک ستارهٔ خوش تیپ آرتیست
در این میانه آن بت گلچهره را زجای
احضار کرد، پیر معلم ز روی لیست
گفت: آن مهندسی که خشایارشا ببست
با او پلی به مرمره نامش بگوی چیست؟
دختر خموش مانده چنان پیکر ونوس
استاده در برابر استاد و می‌گریست
بدشکل دختر دگری لاغر و ضعیف
از جای خود بجست، چو رقاصه روی پیست!
گفتا: جواب پرسش استاد را تمام
از نام و از نشانی و از جایگاه زیست
آقا دبیر جانب آن دختر نخست
با دیدهٔ عتاب، دگر باره بنگریست

۴. کتاب «زیر این هفت آسمان»، چاپ چهارم، ص ۱۰٤.

گفت: ای دریغ، زانکه نیابد مراد خویش
در زندگی کسی که زفضل و ادب بری است
این دختری که داد سؤال مرا جواب
اکنون زعلم وفضل، ورا نمره هست بیست
دیری نپاید اینکه ورا روبرو شود
افواج خواستار، فزون از صد و دویست
امّا چنان تو دختر بی علم و فضل را
پرواضح است هیچ کسی خواستار نیست
من پشت شیشه گوفتم آهسته، کای دبیر
پامال حق مکن که نه این رسم داوری است
فردا که این دو را نگرد چشم خواستار
«آنگه شود پدید، که نامرد و مرد کیست؟»

علی بام‌رفیع



علی بام رفیع بانام مستعار «بی معرفت» از شعرای خوش ذوق نشریهٔ توفیق بود که اشعارش از سال ۱۳۴۳ تا سال ۱۳۴۹ شمسی بطور متناوب در نشریات توفیق چاپ شده است. بام‌رفیع کارمند رسمی وزارت آموزش و پرورش بود که مدتی نیز ریاست یکی از مدارس بومهن از توابع دماوند را برعهده داشت.

نمونهٔ آثار طنزی بام‌رفیع:

«ع-بام‌رفیع»

آخ ننه من عیال می‌خوام[1]

ننه جون یالا پاشو چادرو بنداز روسرت
آخه دستی بالا کن تو هم برای پسرت
نوه‌هات تا که بشینن همگی دور و برت
دختر صغرا خانومو خواستگاری کن برام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام

ننه جون زن که بگیرم دیگه سربرا میشم
اگه زن داشته باشم، صبح زود ازجام پا میشم
پسرم سوار گردنم که شد دولا میشم
بعروس خانوم بگو، که من، جوونی باحیام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ٤٤، پنجشنبه ۱۳ اسفندماه ۱۳۴۳، ص ۸.

ننه جون بهش بگو که ما بخاری نداریم
برای تموم اهل خونه کرسی میذاریم
خونه‌مون جا نداریم، روی کول هم سواریم
اگه راضی شد بگو که جاش میدم روی چشام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
بگو ماه رمضون تو خونهٔ ما یه ساله
میوه‌های رسیده بما که میرسه کاله
انگور زرد و شیرین، نصیب گرگ و شغاله
طی بکن باهاش که داشته باشه ازمن احترام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
اینو هم بهش بگو که مزد من ده تومنه
اگه زن داشته باشم اضافه هم میشه، ننه
اسمشو که پرسیدی بگو که اسمم حسنه
تا که دعوت بکنم در شب جشن از رفقام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
پاشو تا شب نشده بلکه منو دوماد کنی
یه کاری بکن که نسل بابامو زیاد کنی
قسمتم دخترکی خوشگل و باسواد کنی
تا که راحت برسی بگفتگوهای بابام
منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام

تعبیر خواب «ع-بام رفیع»

خیره انشاءاللا![2]

ــ خواب دیدم شده ارزان و فراوان کالا ــ خیره انشاءاللا
ــ اتوبوس است بدنبال مسافر، هرجا ــ خیره انشاءاللا
ــ نان دود از پی من، گوشت هم از دنبالش من ندارم حالش

۲. توفیق هفتگی. سال ۴۳. شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۳ دی ماه ۱۳۴۳، ص ۶.

پر شده خانه‌ام از لپه و ماش و لوبیا — خیره انشاءالله
— خواب دیدم که زند داد یکی میوه‌فروش با دو صد جوش و خروش
که شده میوه دگر مفت ببر، ای آقا خیره انشاءالله
— خواب دیدم شده ماهی به بهای صلوات طبق نرخ شیلات
مشتری گشته گرامی و عزیز و والا — خیره انشاءالله
— خواب دیدم که قدم راست شده همچو علم نیست بر پشتم خم
کمرم هم نشده زیر گرانی دولا — خیره انشاءالله

«ع-بام رفیع»

باید بسلفم[۳]

از حقوق خویش، خرج خانه را باید بسلفم
وجه دستی هم به مخلوق خدا باید بسلفم
قسط فرش و خانه و یخچال و مبل و چرخ و پنکه
قبض آب و برق، هریک را جدا باید بسلفم
اجرت کفاش و آرایشگر و خیاط خانم
هرسه را با هم من یک‌لاقبا باید بسلفم
نسیه از بقال و از عطار و از قصاب و نانوا
برده‌ام یکماه و حالا بی صدا باید بسلفم
بچه‌ها هر روز و یلانند اندر کوچه و من
پول شهریه برای بچه‌ها باید بسلفم
صدهزاران خرج دیگر هست و میدانی که حتماً
هریکی را زابتدا تا انتها باید بسلفم
سیصد و هفده تومن باشد حقوق ثابت من
آنچه را گفتم ندانم از کجا باید بسلفم؟!

۳. توفیق هفتگی. سال ٤٤، شمارهٔ ۳۵، مورخ پنجشنبه ۱۱ آذرماه ۱۳٤٤، ص ۲.

«ع-بام رفیع»

هان ایدل عبرت بین...[۴]

هان ای دل خوش باور، از دیده نظر کن هان
بر نرخ کدو تنبل، یا قیمت بادمجان
یک ره ز ره منزل، رو جانب میدان کن
تا آنکه چو من گردی، در کار فلک حیران
بنگر که چسان میوه، مخفی شده از دیده
یا لپه بعطاری، از دیده شده پنهان
از گوشت اگر پرسی؛ چندیست به هر خانه
بر میخ فراموشی، دیزی شده آویزان
گوئی که کجا رفته است، ارزانی و یارانش
گویم تو کجا دیدی، چیزی که بود ارزان؟
اندر پی کار اینجا، عمریست که انسانها
رقصند به هر سازی، بیهوده و سرگردان
در صف چو گذشت عمرت، کم گو که اتول کوکو؟
خواهی تو اگر کوکو، رو «کم ترکو» برخوان
یک تاکسی برای تو، دیگر نکند ترمز
چون گشته درآن چیده، تا سقف و موتور انسان
گر نامهٔ تو گم شد، در دست مدیر کل
پیدا بشود فوراً، بینی تو اگر دربان
دیدی اگر از چاهی، بر عرش رود شعله
گازست و همه پول است، این شعلهٔ جاویدان
میسوزد و میبینی، بیهوده و بی مصرف
گویی ز تف آهش، آتش شده آبادان
در دورهٔ خاقانی، با روغن حیوانی
آنگونه که میدانی، اشعار شده دیوان
با روغن قو دیگر، از این نشود بهتر
زین روی دهم منهم، بر گفتهٔ خود پایان

۴. توفیق هفتگی، سال ٤٤،شمارهٔ ۲۹، سه شنبه ۲۹ مهرماه ۱۳٤٤، ص

«ع-بام رفیع»

فرض محال[5]

دستی که براین گردن بشکسته وبال است
دستی است که بیماری او ضعف ریالست

یکعمر پی نان و خورش، مفت دویدیم
گر فرضی کنی سیر شدم، فرض محالست

از بسکه دویدم کف کفشم شده سوراخ
بنشستن در بنز، مرا خواب و خیالست

بیعرضگی ام گر که شود جزو مفاخر؛
سرتاسر این سینهٔ من غرق مدالست

گر قسمت همسایهٔ من سیب و گلابیست
سهم من بیچاره فقط چوب بلالست

بی پولم و مستأجر و بیکار و بدهکار
خوشبختی ام امروز بسرحد کمالست!

افکار جهان در پی تسخیر سماوات
فکر من بیچاره پی خاکه زغالست

با سیلی جانانه کنم صورت خود سرخ
تا خلق بگویند که یارو سرحالست

سی سال دویدیم و بجائی نرسیدیم
این بهرهٔ خوشخدمتی و کار حلالست

نون کیلو چنده؟![6]

گفتی: دکون وعده شده پاک دیگه تخته
هر کس که میده وعدهٔ بیجا، شده اخته

تا دیروز اگه «صبر» میومد، امروزی «جخته»
کارها شده آسون، که میگفتن همه، سخته

۵. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ۳٦، مورخ سه‌شنبه ۱٦ آذرماه ۱۳٤٤ - ۱۲
٦. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٤٦، مورخ [illegible]

گفتم: اگه حرفای تو چون حبهٔ قنده
با وعده شیکم سیر نمیشه، نون کیلو چنده؟!
گفتی که دیگه گوشت شده فت و فراوون
مردوم میخرن شیشکو با قیمت ارزون
تو آدم فهمیده و من بچهٔ نادون
کی گوشت فراوونه و ارزونه، عزیزجون؟
فرمایشتون، پاک، شده باعث خنده
با وعده شیکم سیر نمیشه، نون کیلو چنده؟!
گفتی که شده ماهی مثه ریگ بیابون
ریخته همه‌جا توی کوچه، توی خیابون
ما هم مالیدیم هی بشیکمها همه صابون
باز هم داریم از هجر رخش دیدهٔ گریون
باز ماهی دریاست، چوبشقاب پرنده!
با وعده شیکم سیر نمیشه، نون کیلو چنده؟!

درد دل رانندهٔ تاکسی[7]

«ع-بام رفیع»

امان از این خیابانهای تهران / خیابانها و میدانهای تهران
منم رانندهٔ بنز کرایه / که نه ماشین ز خود دارم نه مایه
به لطف شهردار نیک منظر / خیابان از بیابان گشته بدتر
پس ازیکهفته زحمت، هرچه پول است / به کمپانی دهم بالای سگدست
شده وارد کننده سرخوش و مست / ز بسکه شافنر از قامه بشکست
مسافر تا سوار بنز من شد / مهیّای نبرد تن بتن شد
کند دعوا بسی با سقف ماشین / ز بسکه میپرد بالا و پائین
اگر روزی گذر کردی ز ژاله / شدی چون باک بنزینم مچاله!
به من لعنت مکن، من بیگناهم
که دست اندازها باشد گواهم

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۱۹، مورخ پنجشنبه ۸ مردادماه ۱۳۴۹، ص ۷.

صادق بروجردی[1]

صادق بروجردی مدیر و نویسندهٔ روزنامهٔ هفتگی فلق در تهران (تأسیس ۱۳۰۱ هـ . ش) است. اشعار فکاهی، ادبی، سیاسی او در همان روزنامه‌اش که علیه سرمایه‌داری و به نفع کارگر بود، چاپ می‌شد.

نمونهٔ آثار صادق بروجردی:

رباعی

تن پروری و مفتخوری گشته رواج — این درد ببایست نمائیم علاج
هرکس نکند کار و گریزد از رنج — سازیم به نان شب و روزش محتاج

فکاهی ادبی

قیمت القاب ارزان گشته است — اکرم و اعظم فراوان گشته است
خر شود گاهی الاغ و گه حمار — در تکاپو بهر پالان گشته است
بهر این تن پروران بی هنر — ملک ایران جمله ویران گشته است
موش بود و گربه گردید آن پلید — مور مانند سلیمان گشته است
ازوجود کارگر در مملکت — درد هر بی درد درمان گشته است

جواب رنجبری

کارگر امروز اعیان گشته است — کافری بود و مسلمان گشته است
کارفرما کرده بود او را غلام — کارگر امروز سلطان گشته است
هر غنی بر هر فقیری ظلم کرد — آن غنی اکنون پشیمان گشته است
کارگر در دست خود دارد چکش — کلهٔ ظالم به سندان گشته است

۱. بنگرید به: تاریخ جراید و مجلات ایران، ج ٤، ص ۹۲ــ ۹۳.



محمدتقی بهار

شادروان محمدتقی بهار «ملک الشعرا» فرزند ملک الشعرای صبوری از شاعران آستان قدس رضوی در ۱۶ عقرب (۱۲ ربیع الاول) ۱۳۰٤ه .ق برابر با آبان‌ماه ۱۲٦۵ه .ش (= ۱۸۸٦م) در محلهٔ سرشور مشهد تولد یافت. وی از هفت سالگی شعر گفتن را ــ بقول خودش ــ آغاز کرد. بهار تحصیلات علوم اسلامی و ادبی خود را در مشهد در محضر ادیب نیشابوری (میرزا عبدالجواد) دنبال کرد و در ۱۹ سالگی به مقام «ملک الشعرائی» رسید. او در ۱۲۸٤ مستزاد معروف خود را به مطلع «باشه ایران زآزادی سخن گفتن خطاست کار ایران با خداست» خطاب به محمد علیشاه قاجار سرود که معروف است. وی از سن بیست سالگی وارد امور سیاسی شد و جزو مشروطه خواهان خراسان درآمد. و در نخستین گامهائی که برداشت، اشعار: سیاسی، انتقادی، جدی و... خود را در روزنامه های مخفی خراسان و طوس (به مدیریت میرزا هاشم خان قزوینی) چاپ می‌نمود.

بهار نخستین شمارهٔ روزنامهٔ «نوبهار» را که ارگان حزب دموکرات مشهد بود به سال ۱۲۸۸ در مشهد منتشر کرد و روزنامهٔ «تازه بهار» را در آذرماه ۱۲۹۰ در مشهد انتشار داد. وی به سال ۱۲۹٤ در زمان کابینهٔ محمد ولی خان سپهدار اعظم، شش ماه در بجنورد تبعید بود. او در اواخر پاییز همان سال به قم مهاجرت نمود و در همان سال انجمن دانشکده را در تهران بنیان گذاشت و انتشار مجلهٔ «نوبهار» را در تهران ادامه داد. بهار از مرداد ۱۲۹٦ روزنامهٔ «زبان آزاد» را تا ۳۵ شماره منتشر نمود و در اردیبهشت سال ۱۲۹۷ نخستین شمارهٔ مجلهٔ «دانشکده» را نشر داد که یک سال ادامه داشت. او به سال ۱۲۹۷ رمان «نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید» را نوشته و در روزنامهٔ ایران (به مدیریت برادرش محمد ملک زاده) چاپ نمود. وی در اسفند ۱۲۹۸ نخستین شمارهٔ روزنامهٔ یومیه «نیمه رسمی ایران» را انتشار داد که تا سوم اسفند ۱۲۹۹ یعنی دو سال ادامه داشت. او در سال ۱۲۹۹ در زمان کابینهٔ سید ضیاءالدین طباطبائی مدت سه ماه در شمیران تحت نظر بود. و در سال ۱۳۰۰ بود که در مجلس چهارم از سوی مردم بجنورد به نمایندگی انتخاب

گردید. و در مهرماه سال ۱۳۰۱ روزنامهٔ «نوبهار هفتگی» را منتشر کرد. وی در سال ۱۳۰۲ از طرف مردم ترشیز (کاشمر) به نمایندگی مجلس پنجم برگزیده شد. بهار در سال ۱۳۰۳ پس از ایراد نطق تندی هنگامی که قصد خروج از مجلس داشت، بجای وی واعظ قزوینی مدیر روزنامهٔ «رعد» قزوین به علت شباهت به بهار در جلو مجلس ترور شد. البته بقیهٔ زندگی بهار به همین سادگی نگذشت، چه در عالم سیاست و هم در عوالم دیگر دچار حوادث و فراز و نشیب‌های زیادی شد. بارها به زندان افتاد و به بلایای فراوان روزگارش دچار شد، اما همچنان سربلند بود و آثار بسیاری را در قلمرو ادبیات و فرهنگ آفرید.

منتقدان ادبی، بهار را بزرگترین شاعر معاصر برشمرده‌اند. وی چه در آفرینش نظم و نثر و نگارش آثار ادبی، مقالات و تصحیح متون و نسخ خطی از ستارگان درخشان ادب امروز است. از آثار بهار می‌توان: بهار و ادب فارسی (مقالات او به کوشش محمد گلبن)، تصحیح تاریخ بلعمی، دیوان شعر (۲ مجلد)، رسالهٔ زندگی مانی، شرح احوال فردوسی، ترجمهٔ شاهنامه گشتاسب یا یادگار زریران، تصحیح تاریخ سیستان، تصحیح مجمل التواریخ والقصص، سبک شناسی (۳ جلد)، رسالهٔ «در آرزوی مساوات»، تصحیح «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» و... را برشمرد.

بهار سرانجام در اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰ مطابق با ۲۱ آوریل ۱۹۵۱ میلادی در پی یک بیماری ممتد زندگی را بدرود گفت و روز بعد جنازه‌اش پس از تشییع باشکوه توسط اهل علم و ادب و بازماندگان در باغ آرامگاه ظهیرالدوله شمیران به خاک سپرده شد.[1]

نمونهٔ آثار بهار:

غزل[2]

یقین دَرُمْ اثر اِمْشَوْ بهایهای مونیست — که یار مَشْتَه وُ گوشش بگریه های مونیست
خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کِامْشَوْ — خدا خدای شمایَه خدا خدای مونیست
نمود خونُمَهْ پامال و خونبهامَهْ نداد — زدُمْ چو بَردَمَنِشْ دست، گفت پای مونیست
بریز خونُمَهْ با دست نازنین خودت — چِرَه که بِیتَرْ ازِی هیچِّه خونبهای مونیست

«بهار»، اگر شُوصد بار بمیرُم از غم دوست
بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مونیست

۱. بنگرید به: بهار و ادب فارسی، مقدمه، به کوشش محمد گلبن.

۲. دیوان بهار، ج ۲، ص ۵۸۱.
دَرُم: دارم. اِمشَو: امشب. مو: من
دَمَنِشْ: دامنش. چِرَه: چرا. بِیتَرْ آزِی: بهتر از این.

بهار

در وصف بینش نامی که مژگانی سفید و چشمانی کم دید داشت[۳]

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور / در کشور ما گشته به «بینش» مشهور!
بیهوده کنند نام کاکا، الماس / برعکس نهند نام زنگی کافور

غزل[۴]

روی تو دیدُم ز عمر دست کشیدُم / چشم مُو کاش کور مِرَفت که تُوز نِمدیدُم
ای بِچّه آهوی چین برو که مُو امروز / هرچه دُویدُم رَدت، بِذِتْ نرسیدُم
ابرو و چشمای تو چارآسُ و توشاهی / دستِ خلی چار آسِ جورتَه دیدُم

مرغ سحر
در دستگاه ماهور
بند اول

مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه‌تر کن
ز آه شرربار این قفس را / برشکن و زیر و زبر کن
بلبل پربسته ز کنج قفس درآ / نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصهٔ این خاک توده را / پر شرر کن، پر شرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد / آشیانم داده بر باد
ای خدا، ای فلک، ای طبیعت / شام تاریک ما را سحر کن



نوبهار است، گل ببار است / ابر چشمم ژاله‌بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله‌فکن در قفس ای آه آتشین / دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل، ازین / بیشتر کن، بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر کن

۳. دیوان بهار، ج ۱، ص ۵۵۶.

۴. دیوان بهار، ج ۲، ص ۵۸٤.

بند دوم

عمر حقیقت بسر شد / عهد و وفا بی اثر شد
نالهٔ عاشق، ناز معشوق / هر دو دروغ و بی ثمر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد / قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی وطن و دین بهانه شد / دیده تر شد، دیده تر شد
ظلم مالک، جور ارباب / زارع از غم گشته بی تاب
ساغر اغنیا پر می ناب / جام ما پر ز خون جگر شد
ای دل تنگ ناله سر کن / وز قوی دستان حذر کن

از مساوات صرف نظر کن (۲)

ساقی گلچهره بده آب آتشین / پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین / کز غم تو، سینهٔ من، پرشرر شد

کز غم تو سینهٔ من پرشرر پرشرر پرشرر شد[۵]

لطیفه[۶]

بهار

مثقلی با من ز روی طنز گفت: / صحبت از فضلت بکشور می‌رود
گر ترا دستی است در علم سیر / کشف این رمزت میسر می‌رود
این جهان چه؟ گاو چه؟ ماهی کدام؟ / کز خیالش عقلم از سر می‌رود
گفتم: اندر بی ثباتیهای دهر / زین اشارتها مکرر می‌رود
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو / پشت کردی، تا بآخر می‌رود!

شکایت از بچه ها[۷]

فکر مرا سخت مشوش کند / نعرهٔ این دخترک بی سکون
مال نه و گشته ز بخت سیاه / خانه لبالب ز بنات و بنون
صبر مرا بردند از قال و قیل / مغز مرا خوردند از چند و چون

۵. دیوان بهار، ج ۲، ص ٥٦٤ــ ٥٦٥.
٦. دیوان بهار، ج ۲، ص ٤٤٧.
۷. دیوان بهار، ج ۱، ص ٥٥٦.

بهار

غول[۷]

بنگرید آن غول را کز هول او دیو لاحول دمادم می‌کند
گر کشی عکسش بدیوار خلا لولئین از هیبتش رم می‌کند

بهار

شوخی درپارلمان[۸]

دوش گفتم به دست‌غیب وکیل کای مثل دربلند فریادی
در کمیسیون خارجه بنویس نام این بنده را به استادی
داد پاسخ: سفید خواهم داد که چنین است شرط آزادی
گفتمش مایهٔ تعجب نیست تو همیشه سفید می‌دادی

بهار

بیکی از مدیران جراید[۹]

ای مدیری که زنوک قلمت تیر در دیدهٔ اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت هریکی از دگری زشت‌ترست
تونی آن حلقهٔ مفقوده که او بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که بعالم علمست هر دروغی که بگیتی سمرست
در سیه‌نامهٔ تو مندرجست در ورقپارهٔ تو منتشرست
فکرهای کج و بیمعنی تو همچو احکام ستاره شمرست
هرکرا مدح کنی منفعلست هرکرا قدح کنی مفتخرست
با تو ای مظهر خر، چتوان کرد؟ تف بگور پدر هرچه خرست!

۸. دیوان بهار، ج ۱، ص ۵۵۷.

۹. دیوان محمدتقی بهار، جلد دوم، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۶، چاپخانهٔ سپهر، ص ۴۳۹.

بهار

آش کشک[۱۰]

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
بشمرار مشکلتر از این پنج داری، ای حکیم
اولاً از شهر تهران تا لب بحر خزر
کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
ثانیاً از کوه شمران بی وجود تکیه گاه
پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم
ثالثاً بی زحمت غوّاص از بحر خزر
صید با کج بیل کردن نیمه شب، دُرّ یتیم
رابعاً از روی چالاکی بیکدم ساختن
قلّهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
خامساً در قعر دریا آتشی افروختن
وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع
آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور
در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

۱۰. دیوان محمدتقی بهار، جلد دوم، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، ص ٤٧٧.

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی نویسنده و خانم فخرعادل از زنان فاضله در سال ۱۳۰۶ش بدنیا آمد. او تحصیلات ابتدائی و متوسطه و دورهٔ دانشسرا را در تهران به‌پایان رساند و به تدریس در دبیرستان‌ها و امور مطبوعاتی پرداخت. او در سال ۱۳۲۵ه .ش با حسن بهبهانی ازدواج کرد و صاحب چند فرزند است. سیمین بهبهانی در شعر معاصر یکی از چهره‌های موفق است. مجموعه اشعارش تحت عناوین: سه‌تار شکسته، جای پا، چلچراغ و... ازآثار ارزشمند اوست. مطایبات میان او و شاعران دیگر در مطبوعات چاپ شده و مورد استقبال قرار گرفته است. برخی اشعارش انتقادی و اجتماعی و طنز وی در آثارش منعکس است.

نمونهٔ آثار طنز سیمین بهبهانی:

پاسخ سیمین بهبهانی به [اشعار] ابراهیم صهبا[1]

دمبدم «صهبا» دم از توری زند — در پی ماهی دلش شوری زند

از غزالی نازنین راند سخن — دم ز چشم مست مخموری زند

تور او شد پاره و حرف شکار — با چنین ابزار ناجوری زند

گو به آن جراح روشن‌بین شهر — تا به تورش بخیهٔ کوری زند

و نیز در پاسخ به صهبا:[2]

جان صهبا خاطرت پرشور باد — سستی از طبع روانت دور باد

باز هم با شعر غوغا کرده‌ای — باز هم در کفش ما پا کرده‌ای

۱. تهران مصور، شمارهٔ ۱۱۳۹، جمعه ۱۱ تیرماه ۱۳۴۴، ص ۴۹.

۲. تهران مصور، شمارهٔ ۱۰۰۰، ۱۱ آبان ۱۳۴۱، ص ۱۳.

در میان دوستان تفتین مکن | همسر ما را به ما بدبین مکن
خود نمی‌دانم چه در دل خواستی | آب را آلوده با گل خواستی
پیش مردم خیرخواهی می‌کنی | لیک پنهان قصد ماهی می‌کنی

گر ترا منقار ماهی‌خوار هست
ماهی اینجا نیست، صهبا، مار هست

از: سیمین بهبهانی

وکیل الشعرا[۳]

درپاسخ به وضعیت انتخاباتی ابراهیم صهبا:

نام صهبا که نمایندهٔ ماست | به نکوئی همه جا بوده و هست
همه دانند که این شاعر پاک | گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب «خواف» | منتخب از سوی ما بوده و هست
گو نمایندهٔ مجلس نشود | که «وکیل الشعرا» بوده و هست

شوخی سیزده

از: سیمین بهبهانی

شاخ عمر

شاعری خوش بیان که ملک سخن | هیچکس را چو او مسخر نیست
غزلی آبدار بهرم خواند | که مرا جمله نهک ازبر نیست
شکوه می‌کرد درغزل که چرا | شاخ عمرش جوانه‌پرور نیست
گفت این قطعه را به همسر خود | هدیه کردم که کم ز گوهر نیست
لیک نامش بگو چه بگذارم | که مجالش مرا میسر نیست
گفتم این هدیه چون به همسرتست | هیچ نامی ز «شاخ» بهتر نیست

۳. تهران مصور، شماره ۸۸۸، جمعه ۱۸ شهریور ۱۳۳۹، ص ۲۸.
۴. تهران مصور، شمارهٔ ۸۶۵، ۱۲ فروردین ۱۳۳۹، ص ۲۲.

پرتو بیضائی



پرتو بیضائی کاشانی متخلص به «پرتو» به سال ۱۲۸٤ هـ .ش در خاندانی ادیب و دانشمند و با سابقه، در آران کاشان دیده به جهان گشود و در شبانگاه روز بیست و پنجم مهرماه ۱۳٤۸ هـ .ش در سن ٦٤ سالگی در تهران چشم از جهان فروبست. پس از درگذشت پرتو، خانواده و دوستان او پیکر بی جانش را به کاشان برده و در حوالی آرامگاه ملامحسن فیض کاشانی به خاک سپردند. او تا پایان عمر مجرد زیست و تن به ازدواج نداد.

پرتو بیضائی از شاعران معاصر کهن گرا بوده و خود او خویشتن را از پیروان صائب و سبک هندی می‌دانست. دیوان پرتو به سال ۱۳٦۳ در تهران بطبع رسید. او با اساتید و ادبای بزرگ روزگار چون: بهار، عباس اقبال آشتیانی مدیر مجلهٔ ادبی یادگار، وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان، صابر همدانی و بسیاری دیگر حشرونشر داشت.

پرتو بیضائی از مخالفان جدی و سرسخت نیما یوشیج، شعرنو و شاعران نو پرداز است و به همین لحاظ چند شعر در نکوهش و هجو آنها دارد.

او افزون بر شعر و شاعری دارای چندین مقاله و کتب تحقیقی نیز هست که بسیاری از مقاله های او در نشریات ادبی و غیرادبی چاپ شده و از جمله کتب تحقیقی و معروف وی از این قرار است: تاریخ ورزش باستانی. تصحیح و طبع: دیوان حاج سلیمان صباحی بیدگلی، دیوان ابوطالب کلیم کاشانی، دیوان قصاب کاشانی، و... و از همین آثار به شیفتگی و عشق این شاعر به زادگاهش منطقهٔ کاشان پی می بریم.[1]

نمونهٔ آثار طنزی پرتو بیضائی:

۱. [illegible] دیوان پرتو بیضائی، چاپ اول، زمستان ۱۳٦۳.

پرتو بیضائی

غزل[۲]

دور بیدادگری می‌شود آنگه سپری | که شود راهنما قاعدهٔ بی‌نظری
زنظربازی ما بود که در کشور جم | گشت قانون به‌وطن حربهٔ بیدادگری
ظلم بد باشد اگر از دگری رفت به‌تو | از چه رو خوب شود چون تو کنی با دگری؟!
آری آری زنظر هست هر آن عیب که هست | و آن نظر کور که می باشد از انصاب بری
نظر است آنکه هنر عیب کند عیب هنر | نظر است آنکه پری دیو کند، دیو پری
هان ببندید از این پس کمر همت را | که شد از بار نظر ملت ایران کمری

هر کسی بهر وطن چاره‌ای اندیشد و من
چارهٔ ملک ندانم بجز از بی‌نظری

فکاهی است[۳]

بار حیات با تن فرسوده می‌کشم | باور مکن که یکنفس آسوده می‌کشم
از رنج معده جان بلبم آمده است و باز | ناز طبیب و زحمت بیهوده می‌کشم
دست طمع زسفره که جانها تباه ازوست | لب با غذا هنوز نیالوده می‌کشم
همواره با گرسنگیم الفت است و باز | دردسر از شراب نپیموده می‌کشم
دندان بمن نمانده ولی از شکست بخت | در خواب نیز، ناز زنابوده می‌کشم
هم صحبتان زدیده و دل می‌کشند داد | من هرچه می‌کشم زدل و روده می‌کشم

هرچند زیر لفظ کشیدن لطیفه ایست
«پرتو» هرآنچه قسمت من بوده می‌کشم!

پرتو بیضائی در آغاز این غزل نوشته است: در جُنگی دیدم که غزلی به بحر و قافیهٔ ذیل در زمان صفویه بین جمعی مطرح شده، من هم هوس کردم، چند بیتی ساختم.

غزلی دیگر

شادیت غم شود انشاءالله | دیده‌ات یم شود انشاءالله
تا ننازی به زمین با قد سرو | قامتت خم شود انشاءالله

۲. دیوان پرتو بیضائی، ص ۷۱.
۳. دیوان پرتو بیضائی، ص ۶۳.

هرکه را دوست نداری، شب و روز — با تو همدم شود انشاءالله
جنّت حسن تو از نکبت ریش — چون جهنم شود انشاءالله
روزگار تو چو زلف سیهت — همه درهم شود انشاءالله
از غم مرگ پدر در بر تو — رخت ماتم شود انشاءالله
سایهٔ این سرخر هرچه که زود — از سرت کم شود انشاءالله
ور نمرد از نفس من گو باش — بلکه آدم شود انشاءالله

همه بیگانه و تنها «پرتو»
با تو همدم شود انشاءالله [۴]

پرتو بیضائی

شعری در نکوهش شعر نو و شاعران نوپرداز[۵]

امروز کسی در پی ترویج سخن نیست
کالای سخن را چو زر قلب ثمن نیست
ده قرن سرافرازی ایران بسخن بود
و امروز سرافکنده‌تر از ما بسخن نیست
گردیده چنان شعر و ادب سخرهٔ اوباش
کانجا که بود نام سخن جای شدن نیست
آورده متاعی دو سه جلف همه سر قلب
کانرا بثمن هیچ جز امحای سخن نیست
خود شعر نُوَش خوانده وزین مغلطهٔ نو
مقصود مگر کشتن فرهنگ کهن نیست
بی‌قاعدگی، قاعده‌ئی کرده چو دانند
مشهور شدن را به از این حیله و فن نیست
هر لفظ برآید ز دهنشان همه شعر است
آن شعر که در حوصلهٔ هیچ دهن نیست

۴. دیوان پرتو بیضائی، ص ۷۰.
۵. دیوان پرتو بیضائی. ص ۹۳.

نه قافیه، نه وزن، نه مفهوم، نه معنی
نیرنگ و دغل هست، اگر فهم و فطن نیست
در کشور ام ادب این موش دوانی
در سر و علن چیست، گر ایجاد فتن نیست؟!

رباعیات پرتو بیضائی[۶]

ما فرقه که شاعر و سخن آرائیم
بدبخت‌ترینِ مردم دنیائیم
خورشید معارفیم، اما در ملک
«آن ذره که در حساب ناید، مائیم»

بی دزدی و بی دروغ و افعال دگر
عمری گذراندیم و ندیدیم ضرر
این است زیان ما که در این کشور
آنکس که ندزدیده، شمارندش خر!

دزدان که درستکار را خر شمرند
هشدار که از ما و تو آگاه‌ترند
در مملکتی که شعر را می‌دزدند
گر پول ببینند و ندزدند، خرند

دانش ز تو دور است و تو از دانش دور
فهم از تو گریزان و تو از فهم نفور
با این همه شد لقب ترا دانشپور
«برعکس نهند، نام زنگی کافور»!

چشم تو ز عاشق، تن و سر می‌خواهد
خالت دل و خط، خون جگر می‌خواهد
من یک‌تنه با این همه خواهش چه کنم؟
هر عضو تو عاشق دگر می خواهد!

زین دخترکان جلف دامن کوتاه
وز این پسرانِ پس ران، جمله تباه
یک نسل چو بگذرد ز ما تخمهٔ جم
تبدیل شود به تخم بی بسم الله!

گر نامه‌رسان وگر رئیسیم همه
بر سفرهٔ ملک، کاسه لیسیم همه
ما خادم خلق و خلق، از ما بستوه
چون قافیهٔ غلط خبیثیم همه

۶. دیوان پرتو بیضائی، ص ۱۱۳.

مهندس منوچهر پازوکی



نام مستعار «شاهین»

چگونه باید شناختش و با کدامین گفتار می‌توان شناساندش؟ کشاورز است؟ دبیر است؟ نویسنده است؟ شاعر است؟ کارمند است؟ مهندس است؟ ابزار کارش بیل است یا قلم؟ گچ و تخته سیاه است یا گونیا و پرگار؟ جولانگاهش پهنه دشتها و کشتزارهاست یا کلاس ها و اتاقهای دربسته؟ همه اینهاست یا هیچکدام؟ خودش هیچ و هیچکدام را برخود نمی‌پسندد ولی شواهد گویای همه است. چگونه می‌توان آن همه بود؟ مگر نه اینست که فردوسی توسی دهقان‌زاده و دهقان بود و خیام منجم، ریاضی دان و مهندس و هر دو از آفرینندگان شاهکارهای بزرگ ادب پارسی. پس اگر فردوسی و خیام نتوان شدن، می‌توان گام در راهشان نهادن. نام خانوادگی اش از آن ایلی است آریائی نژاد که در هزاره‌ها و سده‌های پیشین در شمال غرب ایران با سربلندی می‌زیسته و افتخار نگهداری از مرزهای کشور را داشته است. در اوایل دوران صفویه با وجود جانبازیها در جنگ چالدران و علیرغم همه خدمات گذشته، افراد ایل را به نقاط دیگر ایران پراکندند و از جمله بخش بزرگی از آن را به ورامین و سران ایل را به منطقه خوار (گرمسار کنونی) که مخلی در کنار کویر با آب شور و هوای گرم و زمین باتلاقی و در اثر زمین لرزه‌های سخت تقریباً خالی از سکنه بود کوچاندند و آنان با وجود همه سختی ها در این محل به کار کشاورزی و دامپروری پرداختند. پدرش از بزرگان و خوانین این ایل و تبار و مردی جدّی در کار کشاورزی و آبادانی بوده و طبعی ظریف و موزون داشته و پیوسته او را در تحصیل و کار و در زمینه های ادبی تشویق می‌کرده است.

آنچه که در شرح زندگی او می‌توان گفت اینست که: در شهریورماه سال ۱۳۱۲ در گرمسار متولد شده. دورهٔ تحصیل ابتدائی و دورهٔ اوّل متوسطه را در آن شهر و دورهٔ دوّم متوسطه را در دبیرستانهای مروی و قریب تهران گذرانده است. پس آنگاه از دانشکدهٔ کشاورزی دانشگاه تهران (کرج) موفق به گرفتن مدرک مهندسی با درجهٔ فوق لیسانس گردیده است. خدمات دولتی را با تدریس در دبیرستان‌ها آغاز کرده، سپس در ادارات: فرهنگ شهرستان، دفتر معاونت فنی و

حرفه‌ای وزارت آموزش و پرورش، امور عمومی سازمان تعلیمات فنی و حرفه‌ای در حالیکه عنوان ریاست را در پی نام خود داشته به کار پرداخته است. کارشناس برنامه‌ریزی آموزش جامع و کارشناسی دفتر مدارس عالی از دیگر عناوین او بوده است. سپس به معاونت آموزشی استان مرکز و معاونت تعلیمات فنی و حرفه‌ای استان تهران منصوب گردیده و در سال ۱۳۵۸ بازنشسته شده است. ضمن خدمات اداری، هیچگاه خود را از تحقیق، مطالعه و تدریس به دور نداشته چه در همان دوران، تدریس صنایع روستائی را در دانشکدهٔ علوم و تعاون دانشگاه تهران به‌عهده داشته و در کشورهای رومانی و بلژیک در همین زمینه به مطالعه و تحقیق پرداخته و به اخذ دیپلم زبان فرانسه از انستیتو ایران و فرانسه نائل گردیده است. برای آموزش زبان فارسی به خارجیان متد ویژه‌ای دارد که با استفاده از آن متد شاگردان را تعلیم داده است. کلام موزون و سرودن شعر را از ۱۲ سالگی آغاز کرده است. از نوشته‌هایش: سلسله مقالات کشاورزی، گفتارهائی بنام «آمارها سخن می‌گویند» و داستان «آشیان عقاب» در مجلهٔ کشاورز منتشر گردیده است. «راز» نام داستان دیگری از اوست. از ابتدای شروع کار مجله فکاهی خورجین با این مجله همکاری داشته و درج و انتشار مطالب و اشعار فکاهی وی در این مجله با نام مستعار شاهین همچنان ادامه دارد. مجله های فنون و سیر و سیاحت نیز بخشی از نوشته هایش را به چاپ رسانده و می‌رسانند. در مجموعهٔ اشعارش بیشتر: رباعی، غزل، قطعه دیده می‌شود و گاه نیز تضمینی زیبا از اشعار سعدی و حافظ به‌چشم می‌خورد. در قالب یک رباعی بر بی حاصلی چهل سال تعلیم و تعلّم افسوس می‌خورد و چنین می‌گوید:

از مدرسه و درس چه آموخته‌ام | وز حاصل عمر خود چه اندوخته‌ام
تا جمع دل کسان بر افروخته‌ام | چون شمع، وجود خویشتن سوخته‌ام

کار کشاورزی را دوست دارد و براین کار که حرفه پدری اوست ارج می‌نهد. نکات جدّی زندگی روزمرّه را در قالب اشعار طنز مجسم می‌نماید که نمونه‌هائی از آن در این مجموعه ارائه گردیده است. در زندگی خصوصی با وجود همسری مهربان که جز به رفاه و سعادت خانواده نمی اندیشد و فرزندانی نیکو (یک دختر و دو پسر) که به تحصیل علم و دانش سرگرمند، خود را خوشبخت می‌داند.

«شاهین» ــ پازوکی

کار هر بز نیست خرمن کوفتن

تا رهم زین شهر پر رنج و محن | رو به صحرا کردم و دشت و دمن
خواستم در ده کشاورزی کنم | نان خورم از دسترنج خویشتن
در گرو بگذاشتم دیگ و پتو | دیزی و سینی و بشقاب و لگن

شخم کردم، تخم افشاندم به‌خاک شاد گشتم خویش، از این کاشتن
تا برآرم میوه و محصول خوب لایق هر محفل و هر انجمن
تا فروشم میوه را خروارها دوستان را هم ببخشم من به من
لیک کار من کشاورزی نبود چون نبودم آگه از این فوت و فن
زانکه غافل ماندم از کار وجین کشته‌ام شد جملگی خار و چمن
آبیاری را ندانستم درست آری این یک نیز نبود کار من
با کلاغ و سار و گنجشک و ملخ روز و شب بودم نبردی تن به‌تن
آفتی آمد بسوزاند آنچه ماند سوختم من نیز، از این سوختن
جملهٔ دارائیم بر باد شد من شدم بی برگ و یکتا پیرهن
چون شنید این داستان خندید و گفت در میان جمع یاران مشد حسن:
«کار هر بز نیست خرمن کوفتن[1] گاو نر میخواهد و مرد کهن»!

«شاهین» ــ پازوکی

حماسهٔ تراکتور[2]

سحرگه به راهی گذر داشتم به دشت و به هامون نظر داشتم
بدیدم یکی پیر دهقان پریش که بردوش خود میکشانید، خیش
«بخود گفتم این مرد بد میکند نه برکس که بر نفس خود میکند»
«بدو گفتم ای مرد پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی»
به‌پیری چنین کندو کاوت چراست تراکتوراگر نیست، گاوت کجاست؟
بیفکند یوغ گران برزمین بدستان عرق پاک کرد از جبین
رها گشت مانند ماهی زشست بنزدیکم آمد خرامان، نشست
چپق چاق کرد آن کلان مرد و گفت: نشاید جوان، از تو این سر نهفت
«ندانی که سختی به غایت رسید مشقت بحد نهایت رسید»
ز روزی که آمد تراکتور به ده نه بز ماند که را نه گاوی به مه
سراسر همه دام، بفروختند درختان بیفکنده و سوختند
نه لاغر بزی ماند نه گاو چاق نه یک قاطر و نی الاغی چلاق

۱. خورجین، سال اول، شمارهٔ سوم، اسفندماه ۱۳٦٤، ص ۲۱.
۲. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۷، تیرماه ۱۳٦۵، ص ۹.

کنونست در ده تراکتور دویست / ندارد بجز من هر آن مرد کیست؟
ولی جمله لنگند، هنگام کار / چو تن پروران در صف کارزار
ندارد یکی روغن و گازوئیل / شکسته است آن دیگری خیش و بیل
یکی کاربوراتش پریشان شده / موتور می‌دهد آب و گریان شده
خراب است آن دیگری دنده‌اش / یکی هم سفر رفته راننده‌اش
چو دیدم که هنگام کشت است و کار / نشستن در این لحظه ننگ است و عار
کشیدم من این بار سنگین بدوش / ز مردان چنین نغمه آید بگوش
«به غموارگی جز سرانگشت من / نخارد کس اندرجهان پشت من»

۲ ستارهٔ دنباله‌دار هالی[3]

سلام ما را به خوبان آینده برسان

«ستارهٔ دنباله‌دار هالی که هر ۷٦ سال یکبار ظاهر می‌شود در نیمهٔ اوّل دیماه سال جاری دیده شد. در تاریخ ۹ دی ۱۳٦٤ رصدخانهٔ ابوریحان بیرونی شیراز، اعلام کرد که ستارهٔ دنباله‌دار هالی را با تلسکوپهای خود مشاهده کرده است. در سال ۱٦۸۲ میلادی این ستارهٔ دنباله‌دار توسط «ادموند هالی» منجم انگلیسی کشف و رؤیت گردید و به نام وی «هالی» نامیده شد و همانطور که این منجم پیش‌بینی کرده بود در سال ۱۷۵۸ این ستاره مجدداً ظاهر شد و پس از آن متناوباً در سالهای ۱۸۳٦، ۱۹۱۰ و ۱۹۸۵ (امسال) مشاهده گردیده است. رصدخانهٔ خورجین ضمن تأیید نظریهٔ «ادموند هالی» پیش‌بینی می‌کند که این ستارهٔ دنباله‌دار حدود سال ۲۰٦۱ میلادی یعنی سال ۱٤٤۰ شمسی بار دیگر سروکله‌اش در آسمان پیدا شود.

از خوانندگان گرامی تقاضا می‌شود در صورتی که اعتراضی به این نظریه دارند تا سال ۱٤٤۰ صبر کنند و اگر در آن سال ستارهٔ دنباله‌دار هالی رامشاهده نکردند، موضوع را تلفنی با دفتر رصدخانهٔ «خورجین» در میان گذارند تا بررسی لازم صورت گرفته و نتیجهٔ تحقیق در مجلهٔ خورجین به اطلاع خوانندگان ارجمند برسد. توجه داشته باشید که در سال ۱٤٤۰ اعتراضات خود را فقط تلفنی به اطلاع برسانید چون دفتر رصدخانهٔ «خورجین» از پذیرفتن حضوری افراد معذور است.

مطیع فرمانم

دختر چرخ، نمایان شده بربام بلند
روی بنموده و گیسوی کمند افشان کرد

۳. مجلهٔ خورجین، سال اوّل، شمارهٔ دوم، بهمن‌ماه ۱۳٦٤، ص ۳۳.

«هالی» با هاله‌ای از مهر، که بر اوج فلک
دیدگان را همه بر چهرهٔ خود مهمان کرد
چه شگفت است که این دایرهٔ مینائی
نقطهٔ چشم مرا بر خط او میزان کرد
گفتمش روی مپوشان و عیان باش و مرو
گفت آنرا که تو خواهی، نتوانم آن کرد
آنکه فرموده بیا باز مرا گوید رو
هیچ رنگی نتوان در خط این فرمان کرد
باز می‌گردم و می بینمت از اوج سپهر
مشکلی نیست که آنرا نتوان آسان کرد
گفتمش باورم این است که می‌آیی باز
خواهی آنگاه وفا برسر این پیمان کرد
بیم دارم که بجوئی و نیابی بازم
نتوان تکیه براین نقش و براین ایوان کرد
گر نشد دولت دیدار میسر غم نیست
خواهشی هست که شاید بتوان عنوان کرد
از من آنروز به خوبان جهان گوی سلام
گر فلک روی ترا بر رخشان تابان کرد
لب فروبست و نهان بود در آن خاموشی
رازسربسته که تفسیر و بیان نتوان کرد
پرتوافشان و خرامان و پریشان گیسوی
نیشخندی زد و روی از نظرم پنهان کرد

«شاهین» ــ منوچهر پازوکی

پرید و رفت[۴]

باد سحر به چهرهٔ گلها وزید و رفت
بر کوه و دشت، رایحهٔ گل دمید و رفت

۴. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۸، مردادماه ۱۳۶۵، ص ۱۱.

بر بام خانه دوش کلاغی نشسته بود
با سنگ بچه‌ها به هوا پر کشید و رفت
قورباغه‌ای به ساحل استخر می‌خزید
چون دید چنگ تیزعقابی پرید و رفت
در انتظار صف، اتوبوسی زره رسید
پر بود و گاز داد و صفیری کشید و رفت
تا کسی صدا زدم که سوارم کند مگر
گویا که قد و قامت ما را ندید و رفت
از خیر کار خویش گذشتم، شدم به پارک
شاید توان کنار درختی لمید و رفت
توپی به فرقم آمد و آنگاه کودکی
بگرفت توپ خویش و شتابان دوید و رفت
در های و هوی و جنبش بازار میوه‌ها
هر کس که پول داشت، متاعی خرید و رفت
بی شک هرآنکه کیسه‌اش از سیم و زر تهی است
فریاد و داد میوه‌فروشان شنید و رفت

«شاهین» ـ منوچهر پازوکی

هی هی چوپان[5]

چنین می‌گفت گرگی با پلنگی ‌ درون بیشه، پشت تخته سنگی
چرا امروز بی حال و ملولی ‌ تو هم چون من نداری کار و پولی؟
هوای کوه و صحرا رفتنت نیست ‌ در اینجا بی جهت خوابیدن از چیست؟
نمی‌غری میان کوه و بیشه ‌ نیاید نعره‌ات مثل همیشه
تورا گر نقشهٔ صید است در پیش ‌ بگیر از گله‌ای یک قوچ یا میش
زجای گوسفندان هستی آگاه؟ ‌ فراوانند در دشت و چراگاه
نباید ماند در این روز بیکار ‌ که آنان جملگی چاقند و پروار

۵. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۱۱، آبان‌ماه ۱۳۶۵، ص ۱۶.

شکاری گر کنیم امروز با هم / شود صبحانه و شامی فراهم
پلنگ از روی ضعف و ناتوانی / بگفتا این سخن با گرگ جانی:
مگر نشنیده‌ای، ای گرگ نادان / که می‌گویند نوای نای چوپان
«ترحم بر پلنگ تیز دندان / ستمکاری بود بر گوسفندان»
چنان بگرفته چوپان گردشان سخت / ز ما برگشته گوئی ناگهان بخت
نخوابد روز و شب آن مرد چوپان / نباشد صید کردن سهل و آسان
سگش بس چابک و تیز و دلیر است / نترسد از کسی، مانند شیر است
نمی‌دانی که نرخ گوشت چند است؟ / کز آن رو، هی هی چوپان بلند است
به هر کیلو دوصد تومان رسیده است! / به عمر خود چنین نرخی که دیده است
چو دارد گوشت نرخی آن چنانی / فتادم من به ضعف و ناتوانی
اگر خواهی دراینجا امن و راحت / ز من بشنو تو اکنون این نصیحت
مگرد هرگز به گرد گوسفندان / حذر کن از هی و هیهای چوپان
که نبود رحم بر گرگ و پلنگش / بترس ازضربت چوب و تفنگش

«شاهین» ــ منوچهر پازوکی

رنگارنگ[۶]

شهر ما، شهر فرنگ است، تماشا دارد
همه جا رنگ به رنگ است، تماشا دارد
در خیابان همه از جلوهٔ گاز و تلفن
اثر بیل و کلنگ است، تماشا دارد
عیب جوئی مکن از گوشت که قصاب محل
سوی تو همچو پلنگ است، تماشا دارد
قد ماهی که فروشند چنان ماهی حوض
قیمتش همچو نهنگ است. تماشا دارد
چرخ ماشین تو و کار من و پای حسن
همگی یکسره لنگ است. تماشا دارد

۶. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۶، خرداد ماه ۱۳۶۵، ص ۷.

بین مستأجر و موجر سخن و حرف حساب
ضربهٔ دسته هونگ است، تماشا دارد

تا که دارائی مردم به چپاول ببرد
محتکر گوش به زنگ است، تماشا دارد
روستایی جوان تا که به شهر آمد، گفت:
عجب این شهر قشنگ است، تماشا دارد
این نه تنها صفت کوچهٔ ویرانه ماست
عرصهٔ قافیه تنگ است، تماشا دارد

«شاهین» ـ منوچهر پازوکی

در لانهٔ مور شبنمی طوفان است

بشنو سخنی که فهم آن آسان است
کوشیدن و سعی، کار هر انسان است
در زیر سپهر نیلگون گرنگری
هر کس به مدار خویش سرگردان است
از دست ترافیک به تنگ آمده گفت:
خوشبخت کسی که خانه‌اش کاشان است
هرگز نتوان دید ورا در صف گوشت
بر سفره‌اش آنکه برهٔ بریان است
می‌گفت گدائی به سر کوچهٔ ما
حق من مسکین ز توده تومان است
گر فیش حقوق ما ببینند، گوید:
«در لانهٔ مور شبنمی توفان است»!

۷. خورجین، سال اوّل، شمارهٔ اوّل، دی ماه ۱۳٦٤، ص ۹.

«شاهین» ـ پازوکی

یکی است...!

پیش ما مورچگان کرگدن و مار یکی است
سگ و خرگوش یکی، گربه و کفتار یکی است
ما که افتاده و حیران و پریشان حالیم
گر درافتیم به چَه، یا سر دیوار، یکی است
دل ما گشته گرفتار دو چشمت زین پس
نزد او رشتهٔ زلف تو و افسار یکی است!
عیب جوئی مکن و خرده به قصاب مگیر
گوشت در دیگ پلو لاغر و پروار یکی است
خانه در کشور جم ساز به هر جا خواهی
رشت و شیراز یکی، زابل و بیجار یکی است
چون گران است در این شهر پزشک و دارو
مرده و نیمه‌نفس، سالم و بیمار یکی است
نزد آن عربده‌جوئی که دهد فحش رکیک
مست لایعقل و دیوانه و هشیار یکی است
بهر سنگی که پرد از کف آن کودک لوس
سر بیگانه و مغز من و سرکار یکی است
این همه جنگ و جدل حاصل کوته‌نظری است
پیش صاحبنظران کوسه و ریش دار یکی است
ناسپاسند «منوچهر» چو مردم همگی
گر محبت کنی و گر کنی آزار یکی است



شمه‌ای اندر حالات حکیم!

علی اکبر پورکاوهٔ شیرازی[1]

سالیانی پیش با دلی ریش جویای مرهمی برای جراحت تن خویش به دارالشفاء حکیم علی کاوه اندر شدم. مردی میان بالا و به تقریب میانسال را به پشت جعبه‌ای از آبگینه دیدم و به مشاهدهٔ احوال دریافتم سالار همگان است و سِمَت برتری با اوست و زبردستی است که به خلاف قول شیخ الشیوخ شیراز زبردستِ زیردست آزار نیست و ریاست همهٔ دست اندرکاران را به کفایت یافته است نه به تلمیح اشارت و تأیید عنایت.

عجبا که به فراست مرا دریافت و بشناخت و کرامت خویش برمن عرضه داشت. نام پرسیدم به فروتنی پاسخ گفت. بشناختم و دانستم که در شیوهٔ طنز، چکامهٔ نغز بسیار دارد. گفتم: یا حضرت کاوه، به تن، دردمندم و جویای اصلِ مرهمم نه مشابه! از گنجینهٔ پسین، چیزی نهان در آستین به من داد و باب آشنائی گشوده شد و به کلامی دیگر اهل معرفتش شناختم و دل بدو باختم و خدای را سپاس گفتم که بعد از طی طریق و تحمل نیرنگ رفیق، اینک یاری غار و همدلی غمخوار یافته‌ام که نه آنکه مرهم جراحتم داشت، بل دفتری از حکایت و روایت طنز به قالب نظم برای شفای روح خستهٔ شکسته دلان، به فرودین جعبهٔ هزار پیشه از چشم نابخردان نهفته دارد.

شعر

مرهم ترا اثر نکند بی دوای روح	آن کس که این دقیقه! نداند حکیم نیست
یک بادیه حلیم گرت هدیه آورند	گر شکّری برآن نفشانی حلیم نیست!

باری مجالست به مؤانست کشید و پیمان مودّت استوار تا آنجا که روزی نبود که زیارتش نکنم و به عیادتم قدم رنجه نکند!

۱. نوشتهٔ «پرویز خائفی» شاعر بلندپایهٔ شیرازی دربارهٔ علی اکبر پورکاوه.

شعر

گرچه همه مدّعی که یارند | دلسوز تواند و مهر دارند
هنگامهٔ سختی و مصیبت | سنگند که بر سَر تو بارند!

القصه این بنده نیز آنچه به عمری در دارالعلم شیراز و دارالکتب بلاد آموخته بودم و اندوخته داشتم چونان سفره‌ای درویشانه برابر او گذاشتم و شگفتا که طبع وقّاد و چشمهٔ فیّاض او جوشش و فوران گرفت و روزی به بستر کسالت افتاده بودم به سرا اندر شد و به آستین مهر اشک دردم بسترد و ابیاتی به تسکین فی البدیهه زیر لب زمزمه کرد:

ای کـه در آزادی و وارستگی | سرو را آزادگی آموختی
افتخار شاعرانی این زمان | چون به سیم و زر قلم نفروختی

اینک به پاس مصاحبت ایّام و مجاو ت و محاه رت مدام به سطوری کوتاه، شرح احوال او به دفتر روزگار می‌نگارم.

ولادت حکیم علیم علی اکبر پورکاوه مشتهر به «کاوه» به سال مبارکهٔ هجری شمسی ۱۳۲۵ است. پس از طی تحصیلات نخستین و واپسین برای تأمین معاش به تلاش پرداخت و در بسیاری از دارالشفاهای شیراز به کار شریف و پیچ در پیچ نسخه‌پیچی پرداخت و با سرمایهٔ تجربت در سنهٔ ۱۳۵۳ در میدانگاهی جوار آرامگاه رند بزرگوار شیراز خواجه حافظ به تأسیس دارالشفای «پاسارگاد» همت گماشت و از همان سال ها به فراگیری علوم ادبی و حکمی رغبت یافت و در محضر استادانی شریف چون حضرت امیرالشعرا آقا سید علی مزارعی و فقید سعید میرزا ناصر اجتهادی و جناب اشرف شکوه‌الدین محلاتی و النهایه حسین آقای عباس پور و این بندهٔ عبد حقیر فقیر به کسب حقایق و درک دقایق هنر ظریف شعر و لطایف و ظرایف آن پرداخت. در آغاز طنز را چندان به جدّ نمی‌گرفت ولی هم اکنون ضمن اشتغال به کار، باقی اوقات را نیمی به مطالعه و مداقّه و نیمی را به مسامحه و مباطله در صفی از صفوف برای تأمین قوت لایموت می‌گذراند و القصه ساعاتی را به طنز می پردازد و به عبارتی دیگر با «طنّازی» کار خلایق را به بازی می‌گیرد و آثارش نه‌تنها دست به دست بلکه لب به لب و سینه به سینه به فراسوی شهر و دیار و اکناف و اطراف بلاد می‌رود.

محضر حضرت آن جناب محفل همهٔ صاحبان ذوق و شوق است و محلّ دیدار یاران سخن‌سنج. حکیم در فن بداهه‌سازی ماهر است و اسماء خفیهٔ او در جراید مختلف از جمله «توفیق» علیه الرحمه و «خورجین» و «خبر» و... «همشهری حافظ»، «اکبرزاوش» و قس علیهذا است.

وی صاحب همسر و اولاد ذکور و اناث است که بحمدالله والمنة در عصر مضایق و قحط آذوقه همگی در قید حیاتند و از مکاید روزگار در امان.

و امّا بعد از نوادر سوانح عمر این عزیز وفات غم انگیز مرحوم مغفور «ناصر اجتهادی»

شاعر شوخ طبع المشتهر و ملقب به «زالاس» است که در سنهٔ ۱۳۶۲ به دیار باقی شتافت و روح و روان حکیم سخت مکدّر گردید.

باری حکیم کاوه کلامی شیرین دارد که از تلخی دارو می‌کاهد. شعرش مرهم روح و تن دردمندان عاجز از همه جا رانده است. امید که دیوانش به زیور طبع آراسته گردد و لب بستهٔ بندگان خدا را به شکرخندی بگشاید. ادام‌الله عمره.

شیراز ــ «علی اکبر پورکاوه»

مستکبر[2]

دوستی دارم بود گردن کلفت
روز و شب باشد به فکر مال مفت

من گمان می‌کردم او یک تاجر است
لیک، یارو واقعاً مستکبر است

بسکه باشد ناقلا و نابکار
جنسها را می‌نماید احتکار

از برنج و روغن و تاید و شوما!
خانه‌اش انبار شد جان شما!

ده برابر می‌دهد اجناس را
می‌نماید لخت، خلق‌الناس را

بسکه باشد اخم رو و خشم گیر
کس حریفش نیست، حتی شمر و شیر!

روز و شب در خانه دعوا می‌کند
بهر دعوا هی دهان وا می‌کند

الغرض او مرد خیراندیش نیست
از تفرعن جز به فکر خویش نیست

شیراز ــ «علی اکبر پورکاوه»

بدبیاری![3]

منقل آتشی و یک قوری
دور آن چند مرد وافوری

چای پررنگ و قند و نقل و نبات
با دو تا ظرف پشمک و شکلات

دوستان مست و نشئه از تریاک
هر یکی چون دلاوری بیباک

این یکی قصه‌ها بیان می‌کرد
وان دگر دائماً چاخان می‌کرد

توی وافور، آنکه پف می‌کرد
صحبت از بوش و گورباچف می‌کرد!

۲. خورجین، سال چهارم، شمارهٔ ۴۶، مهرماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۳۵.

۳. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۲.

تا که بودند گرم قال و مقال — ناگهان گشت، روزشان چو زغال
گشت والعادیات پیدا شد — مشت تریاکیان ما واشد
الغرض جمله تارومار شدند — از پس نشئگی، خمار شدند!
هر که را هست، هوش و عقل و شعور — دل نبندد به منقل و وافور!

شیراز ـ «علی اکبر پورکاوه»

کوپنی شد...![۴]

در کشور ما آب روان هم کوپنی شد
روزی خبر آرند که نان هم کوپنی شد!
قند و شکر و تاید، اگر سهمیه‌بندی است
دیدیم که بنزین ژیان هم کوپنی شد!
از روژلب و سرمه و سرخاب و سفیداب
تا وسمهٔ ابروی بتان هم کوپنی شد!
گفتم که خبردار کنم کلّه‌پزان را
پاچه کوپنی، مغز و زبان هم کوپنی شد!
این قصه شنیدم که شبی محتضری گفت:
امروزه دگر دادن جان هم کوپنی شد!
گر مردهٔ ما بی‌کفن اینجاست، عجب نیست
چلوار کفن بود، که آن هم کوپنی شد!
ترسم به قیامت ملک آواز برآرد
دوزخ کوپنی، باغ جنان هم کوپنی شد!

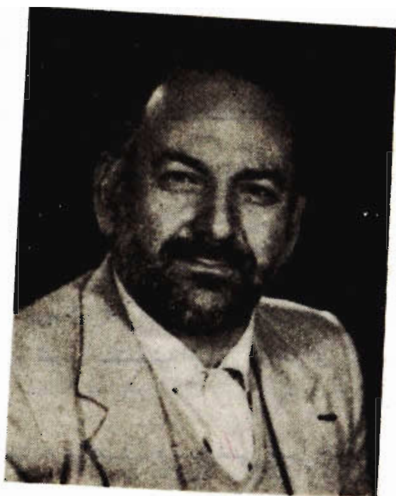
۴. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۱، اسفندماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۹.

شیراز ــ «علی اکبر پورکاوه»

تخم مرغ![5]

روز و شب بنشسته‌ام من در عزای تخم مرغ
اشک افشانم ز مژگان در رثای تخم مرغ
ایستادم در صف و تخمی مرا حاصل نشد
می برم دست دعا پیش خدای تخم مرغ
در عزای تخم، هرجا ماتمی بر پا بود
در حقیقت مانده خلقی در عزای تخم مرغ
گر شبی در خواب بینم مرغ را، فرهادوار
جان شیرین را فدا سازم به پای تخم مرغ
همچو آرش گر به دست من کمانی می‌رسید
تیر آخر را می‌افکندم برای تخم مرغ
ارسلانی گر شود پیدا در این قحط الرجال
می‌روند اندر پی فرّخ لقای تخم مرغ
تخم مرغ رنگ کرده گر نباشد روز عید
دنبلان را رنگ باید کرد، جای تخم مرغ!

۵. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۴، خردادماه ۱۳۶۹، صفحهٔ ۱۲.



ذبیح الله پیرقمی

آقای ذبیح الله پیرقمی در شرح حال خود می‌نویسد:

من «ذبیح الله پیرقمی» در تاریخ ۱۳۱۲/۱۱/۱ در شهرستان اردبیل به دنیا آمدم. در هفت سالگی پدرم را از دست دادم و با همّت مادر، دوران ابتدائی را در اردبیل به پایان رساندم و برای امرار معاش وارد بازار کار شدم. مدتی به کارهای ساعت‌سازی، کفاشی، کارخانهٔ سالامبورسازی، قندریزی مشغول شدم و سرانجام به کار قنادی پرداختم. در خلال کار روزانه برای ادامهٔ تحصیل به دبیرستان شبانه رفتم.

شعر سرودن را ازسال ۱۳۳۰ شروع کردم. اشعارم گاهی به زبان ترکی در مرثیه و نوحه بود. به زبانْ فارسی چند غزل و دوبیتی و رباعی ساختم و برای روزنامهٔ «چلنگر» که در نزدیکی خانهٔ ما دفتر داشت (خیابان نواب ــ کوچهٔ ماه) ارسال کردم. بعد با مجلّهٔ توفیق آشنا شدم و واله نویسندگان پرتوانش گردیدم و به هر طریقی که بود خود را به آنجا چسباندم. گاه و بیگاه سروده‌ای برای آن نشریهٔ هفتگی می‌فرستادم تا اینکه توفیق در سال ۱۳۵۰ توقیف شد تا امروز که در خدمت مجلّهٔ خورجین هستم و مکنونات قلبی ام را در قالب‌های شعری تقدیم می‌دارم.

طنزنگاری برای من ایده‌آل است. الهامات من بیشتر از نویسندگان و شعرای معاصر می‌باشد. روان و ساده‌نویسی را دوست دارم. نامهای مستعاری که تاکنون استفاده کرده‌ام «کولی»، «غمگسار»، «کاسب محلّ» بوده است. آرزو دارم یکروز بتوانم یک غزل به متانت و سنگینی و پرباری و روانی اساتیدی چون ابوالقاسم حالت و ابوتراب جلی و... بسرایم. اگرچه در شیوهٔ نگارش تبحّری ندارم ولی بسیار امیدوارم.

نمونهٔ آثار طنز ذبیح الله پیرقمی:

«کاسب محلّ»

بدبختی بزرگ! [1]

خروشیدم ز عمق دل، لبانم سخت لرزان شد
نفس درسینه بند آمد. به کلّه عقل، حیران شد
شدم گیج و شنم منگ و سیاهی رفت چشمانم
به‌حیرت مانده، وارفتم. وجود من هراسان شد
به حلقومم گره افتاد، بعضم ناگهان ترکید
فشار خون بالایم. از این غصه دوچندان شد
زرخ رنگ پرید و گشتم الکن درسخن گفتن
کرخ گردید اعصابم، تو گوئی عمر پایان شد
چومرغ سربریده، قلب من درالتهاب افتاد
درون سینه‌ام گوئی. بپا ناگاه توفان شد
فشار هیکلم بر پا، فزون گردید و پا لرزید
تو گوئی طاق عالم. برسرم یکباره ویران شد
چرا؟ چون که پس ازشش ساعت و اندی به‌صف ماندن
شنیدم از لواشی که: به‌پایان پختن نان شد!

«کاسب محلّ»

تهران قدیم [2]

شهر ما کاش، همان قریهٔ با پشگل بود
کوچه باغش کج و با پیچ و خم خوشگل بود
درکنارش کن و دردشت و ونک بود و طرشت
باغش آباد و درختانش، پر ازحاصل بود
حشم و دام، به دشت و دمنش گسترده
رحمت حضرت حق برسرشان نازل بود

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۷.
۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۳، اردیبهشت ۱۳۶۹، صفحهٔ ۱۷.

رنگ رخساره نشانی ز سلامت می‌داد
شوخ و خندان شدن از خوبی آب و گل بود
سفره‌ها، پر برکت، شیر و پنیرش ارزان
مرغ و تخمش تحف و هدیهٔ ناقابل بود
مرد و زن، پیر و جوان، مردم آن دور و زمان
هر کسی جای خودش اهل صفا و دل بود
نه بدهکار به بانک و نه گرفتار به قرض
کرسی و شب‌چره و شور و نوا کامل بود
مشدی مردصفت، غیرت انسانی داشت
زیر بال ضعفا را به کرم، حائل بود
خویشتن را به جنون می‌زد اگر عارف حق
تا سخن صاف بگوید، ولی او عاقل بود
خرج بسیار که امروزه کمر می‌شکند
جور می‌شد به سهولت، دل از آن غافل بود
«پست» اگر بود، همان شیوهٔ چاپاری بود
که به یکروز، پیام از طرفش واصل بود
نه ز «پارتی» خبری بود و نه «پارتی بازی»
قصه‌های خان‌عمو، نقل، به هر محفل بود
لب دریا ز زن و مرد، نمی‌شد غوغا
چپق مشدی حسن، کیف لب ساحل بود
قهوه‌خانه پاتوق مردم بی دوز و کلک
چای تازه‌دم آن عطر گلاب و هل بود
دو سه ماشین به خیابان و گذر پز می‌داد
شوفر خوش قد و بالای، بر آن حامل بود
وقت روشن شدنش، دود نمی‌کرد، زیاد
جای «استارت»، یکی میلهٔ کج، «هندل» بود
بهر ما دست زمان پخت، چه آش گندی
سوزش، از جای دگر بود، نه از فلفل بود

نقشهٔ شهر کشیدند، ولیکن عوضی
چون بکلّی غلط و عاریت و باطل بود
طرح «دوبلکس» و «سوئیت» ژاپنی کاش نبود
خانه‌ها کاخ نمی‌گشت و همان منزل بود
فاضلاب و «اگو» ار ساخته می‌شد آن روز
سهل و آسان همه امروز، دو صد مشکل بود
اگر اقدام در آن روز به «مترو» می‌شد
راحت از بهر همه خلق، کنون حاصل بود
شهرک بی در و پیکر، زپی یکدیگر
چیزی از شهر، ندیده، همه جایش ول بود
قلدر وازده‌ای ثروت ما غارت کرد
کاسه‌لیسان بنوشتند، که او عادل بود
هست یک جنگل مولا، همه تهران امروز
حاصل مردم آن دود و غبار و سل بود

«ذبیح‌الله پیرقمی

خودش نیست!

این ظاهر زیبای ماماں، آنِ خودش نیست
کلاً دکوره، مایه‌ای از جان خودش نیست
آن خرمنی از موی شرابی که به کلّه است
خوش عاریته، زلف پریشان خودش نیست
صف بسته چو ناوک، شده خم در بر چشمان
آن هم مژه مصنوعیه، مژگان خودش نیست
ابروی، تراشیده، به زیرش زده سایه
گردیده کمان، ابروی فتّان خودش نیست
مانند غزالی نگهش دل برد، امّا
سرمه‌زده و حالت چشمان خودش نیست
جرّاح پلاستیک، تراشیده دماغش
گشته قلمی، دلمه بادمجان خودش نیست

پودر و کرم و روژ، رخش کرده بتونه
سرخی رخ از پوست درخشان خودش نیست
بر گوشهٔ لب، خال، چو یک دانهٔ فلفل
آثار مداد است، نمکدان خودش نیست
با موی قلم، روی زنخ، سایه کشیده
نقش از قلمه، چاه زنخدان خودش نیست
کت کرده به تن، بند شکم‌بند، کشیده
آن رفته فرو خیکچه، انبان خودش نیست
برجسته و جنبان شدن بقچهٔ باسن
لاستیک پر از ابره، تن و جان خودش نیست
با تیغ ژیلت کرده پر و پای، بلوری
انگار دگر آن نی قلیان خودش نیست
«کاسب» لب افسوس به دندان بگزیده
کاین کرده بزک کیست، که خواهان خودش نیست
فرهنگ غلط می‌کند انسان چو عروسک
آنگونه که دیگر اثری زان خودش نیست!
۱۳۵۳/۱/۲۰

«کاسب محلّ»

روان درمانی

پستهٔ خندان چو دیدی، نیش خود را باز کن
مالیاتی که ندارد، خنده را آغاز کن
از چراغانی بازار، عقل و هوش از سر مده
پیش‌فنگ آنجا به پیش‌جنس، چون سرباز کن
تا که اعلام کوپن شد، نعره از شادی بزن
با پرش های مکرر، بر هوا پرواز کن
گربهٔ همسایه آمد، گر به مطبخ ناگهان
از خجالت پشت در قایم مشو، در باز کن

طبق اظهار اطباء، گوشت می باشد مضرّ
تو به قصّاب محلّه، تا توانی ناز کن
خیل مهمان گر ز شهرستان بیامد بهر تو
کتره‌ای هم گرشد، خوشحالی ات ابراز کن
فصل سرما گازوئیل و نفت اگر نایاب شد
یاد تابستان گرم و شرجی اهواز کن
گر که اعصابت خراب از این همه آشفتگی است
بهر درمان روانی، رو به دشت، آواز کن!

«کاسب محلّ»

سیگار کارمند!

تا که می‌گیرد حقوقش، کار اعیان می‌کند
آنچه دل دارد تمنّا، با دل و جان می‌کند
هفتهٔ اول «وینستون» می‌شود سیگار او
این چنین حاتم‌نمائی را فراوان می‌کند
هفتهٔ دوّم که وضع مالی اش گردد خراب
با زر و شیراز و بهمن عهد و پیمان می‌کند
هفتهٔ سوّم به اشنو ویژه می‌آرد پناه
عادت تعویض سیگارش چه آسان می‌کند
آخر ماه او دگر پولی ندارد توی جیب
نصفه‌ای سیگار، وی را شاد و خندان می‌کند
از درسته دیدن سیگار، رنگش می پرد
حسرت و حرمان او دل را پریشان می‌کند
می‌کند انگشت خواهش پیش این و آن دراز
گر به رحم آید کسی خیرات و احسان می‌کند
من به کاسب گفتم او را نسیه سیگاری بده
گفت: آخر نسیه دادن خانه ویران می‌کند

لعلی تبریزی[1]

میرزا علی خان لعلی متخلص به لعلی از طبیبان ذولسانین است که به دو زبان فارسی و ترکی شعر گفته و از طنز پردازان خوش‌نام آذربایجان است. او در سال ۱۲۶۱ هـ . ق برابر با ۱۲۲٤ هـ . ش (= ۱۸۳۹ م) در تبریز بدنیا آمد. نخست به تجارت رو آورد اما خیلی زود از این کار دست کشید و نزد ابوالحسن حکیم‌باشی طبابت آموخت. او در این رشته رفته‌رفته از سرآمدان حکما شد تا جایی که به مقام پزشک مخصوص مظفرالدین شاه رسید و به او لقب شمس الحکمایی داده شد.

حکیم لعلی در مسافرت سوم ناصرالدین شاه همراه وی به اروپا رفت و پس از آن به تفلیس عزیمت نموده و در همان شهر به‌سر برد تا اینکه در سال ۱۳۲۵ هـ . ق (۱۹۰٦ ــ ۱۹۰۷م) در همان شهر درگذشت. وی در ماجرای تحصن جمعی از پیشوایان آزادی تبریز، از همراهان و یاوران و مشاوران مشروطه‌خواهان بود. دیوان شعرش با مقدمه‌ای از محمدعلی صفوت و یاری حاج حسین آقا نخجوانی و محمد دیهیم در سال ۱۳۲۲ هـ . ش چاپ گردید.

حکیم لعل تبریزی افزون بر سرودن شعر در حاضر جواب بودن نیز از سرآمدان بود. مرحوم محمدعلی صفوت در مقدمهٔ دیوان وی نوشته:

«هنگامی که لعلی مطب را برچیده بود، کسی به‌وی گفت: «چرا از شغل طبابت و معالجهٔ بیماران اعراض کردی؟»»

در جواب گفت: «عزرائیل را معاون لازم نبود.»).

و مرحوم شهریار نقل می‌کرده که:

«... در تابلوی محکمه‌اش نوشته بود (انه لعلی حکیم) که آیهٔ قرآن است. (انه) ریز

۱. تذکرهٔ شعرای آذربایجان، ج ۲، ص ۵۵۲ ــ ۵۵٤. دانشمندان آذربایجان، ص ۳۲۲. سخنوران آذربایجان، ص ٦۳٦. داستان دوستان، ص ٤۸. رجال آذربایجان در عصر مشروطیت، ص ۲۰۱. تاریخ تذکره‌ها، ج ۱، ص ۲۳٤ و ۱۳۵. و مجلهٔ سروش، سال هفتم، شماره ۳۱۵، شنبه ۹ آذرماه ۱۳٦٤، ص ۲۹ ــ ۳۱.

نوشته شده بود، از دور (لعلی حکیم) و از نزدیک (انه لعلی حکیم) خوانده می‌شد!...»

مرحوم لعلی به فرانسه، مصر، ترکیه، روسیه، استکهلم و... نیز سفر کرده و مناطق بسیاری را دیده است.

نمونهٔ آثار طنزی لعلی تبریزی:

نفرین دربارهٔ بیمار شفا یافته‌ای که مثل امین الدوله حق معالجه نداد:

حیف است خدا ز درد دورت سازد　　محتاج دوا تا لب گورت سازد

ای مردهٔ زنده گشته، کو مزد طبیب؟　　آب نمک اماله کورت سازد!

در تعریف مهمانخانهٔ قزوین

میهمانخانهٔ امروز که در قزوین است
خورش و خوابگهش قابل صد تحسین است
از فراوانی کیک و شپش آنجا شب دوش
آنکه در خواب نشد، چشم من و پروین است
سر به بالین چو نهادم، ز سرم عقرب زد
سر عقب زده را کی هوس بالین است
یک نفر آشپز کوفتی آنجا دیدم
خود به شکل جُعل و خوابگهش سرگین است
شب سپردم که سحر شیر بیارید مرا
دوغ ترشی سحر آورد که هان شیر این است!
چلوئی می پزد از جو، که جوی خر نخورد
نوبت پول گرفتن چو رسد، ته چین است!

سیر و گرسنه

... باید از وضع حال گرسنگان　　باشد آگه همیشه سیرالملک

خوان تو پر ز کبک و قرقاول　　نیست در نان ما پنیرالملک!...

دیوانخانهٔ تبریز

حکمرانی و عدالت پیشگی در حکومت خانهٔ تبریز بین
هر که اینجا منشی و مستوفی است خامه اش را خنجر خونریز بین
بهر قطع نان مظلوم و یتیم هریکی را کلک و دندان تیز بین
کس نداند حاکم و محکوم کیست فاعل و مفعول بی تمیز بین!...

این قطعه را درحق شکوهی نامی که احتکار کرده بود، گفته است:

آدم و گندم

گرد گندم مگرائید عزیزان، زنهار
که بسی شوم بود خوردن و انباشتنش
آدم از خوردن گندم شده بیرون زبهشت
گشت رسوای شکوهی زنگهداشتنش!





مهدی تعجّبی

مهدی تعجبی با نام مستعار «آواره» شاعری است که اشعارش بیشتر بین سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ در نشریات توفیق (هفته‌نامه، ماهنامه، سالنامه) چاپ شده است.

این شاعر ساکن کرج بوده و بین دوستان و آشنایان به «آقامهدی آواره» معروف است.

در حال حاضر آقای مهدی تعجبی به سرودن اشعار مذهبی در رثاء و مدح اهل‌بیت عصمت و طهارت (ع) مشغول است.

«م.ت. آواره»

خوش اقبال[1]

ای صاف‌تر از صورت ناصاف تو غربال — وی راست‌تر از قامت توقامت حمال

از چهرهٔ تو آنچه که پیداست، دماغ است — یاللعجب از اینهمه زیبائی تمثال

از دیدن تو سکته کند عاشق مسکین — همچون زن زائو که بخلوت نگرد آل

هم پیری و هم زشتی و هم لاغر و هم گر — لیکن شدی دلخواه برای همه فی‌الحال

زانروز که یک پول کلان برد بلیتت — عشّاق نمودند سر کوی تو جنجال

ازحاجی و ازژیگولو، ازمشدی و ازلات — از دیپلمه و دکتر و از شاطر و بقال

جمعی ز تو با نامه نمایند ملاقات — یکعده فرستند سر کوی تو دلال

تا تو زن خر پول به‌تسخیر درآئی — جنجال شده خانهٔ جادوگر و رمال

زین جمع که را تا به‌غلامی بپذیری
ایکاش که من میشدم آن‌مرد خوش اقبال

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۳۲، سه‌شنبه ۱۴ آبان‌ماه ۱۳۴۷، ص ۱۶.

«م.ت. آواره»

عشق جاافتاده![2]

عشق با پیرزنان شوری و حالی دارد!
خاصه آن پیر که اخلاق و کمالی دارد
چون درختی به بهار است زن تازه جوان
گرچه زیباست، ولی میوهٔ کالی دارد
پیرزن بهر خودآرائی و ژست و قر و فر
نه مجالی و نه شوقی و نه حالی دارد
سر و جانم به فدای صنمی باد که او
دست کم حداقل شصت و دو سالی دارد!

«م.آواره»

خوش است[3]

دیدن چهرهٔ دلجوی تو از دور خوش است
وصف زیبائی تو پیش یکی کور خوش است
با تو همصحبتی اندر شب تاریک رواست
دوری از پیش تو آنگه که بود نور، خوش است
چشم شهلای تو تشبیه نمودن به عدس،
گفتن گردن تو حقهٔ وافور، خوش است
هست بی شبهه دماغ تو چو قنداق تفنگ
گر بر آن نیش زند یک دو سه زنبور، خوش است
کله ات صاف بود عین کدو حلوائی
رنگ «پوستیش»، اگر که بکنی بور، خوش است
هست آواز تو بی ساز، بسی گوشخراش
تا نفس تازه کنی نغمهٔ سنتور خوش است
لنگه کفشی چو زدی بر سر مخلص، گفتم:
بخدا خوردن گرز از کف تیمور، خوش است!

۲. توفیق ماهانه، سال نهم، شمارهٔ ۹۷، دی‌ماه ۱۳۴۹، ص ۳۳.
۳. توفیق ماهانه، سال هفتم، شمارهٔ ۷۲، آذر ۱۳۴۷، ص ۲۳.

«م.ت. آواره»

وارث اصلی[۴]

مرگ آمد عمه‌ام را برد، دور از عمه‌تان
مدت یکهفته کارم بود زاری و فغان
از سه‌ماه پیش، ناگه او زد و بیمار شد
عاقبت هم بینوا شد، رهسپار آن‌جهان
وعده میدادم به‌خود هردم که تنها وارثی
زینجهت گردد نصیبم ثروت و پول کلان
لیک، شد معلوم مخلص ثروت سرشار او
رفته تا یکشاهی آخر به جیب دکتران
دست آخر هم شده مقروض برمردم بسی
مانده‌ام این بنده و سیل طلبکار این میان
درحقیقت بود او را وارث اصلی طبیب
وارثی که مال، اول برد و آخر نیز، جان

«م.ت. آواره»

ای زکام...[۵]

شکوه‌ها دارم ز تو بسیار بسیار ای زکام
می‌کشم از دست تو پیوسته آزار ای زکام
چندماهه چون کنه دائم به‌من چسبیده‌ای
لامروت از سر من دست بردار ای زکام
آب می‌ریزد شب و روز از دماغ و چشم من
کلّه است این یا که باشد آب انبار ای زکام؟!
توی بنز از بس دماغ خویش را فین می‌کنم
آید از شش سو صدای فحش و لیچار ای زکام

۴. توفیق ماهانه، سال نهم، شمارهٔ ۹۴، مهر ۱۳۴۹، ص ۳۰.
۵. سالنامه توفیق، سال ۱۳۴۹، ص ۸۵.

از صدای عطسه‌ام ده خانه بالاتر شوند
ساکنانش نیمه شب از خواب، بیدار ای زکام
جمله مخلوق خدا هستند از دستت شکار
غیر دکترها که باشندت طرفدار ای زکام
چونکه درآئینه بینم این دماغ چون خیار
می‌شوم از ریخت خود یکباره بیزار ای زکام
برنمی‌داری چرا آخر تو شاخ از پشت من؟
تو مگر هستی از این بنده طلبکار ای زکام؟

م.ت. آواره

تجلیل از فامیل![6]

بی بلانسبت بود فامیل ما از دم گدا
خاله‌جان عفت گدا و دائی جان رستم گدا
زن گدا، شوهر گدا، مادر گدا، دختر گدا!
خوش گدا، ناخوش گدا، با غم گدا، بی غم گدا
عدهٔ فامیل ما باشد فزونتر از هزار
خلق گشته از ازل گوئی همه با هم گدا
سربسر گوئی بهم پیوسته درفامیل ما
از نر و ماده هرآنکس بوده درعالم گدا
یکنفر نیمچه گدا داریم از فامیل دور
که به عون‌الله او هم میشود کم کم گدا
گر که روزی بر سرم افتد هوای ازدواج
بهر تکمیل گداها، همسری یابم گدا!

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۷، پنجشنبه ۱۲ دی‌ماه ۱۳۴۷، ص۷.



محمد صادق تفکری

از سال تولّد و همچنین تاریخ دقیق وفات مرحوم «محمد صادق تفکری» چیز زیادی نمی‌دانیم. همینقدر معلوم است در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی که مرحوم «حسین توفیق» روزنامهٔ فکاهی، انتقادی «توفیق» را بنیان نهاد، تفکری از یاران و همکاران اوّلیهٔ او بود و این همکاری تا پایان انتشار توفیق در تابستان ۱۳۵۰ شمسی یعنی در حدود نیم قرن تمام ادامه داشت و کمتر شماره‌ای از توفیق است که شعری از مرحوم تفکری در آن چاپ نشده باشد.

او برعکس اسم مستعارش «پرچانه» مردی کم‌حرف و گوشه گیر بود. یک دکان کوچک بقالی در کوچهٔ پشت مسجد سپهسالار (مدرسهٔ عالی شهید مطهری فعلی) داشت که در ضمن محل زندگی و سکونت او نیز بود. دکان مرحوم تفکری سه بار دچار حریق شد. این آتش سوزیها ناشی از آتش منقل کرسی بود و دفعهٔ سوم منجر به مرگ شاعر شد. او حدود هفتاد و پنج سال عمر کرد و تا آخر عمر مجرد ماند. شعر مرحوم تفکری خیلی روان و عامیانه بود و مردم کوچه و بازار از خوانندگان و دوستداران پروپا قرص اشعارش بودند. اسامی مستعارش: «تفکری پرچانه»، «پرچانه»، «سرورالشعراء» «ژلم زیمبو» و «میرزا آقا» بود.

* * *

«سبیل هیتلر، چتر چمبرلین، سیگار برگ چرچیل، تبسم روزولت ... اینها خیلی معروف است ولی معروفتر از همه اینها «گربهٔ تفکری» است...!!

خوانندگان باوفای توفیق هر وقت اسم تفکری پرچانه را می‌شنوند بی اختیار هیکل یک گربهٔ ملوس و ظریف هم در نظرشان مجسم می‌شود!

* * *

تفکری در اغلب اشعارش با گربه راز و نیازی دارد و وفاداری خود را باین وسیله به محبوبه «براق» ثابت کرده است!

در شبهای جلسه هفتگی که رفقا از او خواهش شعر خواندن می‌کنند «برخلاف سایر شعرا»، بدون ناز و غمزه دست در جیب بغل کرده طومار«!» شعر را بیرون می‌کشد و با لهجهٔ

مخصوص خود می‌گوید:

«یک شعری است راجع به گربه!» و بلافاصله شروع به خواندن می‌کند.

* * *

تفکری دنبال اشعار ادبی کمتر می‌رود و اشعارش مثل «حلوا ارده» شیرین و «توده پسند» است. اطفال کوچک علاقهٔ غریبی به اشعار تفکری ابراز می‌کنند و خود من مکرر دیده‌ام خیلی از اشعارش را «چون ادا و اطوار گربه را شرح می‌دهد» از بر دارند.

رویهمرفته گربه در زندگی «عزب اقلی گری» تفکری رل مهم و مؤثری «(!)» را بازی کرده و شاید چون تفکری ناز و غمزه و بی‌وفائی و ادا و اصول گربهٔ خود را دیده از زن گرفتن منصرف شده...!

* * *

تفکری از چهل گذشته است و سالی چند ماه را بدون استثناء در مسافرت و گردش است، شاید می‌خواهد خامی خود را با سفر جبران کند!

حالا موفق شده است یا نه چه عرض کنم!!

تفکری پرچانه برخلاف تخلصش خیلی کم حرف و ساکت است. رفقا در شبهای جلسه خیلی سربسرش می‌گذارند ولی او با طبع ملایم و صبور خود سخت‌ترین متلک ها را زیرسبیلی درمی‌کنند، «اتفاقاً سبیل پر پشمی هم دارد» و لابد وقتی بمنزل برگشت تلافی را سر گربهٔ بدبخت در می‌آورد.

* * *

چیزی که در تفکری حقیقتاً قابل تحسین است، امانت و درستکاری عجیب اوست.

خوش معاملگی او را از محصلین و کودکانی که با او داد و ستد دارند، باید پرسید!

نمی‌دانم این مسئله دستگیر شما هم شده است یا نه؟ تفکری از مال دنیا یک جفت چشم مشکی و درشت دارد که با دو لنگه ابروی کمانی و پر پشت دست بهم داده و حتماً در جوانی قبلهٔ اهل دل «(!)» بوده...!

بقول یکی از رفقا تفکری در شعر و شاعری زیر بار هیچ مکتبی نمی‌رود و زیاد هم پابند قید و لفظ و معنی و قافیه نیست و گاهی شعرش با نثر اشتباه می‌شود!

پرچانه تقریباً سبکی مخصوص بخود دارد که می‌توان آنرا سبک «تفکریسم!» نامید!

اغلب شعرا موقع شعر ساختن از تنگی قافیه درزحمتند ولی تفکری همیشه از گشادی قافیه می‌نالد و از روی ناچار کلمهٔ «بُدی» را که مخفف کلمه «بودی» است در هر خط شعر بی مضایقه دو سه بار تکرار می‌کند!». بیوگراف الدوله

نمونهٔ آثار تفکری:

[روزنامهٔ] توفیق هفتگی فکاهی، سال ۲۳، شمارهٔ ۱۱، چهارشنبه ۲۰ دی، ۱۳۲۳ - ۰

«تفکری پرچانه»

درد دل مفلس[1]

«هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان»
بر خانهٔ اینجانب، نیم فرسخی تهران
بنگر به من مفلس، در کلبهٔ مخروبه
شش طفل قد و نیمقد، لخت و پتی و عریان
عباس زمن خواهد، «جوراب» و حسن «گیوه»،
اکبر «کله» و قاسم، خواهد «کت» و هم «تنبان»
با گریه و با زاری، فرخنده زمن خواهد
یک «دفتر نقاشی»، از بهر دبیرستان
فرزند بزرگ من، شد دیپلمه و زین رو
یک ساله که می باشد، بیکاره و سرگردان
شد مبلغ هنگفتی، قرضم به حسن نانوا
آورده در خانه، هر روز دو کیلو نان
مادرزن اینجانب، با قرقر و اخم و تخم
شش ماهه که می باشد، در خانهٔ ما مهمان
از بسکه بدهکارم، من بر در و همسایه
در خانه شوم پنهان، از ترس طلبکاران
هر روز شود ناخوش، یک طفل زاطفالم
باید بدهم بنده، هی پول دوا درمان
خاقانی شروانی، گر وضع مرا می‌دید
اشعار کجا می‌گفت، از کنگرهٔ ایوان؟
پرچانه زاحوالم، گفته است یکی از صد
چون شعر مطول شد، آن را بدهد پایان!

۱. توفیق، سال چهل و نهم، شمارهٔ ۷، صفحهٔ ۱۲، مورخ پنجشنبه ۱۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۹ شمسی.

«محمد صادق تفکری»

بی‌فک و فامیل[۲]

بی خواهر و برادر و دائی و خاله‌ام
ساکن به پشت مجلس و نزدیک ژاله‌ام
ارزش به روزگار ندارم چو «ده‌شئی»
نزد سپور، بنده چو پیت زباله‌ام
مأمور بانک، چونکه به دستم حواله دید
چک زد ز پشت باجه بجای حواله‌ام
چشمم گرفت درد و برفتم بر طبیب
دکتر نمود جای مداوا اماله‌ام
از عمر خویش جز غم و زحمت ندیده‌ام
مانند گاو در پی بلع نواله‌ام
عمرم گذشته است ز هفتاد و زنده‌ام
از بسکه سخت جانم و از بس نخاله‌ام
با این وجود هرکه نگه می‌کند مرا
دارد گمان که بنده چل و چند ساله‌ام
یک پیر هفهفو زن من شد ز بخت بد
از دست او بود همهٔ آه و ناله‌ام
خواهم دهم طلاق زنم را از اینجهت
دائم بسوی محضر و دارالوکاله‌ام
سگدو ز بهر کار زدم بسکه هر طرف
بیحس شده ز قوزک پا تا کشاله‌ام
من شاعر فکاهی‌ام و اندرین طریق
دکتر شدم، بیا بنگر بر رساله‌ام
معراست جای شعر که پرچانه گفته است
کاکا بکن قبول، تو معر و مقاله‌ام

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٤ (پنجشنبه ۲۱ مرداد ۱۳٤٤)، شمارهٔ ۱۹، ص٦.

«تفکری پرچانه»

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام![3]

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام کند این روز، دزدی، آن دگر شام
دهد خبّاز، کاه و جو به مردم فروشد خاک اره، جای گندم
رود در کربلا و کعبه و قم نماید فخر، نزد اهل اسلام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

فلان روزنامه‌چی، دزد است و خائن فرشته صورت است و دیو باطن
بود استاد، بر شیطان و هم جن کند دزدی، دهد بر دزد، دشنام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

اداری می‌کند، از کار، دزدی نماید دزد، طفلش را ز خردی
فلان کاسب کند هی جان کردی شود مفلس، کند دزدی در ایّام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

وکیل و هم وزیر ما، همه دزد رجال بی‌نظیر ما، همه دزد
ز دارا و فقیر ما، همه دزد ز آن تاجر که بلعد مال ایتام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

منم دزدم، تو هم دزدی، به قسمی بچاپیم خلق را، هر یک به اسمی
ز دزدی نیست خالی هیچ جسمی نباشد یکنفر مرد نکونام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

کند «پرچانه» هم دزدی به یکسان که ماند مات، از دزدیش، انسان
غرض دزدند، کل اهل ایران یکی دزد قلم، واندیگر از نام

همه دزدند، لیکن دزد، بد نام
کند این روز، دزدی، آن دگر شام

۳. روزنامهٔ شهرفرنگ، شمارهٔ ۱۳، ص ٤، یکشنبه بیست و هشتم خردادماه ۱۳۲۳.

«تفکری پرچانه»

هرچه بگوئی[۴]

جای خانم روز و شب، من ظرفشوئی میکنم
هرچه با من بد کند، جایش نکوئی میکنم
گر بیفتد، بشکند از دست من یک استکان
از همه اهل محله چاره‌جوئی میکنم
گر بگوید بعد جارو، فرشها را ده تکان
من میگم ای چشم خانم، هرچه گوئی میکنم
گاهگاهی طفره میرم از اطو و پخت و پز
بعله! گاهی حقه‌بازی و دوروئی میکنم
گر بخواهد همسرم از من لبو بهر دسر
دربدر خود را بدنبال لبوئی میکنم
گریه را سر میدهم هر وقت کوبد بر سرم
جای خوبیهای او، من زشتخوئی میکنم
تا رود خانم بخواب خوش، کنار بسترش:
می‌شوم «پرچانه»، هر شب قصه گوئی میکنم

«تفکری پرچانه»

ای عدل مظفر[۵]

مرغ دلم از شوق وصال تو زند پر	ای عدل مظفر
آیا بشود وصل تو بر بنده میسر	ای عدل مظفر
سلفیده‌ام اسکن دو سه خروار برایت	تا که به سرایت
آیم به نمایندگی از طالش و ابهر	ای عدل مظفر

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال چهارم، شماره مسلسل ۲۹، اردیبهشت ۱۳۴۴، ص ۱۵.
۵. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰، ص ۸.

دادم زر بسیار به احزاب سیاسی تا بلکه به کرسی!
بنشینم و «احسنت» کنم بنده مکرر ای عدل مظفر
قربان در و پنجره و باغ و کبابت وان اسکن نابت
جیبم سر هر برج شود از تو پر از زر ای عدل مظفر
یکدم نظر مرحمتی کن به من زار کمتر بده آزار
محروم مکن عاشق خود را تو از این در ای عدل مظفر
در فن تملق بخدا سابقه دارم من وارد کارم
صد نعرهٔ «احسنت» به یک لحظه دهم سر ای عدل مظفر
با خواهش و با کرنش و تعظیم و تمنا خواهم من از آقا
تا اینکه وکیلم بکنند دورهٔ دیگر ای عدل مظفر
پرچانه بکرده است، مناجات مرا نظم چون کرده یقین عزم!
آگاه کند از نظرم مردم کشور ای عدل مظفر

«تفکری پرچانه»

بر وزن شاطر علی محمد

طفلم ز شلوغی خفه شد ای آقا شوفر
ماشین روی تپه چپه شد ای آقا شوفر
از بسکه تکان میخوره ماشین لکندو
ماست در شکم ما کره شد ای آقا شوفر
از سرعت خود کم کن و بنگر که ز ماشین
یکجعبه بعمق دره شد ای آقا شوفر
شاگرد تو از بهر دو من بار اضافه
با شوهر من دست پخه شد ای آقا شوفر
پیراهن ابریشمم از تنگی ماشین
صد پاره ازین پنجره شد ای آقا شوفر
یک بچهٔ من رفت که آفتابه کند آب
جا مانده در این دهکده شد ای آقا شوفر

گفتی که تو پنچر نشوی هیچ در این راه
حرفت همه جزو صفه! شد ای آقا شوفر
زین بچه شده چادر من پاک ملوث
مشکل دیگر این مسئله شد ای آقا شوفر
الساعه کنم قی توی ماشین روی قالی
قلبم ز تلاطم زده شد ای آقا شوفر
این پیره‌زنه کرده به جک گیرد و پایش
خونی ز فشار تله شد ای آقا شوفر
خورد است بهم حال یکی اهل صفاهان
رنگش بمثال که که شد ای آقا شوفر
پرچانه بشد له تُه ماشین ز شلوغی
شاپوی سرش بی لبه شد ای آقا شوفر



۶. توفیق هفتگی فکاهی، سال ۲۳، شمارهٔ ۷، چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۲۳، ص ۲.



محمدحسین تقوی گیلانی

محمدحسین تقوی گیلانی شاعری است که در سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ با روزنامهٔ توفیق همکاری داشته است.

شرح حال بیشتر و نام مستعاری از این شاعر بدست نیامد.

نمونهٔ آثار طنزی تقوی گیلانی:

«م-ح. تقوی گیلانی»

مشکلی در کار نیست![1]

دیگر اینجا، هیچ مشکل جز فراق یار نیست!
چون در این کشور یکی آواره و بیکار نیست!

هست شهر ما: مرتب، بیصدا، پاک و تمیز
بهتر از این شهر، زیر گنبد دوار نیست!

از کسادی هیچکس دیگر نمی‌بیند اثر
مرد بازاری دگر ناراضی از بازار نیست!

هست از هر خانه بانگ ساز و آوازی بلند
مرد و زن شادند و یک تن زار و دل افکار نیست!

دوش گفتا دکتری با نوکر خود این سخن
کار ما زار است، چون دیگر کسی بیمار نیست!

تخته شد دکان داروخانه و دکتر کنون
صحبت از سل، آنفلوانزا، و با در کار نیست!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۳ مردادماه ۱۳۴۵، ص ۱۰.

جمع شد دیگر بساط بیسوادی ای پسر
بیسواد اکنون یکی در بانه و بیجار نیست!
بین فراوانی و ارزانی شده از حد فزون،
تا نگوئی بهر ما دیگر کسی غمخوار نیست!؟
کاکا:
ــ آنکه صحبت اینچنین کرده یقین صدراعظم است
وانکه باور کرده حتماً بنده و سرکار نیست!

«م-ح. تقوی گیلانی»

بازاری![۲]

«آن کیست کز روی کرم، با من نکوکاری کند؟»
آید بدکان من و، جنسی خریداری کند!
هستم بظاهر تاجری، لیکن ندارم مشتری!
کو مشتری؟ تا آید و، یکدم وفاداری کند
واخورده یک یک سفته ها، برگشته چکها پشت هم
خیل طلبکار آید و، هردم جفاکاری کند
تنها نیم من این چنین، محتاج بهر یک تومن
حاج ممدلی بزاز هم، از مفلسی زاری کند
گشته است روز حاج علی، بدتر ز شام تار من
وان حاج نتواند دگر، خود را نگهداری کند
دیو کسادی همچنان، بر جملهٔ بازاریان
دارد تسلط وین زمان، این سان ستمکاری کند
بشنیده‌ام در مجلسی، گفته است صدراعظمی
«بازار دارد رونقی»!، الحق که غمخواری کند!
جای دگر آن محترم، فرموده از روی کرم
«دیگر نبینی یکنفر، باشد که بیکاری کند»!
جز حرف و وعده کی بود، در چنتهٔ این رهبران؟
شاید خدا در این زمان، ما را مددکاری کند!

۲. توفیق هفتگی، سال ٤۲، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۲٤ مردادماه ۱۳٤۲، ص ۱٤

«م-ح. تقوی گیلانی»

پند...[۳]

«نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر»
مقام و شهرت و جاه و جلال اگر خواهی
شنو نصیحت این پیر فاقد تدبیر
بیا ز عالم تقوی و فضل رو گردان
که راستان همه گشتند. همچو نان فطیر
براه ریب و ریا و دروغ پیوستن
صفای زندگی آورده ذاکر و تذکیر
برو بسوی گزاف و غرور و خودخواهی
بکن تو جمله رفیقان خویش را دلگیر
دروغ، آدمیان را بلند پایه کند
بود دروغ رفیق وکیل یا که وزیر
گزاف و لاف بیاموز تا شوی پیروز
گزاف و لاف تو گوئی که سرورند و سریر
اگر گرسنه و بی پول و بی مکان هستی
دمی مباش به دور از ریا و از تزویر
اگر که عاقل و فرزانه‌ای، عزیز دلم
ز کار خوب و ز نیکان همیشه خرده بگیر
تو خودپرست بمان، دیگران حقیر شمار
نبرده رنج رسی عاقبت به گنج کثیر
دلا ز راه صداقت نبرده کس سودی
بگو دروغ چو از راستی شدی تو فقیر

۳. توفیق هفتگی. سال ۴۲، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۹ خردادماه ۱۳۴۲، ص ۵.



مرتضی توکّلی

مرتضی توکّلی از شعرای همکار نشریهٔ توفیق در سالهای بین ۱۳۴۵ تا اواخر انتشار این نشریه یعنی ۱۳۵۰ بوده است.

این شاعر نام مستعار «ببو» را برای خود انتخاب کرده بود.

«ببو» ــ مرتضی توکّلی

ای طبیب![1]

شق و رق، سیگار بر لب، با تکبر ای طبیب
هی دفیله می‌روی توی کریدور ای طبیب
بی‌خبر هستی ز حال من که روی تخت خویش
هی عرق ریزم ز تب فیش‌فیش و شرشر ای طبیب
گر بگویم شرح حالم را به عجز و التماس
می‌کنی هی اخم و تخم و قهر و قرقر ای طبیب
من سرشب تا سحر بیدارم از رنج و عذاب
در عوض تو می‌کنی در خواب، خورخور ای طبیب
هی فشردم زنگ را، امّا کسی پیدا نشد
گشتم از جیغ و هوار و داد خود قر ای طبیب
نرس زیبا از چه رو باشد به ما بی‌اعتنا؟
می‌کند حتماً پرستاری ز دکتر ای طبیب
قصدت از کار طبابت هست جمع اسکناس
آرزو داری که جیبت را کنی پر ای طبیب

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۸ خردادماه ۱۳۴۸، ص ۷.

«م-توکّلی»

سنگتراش[۲]

سنگتراشی بود در میدان شوش — سنگ تراشیدی به صد جوش و خروش
راز دل می‌گفت هر دم با خدا — داشت از بی پولی خود شکوه‌ها
از گرانی‌ها دلش آزرده بود — زین جهت هی نان خالی خورده بود
تیشه را با سنگ می‌کرد آشنا — زیر لب می‌گفت آنگه با خدا:
گوشت گردیده زبس نرخش گران — گشته همسنگ طلا و زعفران
طالبی و گرمک و سیب گلاب — ما نمی‌بینیم، هرگز جز به خواب
خرج خانه چون ز من خواهد زنم — من ز بی پولی برایش دم زنم
الغرض بیچاره و درمانده‌ام — پای در گِل همچنان خر مانده‌ام
ناگهان آمد هویدا با عصا — گفت: هستی با که؟ گفتا: با خدا
خشمگین شد او ز کار سنگتراش — گفت: ای گستاخ، رو خاموش باش
«گر نبندی زین سخن‌ها حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را»
شکوه از دیزی و از نان و لباس — سر به سر باشد به کلی بی اساس
تو برای رنج بردن آمدی — نی برای گنج بردن آمدی
سنگکت گرنیست، سنگت هست پیش — می‌تراش از بهر روی قبر خویش
این عتاب از او چو آن مردک شنید — از خجالت شد رخش سرخ و سفید
بعدْ هم از خوف، او مدهوش شد — چون به هوش آمد، دگر خاموش شد

«مرتضی توکّلی»

ماشین من[۳]

این ابوطیاره ماشین من است — اسب بی افسار و بی زین من است
لنگهٔ ماشین مشدی ممدلی — فاقد تودوزی است و صندلی
دارم از آن خاطرات بی شمار — مانده از جنگ نخستین یادگار
دست بر بوقش زنم چون بی خبر — می‌کند مانند خر هی عروعر!

۲. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۱۶، چهل و ششمین سال انتشار، پنجشنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۴۶، ص ۱۰.
۳. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۳ شهریورماه ۱۳۴۶، ص ۱۱.

گاه باشد مثل یک برّه خموش — گاه باشد مثل یک قاطر چموش
صندلی هایش ندارد گر فنر — در عوض از چوب دارد یک سپر
گوئیا باکش ندارد انتها — چون رجال ما بود پر اشتها
«هیکلین چخ یاخچی» و خیلی درشت — لیک در سرعت بود چون لاک پشت
از طلوع صبح تا وقت ناهار — می‌رود از مولوی تا پاچنار
چونکه ترمز می‌کنم از بهر ایست — از برایم می‌کند رقص تویست
بس که دارد اگزوزش دود و بخار — می‌نماید نمره‌اش را استتار
هست در منزل به مثل شیر نر — حاضر و آماده از بهر سفر
لیک چون از خانه بیرون می‌رود — هر قدم ده بار پنچر می‌شود
چون روم از پیچ شمران تا ونک — می‌خورد زیرش هزاران دفعه جک
باعث رنج و عذاب بنده است — المثنای زنم، یک دنده است
گاهگاهی می‌شوم آن را سوار — با زن و با یک دوجین ایل و تبار
عاقبت بعد از سه ساعت معطلی — می‌روم تا نیمه راه آبعلی

می‌شود خاموش و از ترس زنم
نقش بنزین را من ایفا می‌کنم!

«م-توکّلی»

شلوار من[۴]

ای رفیق مهربان، شلوار من — ای که هستی یاور و غمخوار من
ای که دائم همره من می‌دوی — از دو پایم هم جلوتر می‌روی
وصله هایت گشته افزون از هزار — درز و سوراخت نیاید در شمار
خورده بهر وصله، دائم نیشتر — کندهٔ زانو ز هرجا بیشتر
گه به زیر سر شدی چون متکا — گه تشک گشتی مرا ای باوفا
می‌کشم هرجا دراز از پیش و پس — می‌خورد بر من ز درزت خار و خس
گوئیا ده سال باشد بیش و کم — در نیاوردم ترا هیچ از تنم
من گنهکارم که بیکارم مدام — تو گناهت چیست؟ تقصیرت کدام؟
گر تو شلوار بزرگان می‌شدی؛ — همنشین دم کلفتان می‌شدی؛

۴. توفیق هفتگی. سال ۴۵، شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۸ دی‌ماه ۱۳۴۵، ص ۱۵.

دائمــاً جـایـت بـه روی مـبـل بـود — هی «برس» خاک از دو پاچه‌ت می‌زدود
نـه دگـر اردنـگ مـی‌خوردی ز کس — در تـو نـه کـک مـی‌فـتـاد و نـه مگس
همنشینی این‌چنین خوارت نمود — ورنـه بـخـت تـو چـو بـخـت مـن نـبـود
هـر کـه چـون مـن مـفـلس و آواره شـد — خشـتـک شـلـوار او صـد پـاره شـد
سـال جـاری گـر مـرا یـاری کـنـی — رازهـایـم را نـگـهـداری کـنـی،
سـال دیـگـر پشـت و رویـت می‌کـنـم — هـم اطـو و هـم رفـویـت مـی‌کـنـم

مـی‌دهـم بـر کـاسـه بشـقـابـی تـرا
تـا مـگـر ایـن سـان شـوی از مـن جـدا

«م.توکّلی»

دکتر طماع[5]

دکـتـری تـوی مطبش صد نـفـر بـیمـار داشت
بـاز هـر شب در جـرایـد آگـهـی بسیـار داشـت
بـا وجود چـنـد شـغل و وقـت مـحـدودش مـدام
از طـمـع در ازدیـاد مشـتـری **اصـرار** داشـت
بـود بـیـمـارش مـعطـل در اطـاق انـتـظـار
چونـکـه دکـتـر دائماً در ثـبـت و محضر کار داشت
یـا زمـیـن و بـاغ، یـا مـاشـیـن و ویـلا مـی‌خـریـد
یـا کـه بـا زنهـای خـوشگـل وعدهٔ دیـدار داشـت
بهره‌اش از علم و دانش بـود یـک مثـقـال، لیک
در عـوض کـبـر و افـاده او دو سـه خـروار داشـت
یـکـنـفـر از مشـتـریـهـایش کـه بـا من آشـنـاسـت
بـهـر داروهـای او در خـانـه یـک انـبـار داشـت
زود بـا تـیـپـا ز تـوی مـحـکـمـه مـی‌شـد بـرون
گـر، کـم از پـول ویـزیـتش یـکـنـفـر صـنـار داشـت

هـر کـه پـیـشش رفـت از دسـتش بـسـی آزرده شـد
مـن یـقـیـن دارم کـه ایـن دکـتـر خـودش آزار داشـت

۵. توفیق هفتگی. سال ۴۷، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۲۴ مردادماه ۱۳۴۷، ص ۱۵.



حسین توفیق

حسین توفیق از پیش کسوتان و باسابقه‌ترین روزنامه‌نگاران معاصر و ازشاعران و نویسندگان طنز پرداز روزگار ماست بگونه‌ای که می‌توان او را پدر طنز ادب فارسی امروز نامید.

مرحوم «حسین توفیق» مؤسس «روزنامهٔ توفیق» در سال ۱۳۰۱ شمسی است. او با تأسیس این روزنامه ایجاد کنندهٔ مکتبی شد که بسیاری از شعر او نویسندگان و ادیبان مشهور ایران در آن به پرورش ذوق و استعداد خود پرداختند و نام‌آوران بسیاری در ادبیات طنز ایران با آن همکاری کردند و افزون برآن محل و مجمعی برای تبادل افکار میان اهَل قلم و رشد و تعالی فرهنگ طنز و کاربردهای سیاسی و اجتماعی نیز بود.

در روزنامهٔ توفیق شمارهٔ اوّل سی امین سال تأسیس توفیق که به تاریخ پنجشنبه و جمعه ۲۲ و ۲۳ آبان‌ماه ۱۳۳۱ است، به اسم و عکس تعدادی از این مشاهیر و پیش کسوتان ادب و طنز ایران برمی‌خوریم که در طی سی سال تأسیس این نشریه با آن همکاری داشته‌اند که از جمله آن افراد می‌توان این بزرگان را نام برد: پروین اعتصامی، ملک‌الشعرای بهار، دکتر حمیدی شیرازی، میرزا علی اکبرخان دهخدا، رهی معیری، دکتر رضازادهٔ شفق، هادی رنجی، کاظم رجوی، استاد شهریار، شجاع‌الدین شفا، صابر، غمام، دکتر سیدحسین فاطمی، امیری فیروزکوهی، عباس فرات، ملک حجازی «قلزم»، سعید نفیسی، دکتر ناظرزادهٔ کرمانی، رشید یاسمی، محمدعلی افراشته، الهی تنکابنی، اسماعیل پورسعید، پیشوائی، تفکری، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، حسین حسینی، نورالله خرازی، پرویز خطیبی، زارع، زاهد، زهری، دکتر ضیاءالدین سجادی، سخی، اسدالله شهریاری، احمد گلچین، عبدالعلی همایون، ابوالحسن آذری، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، پاشا امیرحسینی و...

شادروان «حسین توفیق» نشریهٔ توفیق را ابتدا با روش جدّی و ادبی منتشر می‌کرد که کم و بیش آثار طنزآمیز نیز داشت ولی از اواسط سال ۱۳۱۷ استاد ابوالقاسم حالت که در آن زمان نوجوانی پرشور بود، سردبیری آن را به عهده گرفت توفیق به نشریه‌ای با راه و روش فکاهی، انتقادی، اجتماعی و سیاسی تبدیل شد و از این تاریخ به‌بعد است که روزنامهٔ توفیق شهرت بسزائی پیدا کرد و مورد اقبال طبقات مختلف مردم قرار گرفت و در تاریخ مطبوعات طنزآمیز ایران

نشریهٔ دیگری را نمی‌یابیم که قدمت و مداومت و محبوبیت توفیق را پیدا کرده باشد.

مرحوم حسین توفیق در اشعار و بحرطویل‌های خود از اسامی مستعار: «بوقلمون»، «غاز»، «شونه‌بسر»، «هدهد میرزا»، «تربچه‌نقلی». «گشنیزخانم» و... شاید «ملندر» استفاده کرده است.

شادروان حسین توفیق در انتشار توفیق مکرر با سختگیری‌های عوامل دولتی که مزاجشان با انتقاد و شوخی سازگار نبود، مواجه شد بطوری که این سختگیری‌ها بارها به توقیف روزنامه و زندانی شدن خودش انجامید و در اثر همین ناملایمات سرانجام در شب دوشنبه ۲۹ بهمن‌ماه ۱۳۱۸ رخت به‌سرای باقی کشید و ادامهٔ انتشار روزنامه به دست خواهرزادگان او انجام گرفت و روزنامهٔ توفیق تا سال ۱۳۵۰ به صورت هفتگی، ماهنامه و سالنامه انتشار یافت.

نمونهٔ آثار حسین توفیق:

«حسین توفیق»

عین حماقت باشد![1]

خرم آن دل که در او شور محبت باشد
هرچه گوید همه از روی حقیقت باشد
هرکسی تخم خیانت بفشاند، داند
ثمرش تا ابدالدهر ندامت باشد
خلق بیکاره و در کشور ما کاری نیست
نه زراعت، نه فلاحت، نه تجارت باشد!
از زمانی که شده کشور ما مشروطه
هرکرا بینی در فکر وکالت باشد!!
بسیاست چو مرا کار نباشد، مردم؛
همه گویند مرا: این چه سیاست باشد؟!
من از آن دردکشانم که ز تأثیر عمل
با همه عارف و عامیم رفاقت باشد
من خورم خون رزان و تو خوری خون کسان
وعدهٔ ما و تو در روز قیامت باشد

۱. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شمارهٔ ٤۰، پنجشنبه ۳۰ دی‌ماه ۱۳۳۸، ص ٤.

میکنی ظلم بمظلوم و خوری مال یتیم
این چه مردی و دلیری و شجاعت باشد؟
آنچه دیدیم و شنیدیم، بجز حرف نبود
من ندانم که دگر این چه حکایت باشد؟!
خالی از کار کنی شانه و خواهی تو حقوق
اگر انصاف دهی، عین حماقت باشد
آنکه میزد سر و سینه زغم رنجبران
حال فکر اتول و پارک و عمارت باشد!
هر که آبونهٔ ما را بفرستد از لطف
هرکجا هست، خدایا بسلامت باشد!؟

«حسین توفیق»

خندهٔ قاه‌قاه من[۲]

گر که ز دوری پلو، دور شود نگاه من
زاتش حسرتش رود، تا به سپهر آه من
گربه ربود ازبرم، جوجه زفرط چابکی
بین که چگونه برد او، از سر من کلاه من؟
چونکه به زعفران پلو، چاکر و عبد و مخلصم
شیوهٔ بنده این بود، نیست جز این گناه من
بد گذرد بحال من، چونکه روم بمجلسی
سوری دیگری شود، سبز به پیش راه من
برسر سفره گر مرا، جای دهند یک تنه
تا سه حیاط میرود، خندهٔ قاه‌قاه من
نه بر شیخ میروم، نه بر پیر میکده
این شکم است درجهان، مسجد و خانقاه من
هر که به وقت شب کند، دعوتم ازپی پلو
درحق اوست دمبدم، دعای صبحگاه من

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۴ شهریور ۱۳۳۹، ص ٤.

«حسین توفیق»

قصیدهٔ اشکنه![3]

دو روز پیش برفتم بخانه وقت ناهار — تنم زحادثهٔ چرخ سفله بود نزار
گرسنه بودم و از رنج راه خسته روان — صدا زدم که: ضعیفه بیا ناهار بیار!
زجای جست و بگفتا: دمی تأمل کن — که دیگ اشکنه را من نهاده‌ام سربار
نگشت لحظه‌ای، آورد سفره را گسترد — پنیر و سبزی اندر یمین و ماست یسار
چهار سنگک در چهار گوشهٔ سفره — نهاد و رفت بمطبخ چو سرو خوشرفتار
سپس بیامد و آورد دیگ اشکنه را — چه اشکنه که زدل رنگ و بوش برد قرار
چه اشکنه که شد از بوی شنبلهٔ آن — همه اطاق معطر چو دکهٔ عطار
کنار سفره نشستم بمثل رستم یل! — بسوی سنگک رفتم بسان سام سوار!
نشستم و بزدم آستین خود بالا — شروع کردم و خوردم چو ضیغم خونخوار
دو لقمه‌ای بگرفتم چو کلهٔ گربه — بسان شیر که آهو کند بچنگ شکار
چو سیر گشتم سر سوی آسمان بردم — خدایرا شدم از روی صدق شکرگزار
بشکر آنکه زبازوی خویش خوردم نان — بشکر آنکه نیم رند و مال مردمخوار

بشکر آنکه چو «توفیق» جان و ثروت خویش
براه ملت کردم زراه صدق نثار

«حسین توفیق»

این کار را برای رضای خدا کنید[4]

یکشب مرا به سفرهٔ سور آشنا کنید — این کار را برای رضای خدا کنید
یاد آورید، نذر و نیاز گذشته را — این دین چند سالهٔ خود را ادا کنید
یک جوجه سر بریده و لای پلو نهید — کامم روا زخوردن آن بینوا کنید
میلم به کبک و هوبره باشد زیادتر — در هر کجا که هست، شما دست و پا کنید
در خلوت شکم نفسی کام بنده را — شیرین زوصل بامیه و زولبیا کنید

از بعد خوردن پلو و چائی و دسر
شکری نموده، پیر و جوان را دعا کنید!

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ٤٦، پنجشنبه ۱۲ اسفندماه ۱۳۳۸، ص ٤.
٤. توفیق هفتگی، نوروز ۱۳٤۸، سال ٤۸، ص ۲.

«حسین توفیق»

فکر زن کنید[۵]

ای رفیقان، شد زمستان، زود فکر زن کنید
یک چراغ از بهر بعد مرگ خود روشن کنید
دختران فارغ التحصیل را درعقد خود
آورید و بر تن از گیسویشان جوشن کنید
آدم بی زن ندارد در زمانه اعتبار
اعتبار خویش را ثابت بمرد و زن کنید
چشم پوشید از جهاز زن، اگر مرد رهید
دسترنج خویش را در گرد خود خرمن کنید
مرد بی زن خانه‌اش ویرانه و خود همچو جغد
خانهٔ ویرانه را از روی زن گلشن کنید
از عروسی کام یاران را همه شیرین کنید
فکر یک گونی برنج و یک دو من روغن کنید
زن بگیرید و نیندیشید، از دست قضا
چون دهد روزی خدا، بهر چه هی شیون کنید؟
اینکه می‌گویند، زن باشد به هر خانه بلا!
این بلاها را مهیّا از برای من کنید!

۵. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ٤۳، پنجشنبه ۱۳۳۸/۱۱/۲۱، ص ٤.
شعر شادروان حسین توفیق در سال اول روزنامهٔ توفیق (۱۳۰۱ هجری شمسی) چاپ شده است.

فریدون توللی



فریدون توللی فرزند جلال‌خان به سال ۱۲۹۸ در شیراز پا به جهان گذاشت. او دورهٔ ابتدائی و متوسطهٔ تحصیلاتش را در شیراز گذراند و به سال ۱۳۲۰ در رشتهٔ باستانشناسی از دانشگاه تهران بدریافت مدرک لیسانس نائل آمد. خدمات و پژوهشهای علمی توللی بویژه در حوزهٔ کاوشهای علمی و باستانشناسی فارس و خوزستان همواره مورد توجه و تقدیر اهل علم قرار می‌گرفت.

توللی از همان دوران نوجوانی و تحصیل ذوق هنری داشت و سرودن شعر را آغاز کرد و پشتکار و کوشش و همت وی ادامه داشت تا اینکه در قلمرو ادب و شعر متبحر شد. توانمندی توللی در قلمرو انواع رشته‌های ادبی، تبحر وی در شعر بویژه طنز و حضور در صحنه‌های سیاسی، جلوه‌ای دیگر به شخصیت وی داد. او خیلی زود در مطبوعات جا باز کرد و از مطبوعاتچی‌ها شد. توللی در شعر از چهره‌های موفق امروز است.

فریدون به مرگ اندر آید سرش   ولی جاودانی بود دفترش

توللی در روز پنجشنبه نهم خردادماه ۱۳٦٤ در شیراز درگذشت. ویژه‌نامه‌ای دربارهٔ فریدون توللی در مجلهٔ آینده سال یازدهم شمارهٔ ۱۱ـ۱۲، بهمن ـ اسفند ۱۳٦٤ چاپ شده است که حاوی اطلاعات فراوانی دربارهٔ این شاعر توانا و آثار وی می‌باشد. توللی دو مجموعهٔ طنز دارد. ۱ ـ «التفاصیل» (چاپ اول ۱۳۲٤، چاپ دوم ۱۳٤۸) که نخستین اثر نثری و شعری او به سبک کهن (مانند گلستان و کلیله و دمنه) است. ۲ ـ «کاروان» (چاپ ۱۳۳۱). اثر دیگر توللی به نام «رها» از آثار موفق و جدی وی می‌باشد. قطعاتی از این کتاب توسط پروفسور «آربری» استاد دانشگاه کمبریج و مترجمان دیگر به زبانهای انگلیسی، روسی، عربی و فرانسه ترجمه شده است. دیگر آثار موفق توللی «نافه» شامل شعرنو و «پویه» در قالب غزل و قصیده

می باشد. فهرست دیگر آثار توللی از این قرار است:

آثار منثور ۷ مورد، آثار منظوم ٦ مورد، شرح احوال ۷ مورد، مقالات باستانشناسی ٦ مورد، مقالات ادبی ۲ مورد، مقالات مربوط به فرهنگ مردم ۱۰ مورد، مقدمه (= تقریظ) و نقد بر کتابها ۵ مورد، ترجمه ۹ مورد، نقد آثار ۷ مورد، داستانهای کوتاه و مقالات سیاسی و اجتماعی ٤۱ مورد، آثار پر کندهٔ او در مجله های ادبی و فرهنگی مانند: راهنمای کتاب، یغما، وحید و... (آینده، سال یازدهم، شمارهٔ ۱۱ ــ ۱۲، ص ۸٦۸) و ذکر توللی در کتابها و مجلات ۲۷ مورد بوده است.

نمونهٔ آثار شادروان فریدون توللی:

فریدون توللی

وافوری...![1]

من معتقدم وفور «وافورم» / من خصم کمال و غیرت و زورم

من طالب لغزش بشر هستم / من دشمن مردم سلحشورم

جز حقه و حیله نیست، کار من / سوگند به حقه های وافورم

با منقل و سیخ، یار و نزدیکم / از عقل و شعور و معرفت، دورم

آزادم و دشمنم به آزادی / خفاشم و خصم پرتو و نورم

جمعی ز سر مزاح و استهزاء / خوانند همی ادیب مشهورم

جای قلم و دوات من باشد / تریاک قلم، دوات، وافورم

جز حربهٔ فحش نیست در چنگم / جز مکر و فریب، نیست مقدورم

پر طبع گزافگوی من منگر / زیرا که براین گزافه مجبورم

گهگاه هم اگر نگارشی بینی / زانروست که جیره خوار و مزدورم

ارباب عزیز، داده فرمانم / سالار شریف، داده دستورم

بر سستی و ضعف من مبین، زیرا
در مجلس فور، پر شر و شورم

۱. مجلهٔ فانوس، شمارهٔ ٦، ص ۱۸، یکشنبه ۲۹ مهر ۱۳۵۸. به نقل از کتاب معروف او «التفاصیل».

فریدون توللی

بنگ[۲]

سال پیشین کاشتم اندر سرا، شهدانه‌ای
سبز شد، پرغنچه شد، پربرگ شد، پربار شد
نرم نرمک ریخت گلبرش زباد مهرگان
زرد شد، پژمرده شد، افسرده شد، بیمار شد
چیدم از گلدان و خوش پروردمش اندر گلیم
نرم شد، خوشبوی شد، چون طبلهٔ عطار شد
برسر قلیان نهادم، پک زدم، بیخود شدم
کلّه‌ام سنگین شد و چشمم ز مستی تار شد
پیش چشمم کوزهٔ قلیان بطرزی بس شگفت
گنده شد، پف کرد، خم شد، خمرهٔ خمّار شد
دامن پرچین یارم از عقب بی انتظار
دنبه شد، پرپشم شد، پر گوشت شد، پروار شد
جلد عینک، نرم نرمک برجهید از جای خویش
موش شد، قورباغه شد، خرگوش شد، کفتار شد
چوب کبریتی که دستم بود از بهر خلال
ترکه شد، تیر بنا شد، کندهٔ اشجار شد
دخترم آمد که تا آتش به آتشدان کند
مرد شد، پرشد سبیلش، مخلص سرکار شد
هیچ کافر اندر آن حالت که من بودم مباد
هرکه بنگی گشت، چون من روزگارش زار شد

۲. التفاصیل، چاپ سوّم، انتشارات کانون معرفت شیراز، ص ٦٢؛ اطلاعات هفتگی، شماره ۷۱۵، سال پانزدهم، ۲۹ اردیبهشت ماه ١٣٣٤، ص ٣٤.

«فریدون توللی»

لـرزه![۳]

حکایتی طنزآمیز در شیوهٔ کهن

«فریدون توللی را، گاه، لرزشی، به پشت اندر فتادی، از آنگونه که دگران را افتد و اندر پی آن، به خرافه، گمانی برند و سخنی گویند و فی المثل گویند: که مگر کس، عیب ما، به غیبت ما اندر، همی کند!

ولیکن، وی، به عُروض آن لرزه، بخندیدی و گفتی:

ــ همانا، اندرین حال، شعر من، در جائی، به غلط خوانند یا بر غلط نویسند!

قطعه

من، که به گوهر تراشیم، گذرد عمر   وای! اگرم، نقل چامه، برغلط افتد!

یا چو نویسنده، آن چکامه نویسد   نغمهٔ نغزش، به خبط رسم و خط افتد!

شعر

«موج نو» نیست مرا چکامه، که از پیکر آن

هرچه کاهند و فزایند، نه جنس است و نه مال!

شعر من، نرگس شش برگ بود، کز قدحش

برگی ار دور کنی، نقص کمال است و جمال

شیراز: ۱۳۵۱/۱۰/٤

«فریدون توللی»

مضرّات نکاح[٤]

این قطعه به شیوهٔ داستانسرائی قدیم نگاشته شده [است].

... و دیگر از امورِ منفوره که ارتکاب بِدان موروث خسران فراوان است مناکحت ناموزون باشد که آنرا بجزِ کدورتِ باطن و دریغ بیحاصل و نگونی بخت‌ثمرهٔ دیگر مترتّب

۳. یغما، سال بیست و پنج، شماره یازدهم، شماره مسلسل ۲۹۳، بهمن‌ماه ۱۳۵۱ (ذیحجه ۱۳۹۲)، ص٦٦۹.

٤. التفاصیل، ص ۳۳٦ــ ۳۳۳.

وجود نیست و در احتراز ازین امر رسالات بیشمار نگاشته اند که اهمّ آن رساله ایست بنام «الاعتراف فی عواقب الزفاف» بخامهٔ صاحب التّفاصیل که هم اکنون قسمتی از آن آورده شود:

«... در آنزمان که به بغدادم مقام بود روزی بعزم تفرّج بر ساحل دجله همی رفتم و این ابیات مناسب حال خود همی گفتم:

شعر

دریغ از جوانی که بی زن گذشت / به اندوه و افسوس و شیون گذشت
دریغا که تا دیده برهم زدم / جوانی چو برقم ز خرمن گذشت
برآن روزگارانِ شیرین فسوس / که برچید دامان و از من گذشت
منیژه، ببر ناگرفته هنوز / مرا روز چون شام بیژن گذشت

مرا از خواندن این ابیات، اشک تحسّر از دیده روان بود که بناگاه پنداشتم چیزی بر دستارم افتاد فی الحال دستار برگرفتم و چون نیک نظر کردم از آبِ دهانش تریافتم ناچار از پیِ کشفِ علّت سر برفراز داشتم. یاللعجب! زیبا دختری دیدم در غُرفه ایستاده، که از نظارهٔ حال من همی خندید. مرا از مشاهدهٔ آن ماه‌پیکر بیکباره دل از دست برفت و توان سلب گردید. در حال نشان خانهٔ وی برداشتم و چون از خانه خدا باز پُرسیدم دانستم که آن سرایِ زرنگار از آنِ خلیفهٔ زمان رضی الله عنه است.

همه شب نخُفتم و دیگر روز که خسروِ خاور سر از کوهسار مشرق برداشت از جهت خواستگاریِ آن صنم، آهنگِ بارگاهِ خلافت کردم.

خلیفه را گِرِه بر ابروان و انگشت بدندان بود.

چندانکه ورا نظر برمن افتاد گامی چند فرا پیش آمد و دستم بگرفت و بملاطفتم بنواخت و بر اورنگ نشانید و بارگاه از بارگاهیان بپرداخت و گفت:

خوش بجای آمدی چه مرا از دیرباز مُشکلی است که حلّ آن جز از تو نیاید. من در حال سرِ تعظیم برزمین سوده عرض کردم یا امیرالمؤمنین هرآنچ فرمائی بدیده منّت دارم. فرمود بِدان ای صاحب التّفاصیل که مرا در سراچهٔ حرم دختر نیک اختری است که زمان نکاحش فرارسیده و خواهم که آن جگر گوشه بشوئی دهم وجیه‌تر از یوسف و علیم‌تر از افلاطون که منزلت وی بداند و در ارضای مُرَغّبات وی جانب اهتمام مرعی دارد. هم اکنون برتو است که از بزرگانِ بغداد، رادمردی بدین صفات برگزینی، چه رأی تو صائب است و

حکمت قاطع.

من در حالِ دامنِ فُرصت گرفته، گفتم یا امیرالمؤمنین! عجب از تو دارم که چون منی در برابر نشسته داری و در گُزینش دامادت توسنِ خیال طائف است؟

پوزشها خواستِ و فسوسها خورد و همماندم فرمان داد تا بلدهٔ بغداد آئین بستند و مناکحتِ ما را بشادمانی نشستند.

چند ماهی برنیامد که دُختِ خلیفه سرِخودسری گرفت و جان من رنجه داشت. بالجمله روزی دیدمش تندخوی و تُرشروی بجانب من همی آید چندانکه بنزدیک رسید چین برجبین افکنده گفت: «سرانِ قوم را دیگر روز در خارج بَلَد هوای سبق در مایه است، خواهم که در این امر مشارکت نمائی و گوی سبقت از همگان بربائی!» من از این مقال برآشفته گفتم ای زن طریق عتاب مپوی و سخنِ گزاف مگوی که مرا در امر سواری و تیراندازی کمترین وقوفی نیست چه من از اهل قلمم نه شمشیر.

مصراع

سیف‌القلم است آنکه این هر دو کند[5]

وی چندانکه گفتار من بشنید و امتناع منش یقین گشت بخشونت برخاست و در گریبانم آویخت و سر و مغزم بضربتِ نعلین بکوفتن گرفت. ناگزیر از سرایش بدر کردم و شبانگاهان از بیم سیاست خلافت راه سفر گرفتم و این ابیاتم از آن زمان بیاد است:

شعر

از این پس نه مردم اگر زن بگیرم / که هر روز در خانه شیون بگیرم
چه حاجت که خسروصفت جان بسوزم / بِدِل مِهرِ دلدارِ ارمن بگیرم
بسی آژدرم خوشتر آید بدامن / که یاری منافق، بدامن بگیرم
من از اهل فضلم، نیارم که تن را / چو مردان جنگی، بجوشن بگیرم
سپر در کف و خُود بر سر گذارم / بکف نیزه، بَرسانِ قارن بگیرم

۵. سیف‌القلم یکی از جانیهای معروف بود که در شیراز عدهٔ زیادی از فاحشه ها را بوسیلهٔ سیانور مسموم و معدوم نمود.



منوچهر جرّاح زاده

منوچهر جراح زاده با نام مستعار «قلندر» **به سال ۱۳۱۲ هـ . ش در بندر انزلی بدنیا آمد.** جراح زاده تحصیلات ابتدائی و دبیرستان را در همان شهرش بپایان رسانید. بعدها به تهران آمد و سرانجام از دانشکدهٔ علوم بانکی فارغ التحصیل شد و در یکی از بانک ها به کار اشتغال ورزید. او از همان آغاز با مطبوعات همکاری داشت و آثارش را به چاپ می‌رسانید. از جراح زاده چند اثر به چاپ رسید. وی یکی از مفاخر متواضع امروز است.

نمونهٔ آثار جراح زاده:

لوله کار...![1]

یکی می‌کند چاله در گذرگاه / یکی پر می‌نمود آن چاله و چاه

بگفتا عابری اندر ترافیک / چرا بیهوده می بندید این راه

برای آب و گاز و برق و تلفن / نیاوردید سیم و لوله همراه؟

نمی‌کارید از چه لوله در خاک / همانند همیشه گاه و بیگاه؟

چه حاصل آید از بیهوده کاری / نباشد ابلهی از کارش آگاه؟

بگفتا: ما سه تا همکار بودیم / یکی امروز غیبت کرده ناگاه

برای اینکه ما کاری نمائیم / حلال ما شود مزد شبانگاه

نداند کس که لوله کار ما نیست / شده بیمار در سرمای دی‌ماه

به کار خویش مشغولیم و کوشا / نمی‌آئیم هیچ از کار کوتاه

قلندر از جواب سست و بیراه / بخندید و گذشت از آن گذرگاه

۱. بر بافتهای خون، مؤسسه مطبوعاتی عطائی، تهران، مهرماه ۱۳۵۸، ص ۳۴—۳۷.

یک تابلوی فانتزی از کوچه‌ای بدنام

منوچهر جرّاح‌زاده

برآژیانهٔ راه...[۲]

سایهٔ عابری به آژیانه راه،
سر به گنداب جوی کوچه نهاد
زاهد مست کوچهٔ بدنام،
روی فرش نمازخانه فتاد.

روی سکّوی، طاقیِ هشتی،
مرد شبگردِ کوچه خوابیده،
زن شب‌باره[۳]، تن بهایش را،
به گدائی فقیر بخشیده،

سگ ولگرد و پا شکستهٔ شهر،
خورده مدفوع جاهل پستی،
از لجن‌زار کوچه لیسیده،
گربهٔ حامله، قی مستی،

کفتر سربُریدهٔ مملی،
لب پاشور حوض اُفتاده،
بندِ رختِ شهین شده پاره،
اصغری بادبادک هوا داده،

عنتری روی شانهٔ لوطی،
کُله مردِ می زده برداشت،

۲. آژیانه: آجرفرش.
۳. شب‌باره: روسپی ــ بدنام.

زن مستی قناری مُرده،
در زمین کنار باغچه کاشت

روی تخت نمایش روحوض،
حاجی فیروز می‌رود ریسه،
رُفتگر، با سه‌قاپ و طاس و ورق،
فال‌بین را نموده سرکیسه،

در صف شام روسپی خانه،
مرد کوری به نوبتش مانده،
با قبائی به روی سبابه،
جاهلی، کوچه‌باغی اش خوانده،

کوچه شریان شهر سفلیس است،
مرد شهرفرنگی اش مُرده،
طوطیِ بدزبان مهپاره،
آبروی عجوزه‌ای بُرده.

در شبستان کوچهٔ بدنام،
شب‌چراغی درون پنجره سوخت،
انتظار عجوزه واهی ماند،
تن خود تا سحر بکس نفروخت.

ناشناسی ز عابُری پُرسید:
راه میخانه از همین بست است؟
عابری دست در دماغش کرد،
گفت این کوچه راه بن‌بست است...

تهران ـــ مردادماه ۱۳۵۵

استاد ابوتراب جلی



بدون تردید یکی از بهترین و شیرین قلم‌ترین اساتید مسلّم طنز در تاریخ مطبوعات ایران استاد ابوتراب جلی مدیر روزنامهٔ «شب‌چراغ» است که بیش از شصت سال قلم سحارش چه در زمینهٔ شعر و چه در پهنهٔ نثر شاهکارهای جاودان آفریده و نام این استاد گرانمایه را در تاریخ ادبیات طنز ایران جاودانه ساخته است.

استاد ابوتراب جلی با اسامی مستعار متعدد چون: مزاحم، فلانی، خفی، فیلسوف، رنجبر، علی ورجه، خوشه‌چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رمق، ندا، شرر+ج، بازیگوش، آراسته، میرزا کائنات، ونداد و...

از جوانی در خدمت مطبوعات بود و کتابهای: ابراهیم، موسی، علی، طوفان، اسرار شیطان، ترانه، عشق وعفت، دوالپا و خروس بی‌محل از آثار نظم و نثر این شاعر و نویسندهٔ چیره‌دست می‌باشد.

استاد ابوتراب جلی در بیان شرح حال خویش گفتند:

نامم ابوتراب و نام خانوادگی ام «جلی» است. در شناسنامه ام سال تولدم ۱۲۸۷ شمسی نوشته شده ولی این رقم اشتباه است و صحیح آن ۱۲۹۸ شمسی است. محل تولد من شهر دزفول می‌باشد. تحصیلات ابتدائی را در مدارس اهواز طی کردم که یکی از آنها مدرسهٔ چهار کلاسه‌ای به‌نام «چاسبیه» بود که به نام پسر شیخ خزعل در اهواز دایر شده و شهرت داشت. بعد به مدرسهٔ «محمودیه» دزفول منتقل شدم و پس از چندی برای ادامهٔ تحصیلات قدیمی و حوزه‌ای به شهر مقدس کربلا در عراق رفتم.

در سال ۱۳۱۸ پس از طی دورانی از تحصیلات علوم حوزوی به ایران مراجعت کرده و از همان موقع به کار شاعری و نویسندگی در مطبوعات کشور مشغول شدم. اولین کار مطبوعاتی من در روزنامهٔ «عراق» بود که در شهر عراق (= اراک امروزی) منتشر می‌شد. در تهران نیز با نزدیک به سی روزنامه و مجله همکاری نزدیک داشته‌ام که نشریهٔ توفیق بین این نشریات از امتیاز و ارزش بیشتری برخوردار بود. در حال حاضر با نشریهٔ «نهیب آزادی» همکاری دارم.

نمونهٔ آثار طنزآمیز استاد ابوتراب جلی:

عصر ماشین[1]

«فلانی»

دریغ از روزگار خرسواری!

خوش آنروزی که در شهر و بیابان
نه ماشین سواری بود و باری

نه حرف از راه‌آهن بود و واگن
نه صحبت از درشگه بود و گاری

به پشت خر سفر می‌کردی ای دوست
به هرجا با کمال کامکاری

خر بیچاره با تعظیم و تکریم
ترا میکرد در این راه یاری

سوارش میشدی با کبر و نخوت
نه چون امروز با صد رنج و خواری

ترا میبرد تند و تیز و چالاک
بره با منتهای بردباری

نه شوفر داشت این حیوان، نه شاگرد
نه میکرد از کسالت آه و زاری

نه جوشی داشت در دل چون سماور
نه دودی داشت برسر چون بخاری

نه در پیش جل او زنگ اخبار
نه در پشتش نشان خرشماری!

نه گاهی کله‌پا میشد زمستی
نه گاهی چرت میزد از خماری

سوارش را نبود از سوز گرما
عرق از پاچهٔ شلوار جاری

به یک دیوار مردان و زنان را
نمی‌چیدند چون آجر فشاری!

نمی‌شد بسته در یک رشته زنجیر
مسافر چون اسیران تتاری!

نمی‌غلطید آقا روی بانو!
نمی‌جنگید کاسب با اداری!

نه هل میداد اقدس را منوچهر
نه چشمک میزد ایرج خان به ماری!

به تن ازمشت و نیش و گاز و نیشگون
نمیخوردی هزاران زخم کاری

خیابانها سراسر دست‌انداز
نبود از التفات شهرداری

غرض باید بیاد آنزمان گفت
دریغ از روزگار خرسواری

«مزاحم» ــ ابوتراب جلی

کاکا توفیق[2]

در عصر اتم جنگ سفید است و سیاه است
هرکس که سیاه است، سراپاش گناه است!

۱. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شمارهٔ ۱۲، پنجشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۳۸، ص ٤.

۲. توفیق هفتگی. سال ۳۹، شمارهٔ ۲۷، پنجشنبه ۷ مهرماه ۱۳۳۹، ص ۲.

بیچاره سیه، راندهٔ درگاه الاه است!
در گلشن ایام، کم از خار و گیاه است!
بالاتر ازین رنگ، نبوده است در الوان
پائین‌تر ازین رنگ، کنون نیست بدوران
احوال هرآنکس که سیاه است، خراب است
مستوجب قتل است و سزاوار عذاب است
کنگوی سیه بنده و بلژیک، جناب است!
نیش پشه تیز و جگر فیل کباب است!
هرچند که رخشنده چو ماهی کاکا توفیق
برخیز و نهان شو که سیاهی کاکا توفیق
باید بت من زلف سیه را بتراشد
خال سیهی بر رخ دلدار، نباشد
با تیغ، تمام بدنش را بخراشد
بر ابروی خود پودر و سفیداب بپاشد
تا محو کند رنگ سیه را کاکا توفیق
شوید همه آثار گنه را کاکا توفیق
باید نکند «وسمه» بشوخی و ببازی
بر ریش عماد الفضلا دست درازی!
اسقاط شود از کتب ترکی و تازی
هنگامهٔ محمودی و غوغای ایازی
از هیچ سیاهی نزنی دم کاکا توفیق
حتی ز بلال حبشی هم کاکا توفیق
گر طفل نماید هوس مشق به مکتب
آلوده نسازد قلم خود بمرکب
عاشق سوی معشوق نیاید بدل شب
شب زشت و سیاه است و قناس است و مورّب!
در دایرهٔ شب احدی پا نگذارد
هرچند شب قدر بود، قدر نداند!...

«مزاحم» ــ ابوتراب جلی

راننده جان[۲]

با توام راننده جان! قربان شکل ماه تو
ای الهی کور گردد دیدهٔ بدخواه تو
هر کجا جولان دهی، آسفالت بادا راه تو
در میان خیل خوبان باد، جولانگاه تو
چون نوازش می‌کنی با پنجهٔ پا، گاز را
از سر دقت مواظب باش، دست انداز را
درمذاقت گرچه بس شیرین، فسون سرعت است
زهر ناکامی نهان در اندرون سرعت است
هر که دیدی سرنگون شد، سرنگون سرعت است
قاتل راننده، جان من! جنون سرعت است
خویش را قربانی سرعت برای پز مکن
دور اگر برداشت ماشین، غفلت از ترمز مکن
گر دمی پاشی چو طوفان، تند می‌رانی چو برق
با چنین سرعت نخواهی داد راه از چاه، فرق
می‌شوی در لجهٔ اندیشه های خویش غرق
ناگهان ماشین دیگر می‌رسد از دور، درق؛
چون دو یار مهربان با هم تصادف می‌کنند!
عده‌ای را شلک و پلک، آنگه توقف می‌کنند!
ای رونده در خیابان چون بلای ناگهان
همچو عزرائیل در دست تو حکم قبض جان
رحم کن بر جسم و جان عده‌ای پیر و جوان
فرض کن هرگز نیفتادی تو گیر پاسبان
رسم و راه آدمیت، خوی انسانی کجاست؟
پاسبان عقل، یا مأمور وجدانی کجاست؟

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ۱۴ مهرماه ۱۳۳۹، ص ٤.

در خیابان مـردمان ساده و کم هـوش هست
پیـرمـرد نـاتـوان و طـفـل بـازیـگـوش هست
کـور و مـعـلـول و زن فـرزنـد در آغـوش هست
بقچهٔ سنگیـن بسر، بـارگران بـردوش هست
یـکـنـفـر را زیـر چـرخ خـویش چون لـه مـی‌کـنـی
بـا مصیـبـت خـانـدانـی را مواجـه مـی‌کـنـی

«مزاحم» ــ ابوتراب جلی

اصلاح![۴]

بـهـر اصـلاح صـورت و سـر خـویش
رفـتـه بـودم دکـان سـلـمـانـی
چشـم بـد دور، دکـه‌ای دیـدم
از سـیـاهـی چـو شام ظـلـمـانـی
سـقـف دکـان بـحـال افـتـادن
در و دیـوار، رو بـویـرانـی
عـکـسـهـا بـود هـر سـو آویـزان
هـمـه در حال نـیـمـه پـنـهـانـی
یـکطـرف عکس مـجـلس مـخـتـار
یـکطـرف عـکس مسلـم و هـانـی
یـکطـرف عـکس رسـتـم دسـتـان
یـکسـو افـراسـیـاب تـورانـی
یـکطرف عـکس حضـرت بـلـقـیس
روی قـالـیـچـهٔ سـلـیـمـانـی
دو سه تـن مشـتـری در آن حـفـره
مجـتـمـع گشتـه هـمچو زنـدانی
پـیـرمـردی گـرفـتـه تـیـغ بـدست
هـمـچـو جـلاد عـهـد سـاسـانـی
نـوبـت مـن رسـیـد و بـنشـسـتـم
زیـردسـتـش بصـد پـریـشـانـی
لـنـگـی انـداخـت دور گـردن مـن
چـون رسـن بـر گـلـوی یـک جـانـی
دیـدم آئـیـنـه‌ای مـقـابـل خـویش
قـاب آئـیـنـه بـود سـیـمـانـی
انـدر آئـیـنـه عـکس خـود دیـدم
خـارج از شـکـل و وضـع انسـانـی
چشـمـهـا چـپ، دهـن کـج و کـولـه
چـهـره چون گـیـوهٔ سیـنـجـانـی
گـفـت: بـرگـو سـرت چـه فـرم زنـم؟
بـابـلـی؛ آمـلـی، خـراسـانـی!
جـوشـقـانـی، ابـرقـوی، رشـتـی
کـهـبـدی، بـن‌سعـودی، آلـمـانـی؟
گـفـتـمش: هـرچـه مـیـل سـرکـار است
هـر طـریـقـی صـلاح مـیـدانـی
گـفـت: شـغل تـو چیست؟ گـفـتـم: من
شـاعـرم، شـهـره در سـخـنـدانـی
گـفـت: آری هـمـیـن هنـر کـافـی است
از بـرای نـژاد ایـرانـی!!

۴. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ٦ آبان‌ماه ۱۳۳۸، ص ۵.

دست برشانه برد و شد مشغول — در سر من بشانه گردانی
چند موئی که داشتم بر سر — همه را ریخت روی پیشانی
گفت این فرم بوده از اول — سر میرزا حبیب قاآنی!
پس از آن زد بسمت چپ مویم — گفت: ــ اینهم کلیم کاشانی!
بسوی راست برد و با خنده — گفت: اینست فرم خاقانی!!
پس ببالا کشاند مویم و گفت: — ــ بارک‌الله عبید زاکانی!!
بعد از آن ریخت جمله را درهم — گفت: اینهم حسینقلیخانی!!
تیغ را برگرفت و مشتی موی — از سر من بزد به آسانی
گفت: حقا که شد قیافهٔ تو — عینهو چون رجال روحانی
روز آدینه سر تراشیدن — مستحب است در مسلمانی
الغرض تا بخود بجنبیدم — رفت مویم بعالم فانی
سرم از زیر تیغ او در رفت — پاک و پاکیزه، صاف و نورانی!

«فلانی» ــ ابوتراب جلی

مهربان‌تر[5]

هرچه این باد زمستانی وزان‌تر می‌شود
جوی آب از بینی مخلص روان‌تر می‌شود
هرچه ارزان می‌شود در ماه دی برف سفید
این ذغال روسیه هردم گران‌تر می‌شود
هرچه سرما تنگ می‌گیرد ضعیفان را به‌بر
با عیال خویش حاجی مهربان‌تر می‌شود
هرچه برگ زرد می‌ریزد فرو از شاخه‌ها
رنگم از ترس زمستان زعفران‌تر می‌شود
هرچه سرما می‌خورد چون تیر بر پهلوی من
قد و بالای من مفلس کمان‌تر می‌شود
هرچه دنیای جوان از برف گردد پیرتر
حاجی پیر از حنا بستن جوان‌تر می‌شود...
پهلوان پنبه است برف اما درین سرمای سخت
در زمین کوبیدن ما پهلوان‌تر می‌شود

۵. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۳۷، پنجشنبه ۹ دی‌ماه ۱۳۳۸، ص ٤.



دکتر عبدالحسین جلالیان «جلالی»

دکتر عبدالحسین جلالیان متخلص به «جلالی» در مقدمهٔ دیوان شعر خود به نام «پله های سنگی» می‌نویسد:

پدر من یکی از معماران حوزهٔ یزد بود که دختر عموی خود را به همسری برگزید و صاحب پنج فرزند (دو دختر و سه پسر) شد که این ناتوان اولین فرزند ذکور او در نوروز ۱۳۰۷ شمسی در یزد در محلّهٔ تل متولد شده و تا ۱۸ سالگی دورهٔ مکتب قدیمی، دبستان و دبیرستان را در این شهرستان گذرانیده و سپس در سال ۱۳۲٦ وارد دانشگاه تهران شده و دورهٔ دکترای داروسازی و پس از آن آزمایشگاه تشخیص طبی را به پایان برده و مدّت ۲٦ سال در وزارت بهداری و در استان یزد به امور آزمایشگاهی مشغول و در سنّ ۵۰ سالگی در ۱۳۵٦/٦/۳ بازنشسته شده و تا امروز به شغل آزاد آزمایشگاهی اشتغال دارم.

گرایش طبع این ناتوان به شعر و ادبیات فارسی به سبب کوشش های بیدریغی بود که معلّم و مربّی فقیدم مرحوم حسین آموزگار در دورهٔ دبستان و سالهای اوّل دبیرستان معمول و در مرحلهٔ نخست مرا به حفظ بیشتر اشعار انتخابی تشویق می‌کرد، چنانکه در همان دورهٔ دبیرستان زبانم به کلام منظوم باز و از آن پس به صورت تفنن تا به امروز نغمه پرداز است:

آثار طنز دکتر عبدالحسین جلالیان:

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

قطعه[1]

دوش با من کاسب بیچاره‌ای / شکوه از بدبختی خود کرد و گفت:
حاجئی گیرد ز من تنزیل پول / بهر این بیدین شدم حمال مفت
از خدا خواهم که مالش را برد / پیش چشمش سارقی گردن کلفت
گفتمش: گردد دعایت مستجاب / چون زنش زائیده دختر دوش، جفت!

قطعه[2]

رندی ز راه مدرسه و راه خانقاه
کج کرد سوی میکده آخر طریق را
گفتم: چرا ز عالم و عارف بریده‌ای
بگزیده‌ای از آن دو فرق این فریق را؟
گفت: آن‌چنان کند که خلایق شوند غرق
این خود شده است غرق و بچسبد غریق را
آتش از این دو فرقه در ایمان من فتاد
خامش کنم به آتش می این حریق را

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

تعبیر خواب[3]

خواب دیدم شبی به باجهٔ بانک / اسکناسی درشت کردم خرد
بهر تعبیر آن معبّر گفت: / بهره از مال خویش، خواهی برد
زوجهٔ شصت ساله‌ام شب بعد / سرشب خفت و بامدادان مُرد

۱. کتاب «پله های سنگی» اثر دکتر عبدالحسین جلالیان، انتشارات یزدان، صفحهٔ ۵۰۵.
۲. همان کتاب و همان صفحه.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۵۱۵.

چند ماهی گذشت و سوز فراق — همچنان آتش جرقه فسرد
عاقبت از برای کسب ثواب — صیغه کردم سه دختر از لُر و کُرد
بعد چندی معبّرم سخنی — گفت و گوش مرا کشید و فشرد
شصت دادی، سه بیست بگرفتی — اسکناس تو این چنین شد خرد!

یزد ــ ۱۳٦۵/٤/٤

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

رشتهٔ حیات[4]

در کارگاه خالق بیچون بهوش باش
کاین امر خلقت تو نه امری تصادفی است
در حفظ آن بکوش، که تا نگسلد زهم
این ریسمان که یک سر آن بسته بر پفی است

* * *

آگاه باش، مدت عمر دراز تو
چون عمر شبنمی و حبابی و چون کف است
ایام عمر کوته و معدود و بی دوام
چون دستمال کاغذ یکبار مصرف است!

یزد ــ ۱۳٦۵/۸/۱۳

وای، وای[5]

ای خدایا پیش از آن روزی که من — با عصا باید که برخیزم ز جای
دست من را گیر و بردارم ز خاک — دستگیری کن چو افتادم ز پای
من نمی‌خواهم شوم محتاج خلق — وای از افتادگی، ای وای، وای

٤. همان کتاب، صفحهٔ ۵۱٦.
۵. همان کتاب، صفحهٔ ۵۱٦.



اکبر جمشیدی

«اکبر جمشیدی» با نام مستعار «منارجنبون» در اصفهان به دنیا آمد. او که کارگر کارخانهٔ بافندگی زاینده‌رود اصفهان بود، در حوزهٔ شعر بویژه شعر طنز و فکاهی نیز گام نهاد و موفق و سربلند شد. وی در ایام کودکی ابداً به مدرسه نرفت ولی علاقه‌ای که به شعر و ادب داشته است، او را به فرا گرفتن، خواندن و نوشتن واداشته و تشویق کرده و جز خواندن و نوشتن از علوم دیگر سررشته‌ای ندارد. مقداری از اشعار او در کتابی به‌نام «برهنه خوشحال» در تهران به چاپ رسیده و چون نایاب گشته، کتابفروشی «تأیید اصفهان» آن را تجدید چاپ کرد. جمشیدی علاوه بر اشعار عادی به لهجهٔ شیرین اصفهانی نیز شعر می‌گوید. جمشیدی طبعی به غایت سلیس و قریحه‌ای سرشار دارد. آثار جمشیدی در نشریات فکاهی بویژه «توفیق» مندرج است.

نمونهٔ آثار جمشیدی:

به لهجهٔ اصفهونی بخونین:

خورشید خانوم[1]

دلم میخواد بهاربشه   زمینا سبزه‌زار بشه
زمستون از میون بره   بلای جسم و جون بره
خورشید خانوم از آسمون   خودشا بما بدد نشون
زمین یه خورده داغ بشه   با حال و سردماغ بشه
برفا دیگه بی گفتگو،   آب بشه و برد فورو
شکوفه‌های با صفا،   بیان برن زشاخه‌ها

1. [illegible] ۷۸، اسفندماه ۱۳۴۷، ص ۴.

بوی گل از تو هر خونه — مست و ملنگمون کونه
این کرسیای بدنما — با اون بخاری نفتیا
یکباره برچیده بشه — دور از جلو دیده بشه
با جمعه‌ها وقت سحر — از خواب پاشیم مثل فنر
نیگا به ساعت بوکونیم — خدا را طاعت بوکونیم
با رفقای با وفا، — بی فیس و باد و بی ادا
بریم چو گله بره‌ها — بکوه و دشت و دره‌ها
رو سبزه‌ها تاب بخوریم — از چشمه‌ها آب بخوریم
دایره بندیم همگی، — چو گل بخندیم همگی
با خوشدلی ساز بزنیم — بزیر آواز بزنیم
تو سینه کو صدا کنیم — همهمه‌ای بپا کونیم
تا از تو کو خروشمون — صاف بپیچد تو گوشمون
با جست و خیز و هایهو، — بریم سر قلهٔ کو
وقتی ناهار با اشتها — خوب بخوریم با هم غذا
غصه و غم را، هی کونیم — روزا به شادی طی کونیم

تنگی غروب با دلخوشی
بریم به خونه چکشی

اکبر جمشیدی

ما آدما[2]

دلم میخواد ما آدما — ما آدمای خودنما
که خیلی عقل و هوش داریم — خودمونا گنده میشماریم
از سر تا پا هنر باشیم — درختی پرثمر باشیم
یه خورده بیریا باشیم — اهل دل و صفا باشیم
به هم اهانت نکونیم — جور و خیانت نکونیم
مایهٔ ظلم و شر نشیم — اسبابی دردسر نشیم
همدیگه را گول نزنیم — این همه بامبول نزنیم

۲. توفیق هفتگی فکاهی، شماره ۲۷، پنجشنبه ۲ مهرماه ۱۳۴۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۲۶.

صلح و صفا پیشه کونیم — از بدی اندیشه کونیم
بد نباشیم و کلّه شق — پا نداریم رو حرفی حق
ظالم و قلدر نباشیم — مفسد و نون‌بر نباشیم



اگر بفکری هم باشیم — دنبالی فتنه کم باشیم
حاجتی هم روا کونیم — دردی هما دوا کونیم
این دردای جور و واجور — همه‌ش می‌شد زجونا دور
زمونه خب می‌شد دیگه — بد از میون میره دیگه
زندگی با صفا می‌شد — خرم و دلربا می‌شد
جمشیدیم بی حرص و جوش — زود میرسید به آرزوش

اکبر جمشیدی

پرستار قشنگ موطلائی!

پرستار قشنگ موطلائی — مریضم من، چرا پیشم نیائی؟!
چرا از تخت من دوری کنی هی؟ — نصیب مخلصت بوری کنی هی؟
بیا بنشین کنار تختخوابم — ببین کز دوریت در التهابم
نباشد جز غمت بیماری من — بکن ای نازنین غمخواری من
طبیب جسم بیمارم توئی تو — شفا بخش دل زارم توئی تو
نزن بر پای من اینقدر، آمپول — منه در حلق من پیوسته کپسول
چرا پیوسته ای آرام جانم — نهی «تب گیر» در زیر زبانم؟
تب من باشد از بیماری دل — شده کار من از دست تو مشکل
مرا هجر تو جان برلب رسانده — مرا عشق تو تا اینجا کشانده
تب من نازنین از دوری تست — ز رنج دوری و مهجوری تست
چو بر رویم زنی از مهر، لبخند — ز شادی آب گردد در دلم قند
چونبضم را بگیری با سرانگشت — به نزد این و آن واگردم مشت
شود هرکس زحال زارم آگاه — که هستم عاشق روی تو ای‌ماه
اگر ای نازنین با من بجوشی — از این ره در مداوایم بکوشی
بود درد من از بهر تو روشن — تو خود می‌دانی این را بهتر از من

بود پیش تو درد من مشخّص　　بگو دکتر مرا سازد مرخّص
پس از آن خود بیا در منزل من
بکن آنجا مداوای دل من![3]

به لهجهٔ اصفاهونی بخونین:　　**اکبر جمشیدی**

ننه سرما[4]

اگر حالا زمسونه　　آ، برف و باد و بارونه
آ چشمی ابرا، پرنمه　　زمین سگرماش توهمه
آدم از این سرما و سوز　　همه‌ش می‌لرزد شب و روز
از بسکی برف و بارونه　　می باد دوید کنجی خونه
ز برف گور بگور شده　　درختا لخت و عور شده
خوشم که باز بهار میشه　　این ننه سرما، خوار میشه
عروس قشنگه آسمون　　گرمی میده به جونامون
این چوبا خشک و بی ثمر　　پر میشه از میوهٔ تر
سبز قبا میشه زمین　　غرقی صفا میشه زمین
زندگی با صفا میشه　　خرم و دلربا میشه
بلبلا نغمه‌خون میشن　　با گلا همزبون میشن
... راستی که وامیشه دلا　　غرقی صفا میشه دلا
شادی بی اندازه میشه
روحی آدم تازه میشه

آخدا![5]

ای خدایی که جهان مال تواست　　همچونانی به پرشال تواست
خالق آدم و جن و ملکی　　کهنه معمار بنای فلکی
این جهان یکسره دردست تواست　　همه جا خانهٔ دربست تواست

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ٤۵، پنجشنبه ۵ اسفند ۱۳۳۸، ص ۳.
٤. توفیق هفتگی، شمارهٔ ٤۹، پنجشنبه ٦ اسفندماه ۱۳٤۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۷.
۵. گنجینهٔ لطایف، ص ۱۱ــ۱۳.

صاحب شوکت و جاهی آخدا! — هرکسی را تو پناهی آخدا!
آخدا! ای که تویی بنده‌نواز — با تو خواهم که کنم راز و نیاز
ای که خلاق مه و خورشیدی — بشنو درد دل «جمشیدی»
با تو اسرار نهانی دارم — گفت و گویی خودمانی دارم
منم آن بندهٔ زحمت‌کش تو — بندهٔ ساده‌دل و بی‌غش تو
من سرگشته پی امر معاش — کرده‌ام بس که شب و روز تلاش
تنم از رنج و الم خسته شده — در شادی به رخم بسته شده
شده‌ام لاغر و باریک چو دوک — صورتم گشته پر از چین و چروک
از تنم تاب و توان دور شده — جسم من خسته و رنجور شده
آن چنان کم شده نور بصرم — کز دو متری نشناسم پسرم
آخدا! رفت جوانیم ز دست — پشتم از محنت ایام شکست
بنگر از رنج و محن پیر شدم — در جوانی ز جهان سیر شدم
این شنیدم چو کسی رنج برد — آخر رنجبری گنج برد!
من بسی رنج کشیدم آخدا! — اثر از گنج ندیدم آخدا!
هیچ از خویش نبردم ثمری — رنج بود از من و گنج از دگری
این جهانی که نکو ساخته‌ای — صیقلی کرده و پرداخته‌ای
با همه وسعت و زیبایی آن — با همه لطف و دل‌آرایی آن
گرچه خوش‌نقش و بلند ایوان است — بهر من تنگ‌تر از زندان است
چون که یک متر زمین «زین همه خاک» — تو ندادی به من ای ایزد پاک
روز و شب دربدر و حیرانم — خانه بر دوشم و سرگردانم
عده‌یی راحت و مست از می ناب — دسته‌یی در تعب و رنج و عذاب
آخدا! هرچه که بودت زر و سیم — بین یک عده نمودی تقسیم!
آنچه بر ما تو ز احسان دادی — رنج و غم بی‌کش و پیمان دادی
آخدا! از سخن بندهٔ خویش — بندهٔ مفلس و شرمندهٔ خویش
نکند درهم و دلگیر شوی؟! — از بشرسازی خود سیر شوی؟!
ز آدمی‌زاده جهان پاک کنی! — عالمی را تپهٔ خاک کنی!
تا نرنجی آخدا! از سخنم — مشت محکم نزنی بر دهنم!

بهتر است اینکه ببندم لب خویش
بیش از این کش ندهم مطلب خویش



حسین جهادی

حسین جهادی در شرح حال خود نوشته است: در روز پنجشنبه ۲۶ دی‌ماه ۱۳۱۹ شمسی در محلّهٔ دروازهٔ ملک آباد کاشان متولد شدم. پدرم کارگری ساده و پدر بزرگم مرحوم شاطرعلی شاعر کاشانی است که اشعارش تماماً مرثیه می باشد. از سال سوم دبستان به شعر فکاهی علاقمند شدم و هرجا چند بیت شعر فکاهی می یافتم صدها بار آن را می‌خواندم و لذّت می بردم. در سال ۱۳۳۷ سرودن شعر را بدون استاد و مربی شروع کردم و چند نمونه از اشعارم را به دفتر روزنامهٔ «توفیق» در خیابان اسلامبول تهران بردم و مورد لطف و مرحمت اعضای هیئت تحریریهٔ توفیق قرار گرفتم و بعد از آن مرتب اشعارم در توفیق چاپ می‌شد. تا سال ۴۲ بنا به دلایلی از شاعری کناره گرفتم و دوباره در سال ۱۳۵۰ به انجمن ادبی صبا رفتم و در سال ۱۳۵٦ دوباره از شعر و شاعری کناره گرفتم. ولی مجدداً در سال ۱۳٦٤ وقتی که در کارخانه‌ای به‌عنوان سرمکانیک فنی ماشین‌های بافندگی کار می‌کردم، بازنشسته شدم، بطور تمام وقت در خدمت شعر و ادب قرار گرفتم و در تمام شهر کاشان با عنوان شاعر فکاهی سرا مشهورم و از شما چه پنهان به هیچ نوع شعر دیگری علاقه ندارم.

نمونهٔ آثار طنز حسین جهادی:

کاشان ــ «حسین جهادی»

خوشگل واقعی!!

قد دراز تو جانا به نردبان ماند / لبت به جوی و دماغت به ناودان ماند
ز دیدن تو فتادم به یاد فصل خزان / چرا که رنگ تو بر کاه و زعفران ماند
دهان تو نتوان گفت، پسته یا عناب / که گاه خنده به دولاب و مرغدان ماند
بود دو گوش تو چون دسته های کوزهٔ آب / برای بلبل بی لانه، آشیان ماند
لباس، گریه کند برتنت که هیکل تو / به مومیائی فرعون باستان ماند
به راه رفتن تو خرس، می برد حسرت / چرا که پای تو چون پای اشتران ماند

بدین قیافه که دادت خدا، عجب نبود — که تا قیامت اگر از تو داستان ماند
نوشت وصف جمالت «جهادی» از سر طنز — که بعد مردن تو نیز، جاودان ماند

کاشان ــ «حسین جهادی»

ارث پدری!

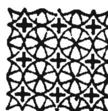
یکی را خری در گِل افتاده بود — که صاحب خر همچون خرش ساده بود
بسی فحش، بر هر خر و خر سوار — همی داد و می‌گفت: ای روزگار
من این خر ز ارث پدر داشتم — ز زر قدر او بیشتر داشتم
دلم گر ز بهر پدر تنگ بود — به گوشم صدای وی آهنگ بود
که بوی پدر می‌شنیدم از او — از این پس پدر چون کنم جستجو؟
تو ای روزگار دنی و دغل — مرا از چه انداختی در هچل؟
ز کف رفت، هم ارث و هم یادگار — کنون بی وجودش نگیرم قرار!

کاشان ــ «حسین جهادی»

شرکت با سعدی علیه الرحمه

«ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست»
جای بشکن زدن و رقص و غزلخوانی نیست
قیمت بطری می رند عرقخور داند
«حیوان را خبر از عالم انسانی نیست»
فوت و فن و کلک امروز بباید دانست
«کادمی را بتر از علّت نادانی نیست»
شرط جمع آوری مال بود بدجنسی
«کاین به سر پنجگی بازوی جسمانی نیست»

رستم ار داشت طلبکار، نمی‌شد رستم
«مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست»
جاهلی دوش به یک جاهل دیگر می‌گفت:
«مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست»
دکتری پشت اتاق‌عمل این نکته نوشت:
«به عمل کار برآید، به سخندانی نیست»
هر که شد دربدر و بی سروسامان گوید:
«سروسامان به از این بی سروسامانی نیست»
وانکه را هشت وی اندر گرو نه باشد
«چارهٔ کار، بجز دیدهٔ بارانی نیست»
ای خدا بدرهٔ زر، یا چمدانی اسکن
«تو ببخشای، که درگاه ترا ثانی نیست»
«سعدیا، گرچه سخن‌سنج و مصالح گوئی»
سبک شعر تو عراقی است، خراسانی نیست
«ای «جهادی»، غلط انداز بود ظاهر تو
«صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست»





ناصر چولائی وکیلی

ناصر چولائی وکیلی متولد ۱۳۱۶ هـ .ش در شهرستان ملایر است. وی دوران تحصیلی اش را در شهرستان شاهی «قائم شهر امروزی» به پایان رسانید و موفق به اخذ دیپلم طبیعی گردید. او بعدها ساکن شهر «مراغه» شد و از همان هنگام سکونت در این شهر طی سالهای ۱۳۴۲ تا اواخر انتشار نشریهٔ «توفیق» یعنی سال ۱۳۵۰ با آن همکاری دائم و مستمر داشت.

نام های مستعار «چولائی وکیلی» در اشعار طنز: «قاراخلو»، «کوتوله»، و «چاله حوضی» و تخلص وی در اشعار جدّی «قمری» است.

نمونهٔ آثار طنزی ناصر چولائی وکیلی:

ن.چ. قاراخلو

غزل شتری![1]

خوشم کز مال دنیا هیکل چون اشتری دارم
اگر خالی است جیبم، در عوض مغز پری دارم
ز دست این ضعیفه گرچه جانم بر لبم آمد
خوشم مادرزن زیبای پولدار لری دارم
دگر گوشی برای من نمانده جان بابایش
زبس در خانه هر ساعت بگوشم غرغری دارم

[1] - فیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۲۹، پنجشنبه ۲ آبان ۱۳۴۲، صفحه ۵.

دوای دردهایمرا فقط «مرکورکروم» داند
دراین دوران وانفسا چه نیکو دکتری دارم
پریشب داد میزد پادوی نانوا توی کوچه:
بیا سنگک ببر از من که پاره آجری دارم
زبس با لنگه کفش خود بفرقم زد زنم هردم
چنان نارلهیده کلهٔ طاس و قری دارم

«ن.قاراخلو»

غذای باب دندون[2]

گرما چه بیداد میکنه، تیر اومده، تابستونه
تو کوچه و خیابونا، لخت و پتی فراوونه
دیگه واسه شام و ناهار، نگیر جیگرجون بهونه
تو این هوای گرم و داغ، هرکی اینو خوب میدونه
نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه
راگو و شیشلیک رو ولش، چلو چیه، کباب چیه؟
وقتی که هست آبدوغ خیار، چلوکباب سگ کیه؟
کیسهٔ آب یخ بیار، که خیلی خیلی عالیه
توی اطاق سنحدری، یا در کنار رودخونه
نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه
آمش تقی. یه هندونه، بگیر بزن زیر بغل
یک سیر پنیر تازه هم، بخر تو از صفر کچل
یه نون سنگکم بگیر، ز نونوای سر محل
سپس بدون معطلی، بزن برو سوی خونه
نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه

۲. توفیق ماهانه. سال دهم. شمارهٔ ۱۰۴، مرداد ۱۳۵۰، صفحه ۱۵

«ن-قارخلو»

فریاد از شکم[3]

میرود بر آسمانها بانگ و فریاد شکم
کر شده گوش فلک از داد و بیداد شکم
جمله مردم روز و شب سرگرم کار و کوشش اند
تا شود یک لحظه راضی طفل ناشاد شکم
تا شود سیر این شکم باشد جهانی در تلاش
کاشکی ویران شود از بیخ، بنیاد شکم
مثل مجنون در فراق لیلی شام و ناهار
میچکد اشکم به گونه تا کنم یاد شکم
در جهان هرچه که باشد اطعمه یا اشربه
نوعروسانند جمله بهر داماد شکم
هان پسر هرگز مخور نوشابه های گازدار
چونکه می افتی به زحمت آخر از باد شکم
از شکم بدتر نباشد دشمنی بهر بشر
لیک او افزون کند هر روز ایجاد شکم

«ن-قارخلو»

همه کارا کلکه[4]

دل امثال تو گر خونه، ز دور فلکه — همه کارا کلکه
آش آشزباشی یا شوره و یا بی نمکه — همه کارا کلکه
این یکی پول نداره تا که دو سیر نون بخره — واسه بچه ش ببره
اون یکی صب تا غروب در حال امضای چکه — همه کارا کلکه

۳. توفیق هفتگی. شمارهٔ ۱۱. پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۴۷. چهل و هفتمین سال انتشار. صفحهٔ ۷.
۴. توفیق هفتگی. سال ۴۴. شمارهٔ ۳۲. سه شنبه ۱۸ آبان ۱۳۴۴. صفحهٔ ۷.

اونکه میخواد یه روزی به یه جاهائی برسه	بنوائی برسه
دور عالیجنابا صب تا غروب می پلکه	همه کارا کلکه
نوعروسی که بصد حقه و صد حیله و فن	خودشو بسته بمن
هیکلش خمره‌ای و صورت او پر زلکه	همه کارا کلکه
کشتی کشتی میبرن نفت مارو خارجیا	بعد میارن واسه ما
وارداتی که همه‌ش سوت سوتک و پستونکه	همه کارا کلکه
معمولاً هرکی که دیپلم بگیره کار نداره	پول یه دینار نداره
کار اصلی‌ش زدن زیر الک با دولکه	همه کارا کلکه
از گرونی پدر ما دراومد جون شما	ارزونه باد هوا
هرکی یکجور بخدا میکنه ما رو تلکه	همه کارا کلکه
کاکا من حرفو میگم گرچه توی کشور ما	قحطه گوش شنوا
گرچه گوینده نصیبش لگده یا که چکه!	همه کارا کلکه

(ناصر چولائی وکیلی)

پاسخ مادر به جوانی که می‌گفت:[۵]

«آخ ننه من زن نمیخوام هرکی میخواد من نمیخوام»

که «ناصر اجتهادی» سروده بود.

آخ پسرم. دلم میخواد واسه‌ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو از همه بهتر بگیرم
آخ ننه قربونت برم، زن بخدا مامانیه
جون تو، زن ای پسرم، حلوای تن تنانیه
هرکی که یالقوز بمونه. مشغول غاز چرانیه
آخ پسرم، دلم میخواد، واسه‌ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

۵. توفیق ماهانه. سال چهارم. شمارهٔ مسلسل ۳۳، شهریور ۱۳۴٤، ص ۹

وقتی غروب میای خونه، از سر کارا ای ننه جون
زنت بیاد پیشواز تو، خنده کنون دوون دوون
ماچ میکنه صورتتو، با لبهای مثال خون
خستگی هات بکل میره، میشی یه ده سالی جوون
آخ پسرم، دلم میخواد، واسه‌ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

آخ ننه جون، کشتی منو، اینقد چون و چرا نکن
به این جوونهای عزب، چقد بگم، نیگا نکن
تصمیمتو یکسره کن، دس دس و پا پا نکن
مادر پیرتو ننه، به غصه مبتلا نکن
آخ پسرم دلم میخواد، واسه‌ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

یک کلمه بگو «آره» تا که بشم من روونه
بی چک و بی چونه برات، عروسو بیارم تو خونه
بدون شک ز خوشگلی ش، دهن همه واز میمونه
خودت میگی ای ننه جون، اونی که میخواستم همونه
آخ پسرم دلم میخواد، واسه‌ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم





محمد حاجی حسینی

محمد حاجی حسینی در سال ۱۳۰۸ شمسی در «کن» متولد شد و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در «کن» و «تهران» بپایان رساند. وی در نوجوانی عضو هیئت تحریریهٔ مجلهٔ فکاهی ــ سیاسی «شهرفرنگ» بود و بعدها حدود هشت سال با نشریات فکاهی ــ انتقادی ــ سیاسی «توفیق» با اسامی مستعار: «نازک‌نارنجی»، «ریزه‌میزه»، «آزاده» و «بازشکاری» همکاری مداوم داشته است. حاجی حسینی همچنین در مجله‌های فکاهی ــ سیاسی ــ انتقادی: کاریکاتور، بهلول، یاقوت و فکاهیون با اسامی مستعار: «بهروزخان»، «بهناز»، «گلناز»، «م-ح»، «مش رحمت‌الله» و «نازک‌نارنجی» قلم می‌زد. ضمناً گاهگاهی از او مطالب و اشعار طنزآمیز در نشریات: «زن روز»، «اطلاعات بانوان»، «تهران مصور»، «آفتاب شرق مشهد» و بعضی از مجله‌های ورزشی و اقتصادی به‌چاپ رسیده است.

محمد حاجی حسینی از سال ۱۳۵۱ یکی از شعرا و نویسندگان فعال رادیو ــ تلویزیون بوده و در برنامه‌های: «خردسالان»، «کودک»، «کشاورز»، «راه‌شب»، «برنامهٔ خانواده»، «صبح جمعه»، «عصر جمعه»، «صدای هنر» و بعضی دیگر از برنامه‌های رادیو، مطالب و اشعار جدی و فکاهی و طنزآمیز می‌نوشت. وی چندین ترانه و سرود برای خردسالان و کودکان ساخته که هنوز از رادیو پخش می‌شود. حاجی حسینی در حال حاضر یکی از شعرا و نویسندگان برنامهٔ «صبح جمعهٔ» رادیو است و حدود سه سال است که با مجلهٔ اجتماعی ــ انتقادی «خورجین» و مجلهٔ «هزار قصه» که مخصوص کودکان و نوجوانان است با اسامی مستعار بالا همکاری مداوم دارد. و خلاصه اینکه چند کتاب شعر در زمینهٔ کودکان و نوجوانان در دست چاپ و انتشار دارد.

نمونهٔ آثار محمد حاجی حسینی:

محمد حاجی حسینی

معلق کرده

منترالدوله که حق را همه ناحق کرده — سینهٔ خود سپر و گردن خود شق کرده
هر کسی آن شکمِ گُندهٔ او را دیده — یادی از خُمره و از گودیِ خندق کرده
هر کسی سدِّ رهِ دزدی او شد، او را — از سرِ پست، به صد حیله معلق کرده
بندوبست و کلک وحیله ونیرنگ، او را — در میانِ رقبا، فرد موفق کرده
مال مشدی حسن و کبلا یدالله‌ها را — خرج لاسیدنِ دلدار دهن لق کرده

ظاهراً خادم ما بوده ولیکن یک عمر
خورده، خوابیده و آسایش مطلق کرده[1]

● شعر ضربی

محمد حاجی حسینی

عِلم!

علم و تخصص چی چیه، لبوفَروشی بهتره
فکر تخصص نباشی، بپا کُلا سرت نره
یکشاهی ارزش نداره، هرکسی که هنروَره
باید تو کوچه بفروشه، خیارو سیب و هندونه

هرکسی اهل دانشه، تو زندگی درمی‌مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه

هالو نشی، یه وقت نری، پی تخصص و هنر
دنبال این چیزها نری، با اونهمه ترس و خطر
به لندن و به کلکته، برلن و پاریس و قطر
تکنیسین اگر بشی، باید بمونی توخونه

هرکسی اهل دانشه، تو زندگی درمی‌مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه

زمستونا لبو بپز، برس به شلغم و عدس
تابستونا به پالوده، به کار «بستنی» برس

۱. مجله توفیق، سال ۱۳۴۸.

پائیز که شد فروش بکن، انار شیرین وملس
بهار خیار و گوجه و، آجیل و «گندم شادونه»
هرکسی اهل دانشه، تو زندگی درمی‌مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه[۲]

● شعر ضربی

محمد حاجی حسینی

آهای هوار

با این همه اهل وعیال، حقوق من خیلی کمه
به جون تو بیخ دلم، یه عالمه درد و غمه
بگم چه جوره هیکلم، ز غصه عین قلمه
ازین گرونی قسمتم، غصه و رنج و ماتمه
لقمه‌ای ده تومن میشه، مخارج شام و ناهار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار

نفله‌ترین حقوق‌ها، حقوق کارمندیه
حقوق به این کوتاهیه، خرج به این بلندیه
مواجبم برابر، چن تا خروس قندیه
به قیمت چارتا گونی، سیب زمینی پشندیه
فقط میشه باهاش خرید، دوجعبه انگور و انار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار

میون شهر و بخش‌ها، میون هر کوی و گذر
اسبشو خوب میتازونه، گرونفروش بی پدر
ز وضع خیط و پیط ما، نداره ذرّه‌ای خبر
هوار ما نمیکنه، بر دل سنگ او اثر
خروس میخونه کبک او، هرچی به ما میاد فشار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار[۳]

۲. مجلهٔ بهلول، سال ۱۳۵۹.
۳. مجلهٔ فکاهیون، سال اوّل، شمارهٔ ۱۵، آبان‌ماه سال ۱۳۶۲، صفحهٔ ۱۶.

● فال حافظ

محمد حاجی حسینی

تماشا

«سالها دل طلب جام جم ازما می‌کرد»
پشت هم خواهش و پیوسته تمنا می‌کرد
خیره می‌گشت به پروار و خرامیدن او
هوس خویش بدین شیوه هویدا می‌کرد
پشت ویترینِ دلارام سوپرمارکت‌ها
ران پروار و دل و قلوه تماشا می‌کرد
جلوِ میوه‌فروشی ز نظربازی‌ها
خویش را پیش همه یکسره رسوا می‌کرد
یک نظر بر رخ گلگون انار و نگهی
به خیار چمنی رنگ دلارا می‌کرد
گاه با دیدن ماهی، هوس و حسرت آن
در درونش چه بگویم که چه غوغا می‌کرد
گاهی اوقات که دیوانه و پررو می‌شد
آرزوی سفر و گشت اروپا می‌کرد
فصل سرما هوس جامه و کاشانهٔ گرم
فصل گرما هوس ساحل دریا می‌کرد
آبها از لب و از لوچهٔ او جاری بود
هر زمان آرزوی مرغ و مسما می‌کرد
در اتوبوس و میان صف آن از لج من
یاد «پیکان» و «کادیلاک» و «تویوتا» می‌کرد
دل بیچارهٔ من مثل خودم خل شده بود
کارمندم من و بیهوده تقاضا می‌کرد
کاشکی مشکل درمان گران حل می‌شد
تا دل ناخوش من فکر مداوا می‌کرد[۴]

۴. مجلهٔ خورجین، سال سوم، شمارهٔ ۳۱، سال ۱۳۶۷، صفحهٔ ۷.

● شعر ضربی «نازک نارنجی»

مهمونای امروزی

مهمونای عزیز ما، میان همیشه بی خبر
تو این زمونهٔ بد و، وضع خراب بی پدر
ماشاالله تعداد اونا، همیشه میشه بیشتر،
پیر و جوون و بچه و، خواجه و دختر و پسر
از همه کمروترشون، زبون دو متر و نیم داره
هر کی میاد تو خونه‌مون، مریضه و رژیم داره
یکی کباب بره و، یکی چلوکباب میخواد
اون یکی مرغ پخته و، ته چین گوشت گاب! میخواد
این یکی گوشت آب پز و، لخم بدون آب میخواد
اون یکی سوپ ماهیچه، از من لاکتاب میخواد
این یکی میل آش داره، اون هوس حلیم داره
هر کی میاد تو خونه‌مون، مریضه و رژیم داره
یکی ویار ماهی و، بیفتک و کوکو میکنه
اون یکی میل کتلت و، شامی و نیمرو میکنه
یکی هوای قیمه و، خورشت آلو میکنه
یکی هوای خوردن، کباب آهو میکنه
او یکی، زخم معده‌ای، ز دورهٔ قدیم داره
هر کی میاد تو خونه‌مون، مریضه و رژیم داره
خوشا صفای سفرهٔ، دهاتیای باصفا
که راحتن میون ده، ز مهمونای ناقلا
اگر که مهمون برسه، برای خوردن غذا
دیزی رو پر آب میکنن، بهر غذای مهمونا
صابخونهٔ دهاتیه، نه دلهره، نه بیم داره
هر کی میاد تو خونه‌مون، مریضه و رژیم داره[5]

۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال دهم، شمارهٔ ۱۰۸، آذرماه ۱۳۵۰، ص ۵.

محمد حاجی حسینی

● **شعر ضربی**

ریگان

آهای جناب آرتیسه ــ میگن تو هفت‌تیر میکشی
میگن یه پا چاقوکشی ــ میگن که شمشیر میکشی
تو کوچه با چماق میری ــ تو خونه کفگیر میکشی
میگن که وقتی راه میری ــ گاز میدی، آژیر میکشی
میگن به هرکی میرسی ــ چو گربه پنجول میزنی
میگن که از صب تا غروب ــ هزارتا بامبول میزنی
آهای جناب ریگانه ــ میگن زناکسی تکی
ختم تمام ناکسا ــ میگن سراپا کلکی
میون استخر کلک ــ همیشه فکر پشتکی
ز پوس کلفتی عینهو ــ کرگدنی و دنبکی
میگن سر آدمارو ــ با چاخانات گول میزنی
میگن که از صب تا غروب ــ هزارتا بامبول میزنی
با اونهمه مبارزه ــ با اونهمه بروبیا
چه انتخابی آی زکی ــ ارواح مشک آمریکا
رفته توی کاخ سفید ــ ختم تمام ناکسا
آهای جناب آرتیسه ــ اینجوری که میگن شما
خلق جهان سوم و ــ هفت‌تیر و شیشلول میزنی
میگن که از صب تا غروب ــ هزارتا بامبول میزنی [۶]

۶. این شعر ضربی از برنامهٔ سرگرم کنندهٔ «صبح جمعه با شما»ی رادیو پس از پیروزی انقلاب پخش شده است.



استاد ابوالقاسم حالت

استاد «ابوالقاسم حالت» متخلص به: «حالت»، و با اسامی مستعار «خروس لاری»، «هدهدمیرزا»، «ابوالعینک»، «شوخ»، «اَنت الحمار»، «هوار»، فاضل‌مآب» و... از پرکارترین و با ذوق‌ترین و موفق‌ترین شاعران طنزگو و جدی‌سرا است. وی براستی در شعر طنز بی‌نظیرترین و موفق‌ترین است و به همین روی سزاوار است که وی را در آفرینش آثار نظم و نثر طنزی: ملک الشعرا، سیدالشعرا و امیرالشعرا نام و لقب نهاد. آثار استاد از همان آغاز فعالیت ادبی ایشان تاکنون در مطبوعات چاپ شده و می‌شود. و بارها مطبوعات دربارهٔ او و آثارش سخن گفته‌اند و آثارش را چون کاغذ زر می‌ستانند و یا می‌ربایند! آنچه برآن بودیم که دربارهٔ استاد «ابوالقاسم حالت» بنویسیم، خود استاد بدین شرح قلمی فرمود:

شرح زندگانی من

«من که نگارندهٔ این سطور هستم نامم «ابوالقاسم» و نام خانوادگی و تخلص شعری‌ام «حالت» است. تاریخ تولد من در شناسنامه‌ام ۱۲۹۲ شمسی نوشته شده، ولی به عللی که شرحش در این جا لزومی ندارد، این تاریخ اشتباهی است و ۱۲۹۸ به حقیقت نزدیک‌تر است.

اهل تهران هستم و تحصیلات خود را نیز در همین شهر به پایان رسانیده‌ام.

● آغاز شاعری

علاقه‌ای که از کوچکی به ادبیات داشتم رفته رفته از قوه به فعل در آمد و از سال ۱۳۱٤ به شاعری پرداختم و در انجمن‌های ادبی راه یافتم.

شبی در انجمن ادبی ایران، پس از خواندن قصیده‌ای اخلاقی و عرفانی که به سبک سنائی سروده بودم، مورد تحسین قرار گرفتم و به دستور شادروان محمدهاشم میرزای افسر رئیس انجمن یک جلد دیوان «نعمت» به من جایزه داده شد که به‌راستی نعمتی بود. چون این تشویق، اگرچه ناچیز به‌نظر می‌رسید، مرا بیش از پیش به تعقیب کارهای ادبی دلگرم ساخت.

● روزنامه‌نگاری

به سال ۱۳۱۷ در هفته‌نامهٔ توفیق که تازه فکاهی شده بود، با مدیر آن، شادروان «حسین

توفیق» همکاری کردم و این همکاری را تا آخرین شمارهٔ توفیق که به مدیریت «حسن توفیق» انتشار می یافت، ادامه دادم. در سراسر این مدت ـــ که بالغ بر بیست و دو سال می‌شد ـــ بحرطویل های من به امضاء «هدهدمیرزا» و اشعارم به امضاهای «خروس لاری»، «شوخ»، «فاضل مآب» و «ابوالعینک» مرتباً در توفیق به چاپ می‌رسید.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که ظاهراً بساط دیکتاتوری برچیده شد و قلم آزاد گردید، برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافتم و علاوه بر هفته نامهٔ توفیق، با هیئت تحریریهٔ برخی از جراید دیگر نیز همکاری کردم. در هفته نامه های امید، تهران مصور، قیام ایران و خبردار آثاری فکاهی به نثر و نظم داشتم. ولی اشعاری که برای درج در هفته نامهٔ «آئین اسلام» می‌ساختم همه جدی (= غیرفکاهی) بود. از تاریخ ۲۳/۱/۲۶ به بعد هر هفته پنج رباعی که ترجمهٔ منظوم کلمات قصار حضرت امیر(ع) بود، همچنین یک قصیدهٔ اخلاقی و عرفانی از من در آن هفته نامه دیده می‌شد. بیش تر قصائد «دیوان حالت» طی همکاری با هفته نامهٔ مذکور سروده شده است.

● ترانه سازی

ترانه سازی نیز یکی دیگر از کارهای ذوقی من بود و با ترانه هائی فکاهی از اوضاع سیاسی و اجتماعی آن زمان انتقاد می‌کردم. این ترانه ها به عنوان «پیش پرده» در تماشاخانهٔ تهران به وسیلهٔ «مجید محسنی»، «حمید قنبری» و «جمشید شیبانی» و در تماشاخانهٔ گهر به وسیلهٔ عزت‌الله انتظامی اجرا می‌شد. در انجام کارهای هنری جامعهٔ باربد نیز که به مدیریت شادروان «اسماعیل مهرتاش» اداره می‌شد، شرکت داشتم و ترانه هائی می‌ساختم که در برنامه های مختلف خوانده می‌شد. ترانه های ادبی و عشقی را «ملکهٔ حکمت شعار» و ترانه های فکاهی را برادرش «عباس حکمت شعار» اجرا می‌کرد.

در بهار سال ۱۳۲۵ آثار فکاهی خود را در دو جلد تحت عنوان «فکاهیات حالت» منتشر کردم. شادروان «رهی معیری» دربارهٔ من این شعر را ساخته بود:

به شعر اکثر گویندگان نیابی حال　　　زهی ترانه حالت که حالتی دارد

و من آن را به پیشنهاد خود آن مرحوم ـــ در روی جلد کتاب چاپ کردم.

● در کنگرهٔ نویسندگان

در همین سال به نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران، دعوت شدم که به ریاست مرحوم ملک‌الشعراء بهار تشکیل شده بود. این کنگره از ٤ تا ۱۲ تیرماه ۱۳۲۵ ادامه داشت.

در این کنگره دو شعر جدی (یعنی غیرفکاهی) خواندم: یکی قصیده‌ای تحت عنوان «ستمگر و ستمکش» و یک مثنوی به نام «توپ فوتبال» که هر دو در «دیوان حالت» چاپ شده است. مرحوم بهار یا واقعاً این دو شعر را پسندیده بود یا صرفاً قصد تشویق مرا داشت، به هر صورت نقدری تحسین کرد که بیش از پیش به سرودن اشعار جدی راغب شدم و بعدها قطعات

ادبی بسیاری ساختم[۱].

● در هندوستان

در اواخر تیرماه همین سال به دعوت کمپانی «اورگرین پیکچر»، همراه دو تن از هنر پیشگان ایرانی برای دوبلهٔ چند فیلم به هندوستان رفتم و در آن‌جا از فرصت استفاده کرده اوقات فراغت را به تکمیل زبان انگلیسی که قبلاً در مدرسه خوانده بودم، تخصیص دادم.

● در آبادان

پس از بیست ماه اقامت در بمبئی به ایران بازگشتم و در آبادان به خدمت در ادارهٔ انتشارات شرکت نفت مشغول شدم. شرکت نفت در آبادان سه نشریه داشت: یکی روزنامه‌ای به نام «خبرهای روز»، دیگری مجله‌ای هفتگی به نام «اخبار هفته» و سومی نشریه‌ای به زبان انگلیسی برای استفادهٔ کارکنان خارجی شرکت. تمام مطالب ادبی و تفریحی خبرهای روز و اخبار هفته، یا به قلم من بود یا زیر نظر من تهیه و تنظیم می‌شد و به همین جهت چنانچه نگاهی به دوره‌های مجله «اخبار هفته» بیفکنید، از اواسط سال ۱۳۲۷ تا اواخر سال ۱۳۲۹ در هر شمارهٔ این مجله یک قطعه شعر و یک داستان کوتاه از من خواهید یافت.

در صفحهٔ اول هر شماره از روزنامه خبرهای روز نیز یک رباعی از من چاپ می‌شد که ترجمه از امثال و حکم اروپائی بود. برگزیده‌ای از این رباعی هاست که با اصل انگلیسی آنها تحت عنوان «انسان و زندگی» در قسمت آخر دیوان حالت چاپ شده است. از این گذشته در صفحهٔ مخصوص فکاهی خبرهای روز نیز که هفته‌ای یک بار ضمیمهٔ این روزنامه منتشر می‌شد، اشعار و مقالاتی منتشر می‌کردم.

● زناشوئی

در تاریخ سوم آبان ۱۳۲۹ با دختر دائی خود «احترام آئین پرست» ازدواج کردم و اکنون دو پسر به نام‌های ماهور و مانی دارم که اولی در رشتهٔ حسابداری و مدیریت، فوق‌لیسانس و دومی در رشتهٔ بهداشت و حفاظت کار فوق‌دیپلم گرفته است.

«ماهور حالت» با دوشیزه «شبنم هادی طلب» و مانی با دوشیزه «افسانهٔ دانش‌زاده» ازدواج کرده است.

پس از ملی شدن صنعت نفت، چون در حدود سه سال صدور نفت متوقف و پالایشگاه تعطیل بود، فعالیت‌های ادارات وابسته به پالایشگاه نیز کاهش یافت. در نتیجه، فراغتی به‌دست آوردم و به فرا گرفتن زبان عربی پرداختم.

هر سال هوای آبادان از نیمهٔ فروردین به‌بعد رو به گرمی می‌گذاشت و از نیمهٔ اردیبهشت

۱. بنگرید به: نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران ــ تیرماه ۱۳۲۵، ص ۷۳ ــ ۷۶. (توضیح مؤلفان کتاب حاضر).

به بعد غیرقابل تحمل می‌شد. کارکنان صنعت نفت به علت انجام کارهای اداری ناچار بودند که تمام مدت تابستان را در محل بمانند و بسوزند و بسازند. ولی همسران و فرزندانشان که چنین اجباری نداشتند، در آبادان نمی‌ماندند و به تهران یا سایر شهرهائی که زادگاهشان بود، می‌رفتند. در نتیجه، کسانی که از همسران خود دور مانده بودند به درد جدائی و تنهائی گرفتار می‌شدند. چنانکه من نیز، پس از رفتن همسرم به تهران، گاهی چنین دردی را شدیداً احساس می‌کردم و غم فراق آتش عشق و اشتیاقم را دامن می‌زد. در همین مواقع بود که به سرودن غزل می‌پرداختم و قسمت اعظم غزل‌های خود را در آبادان سروده‌ام.

● سفر به اروپا

نخستین بار که با همسرم عازم اروپا شدم، تیرماه سال ۱۳۳۶ بود. در این سفر پس از گردشی کوتاه در سوریه و لبنان و مصر، عازم اروپا شدیم و اغلب پایتخت‌های مهم و شهرهای مشهور اروپا را سیاحت کردیم.

پس از بازگشت از اروپا به آموختن زبان فرانسه علاقمند شدم و با استفاده از یک خودآموز فرانسه و یاری و راهنمائی همکارانی که فرانسه می‌دانستند در فراگرفتن این زبان، تا حدی که بخوانم و بفهمم و بتوانم ترجمه کنم، پیشرفت کردم، چنانکه از هانری بردو، نویسندهٔ فرانسوی، کتابی به‌عنوان «شبح در کوچه میکلانژ» ترجمه کردم که به تدریج در مجلهٔ تهران مصور (از شماره ۸۰۱ تا ۸۱۰) چاپ شد.

مدت یازده سال که از بهترین ایام عمرم محسوب می‌شد در آبادان سپری گردید. اما در تمام این مدت ارتباطم با مطبوعات تهران بریده نشد و آثارم در اغلب هفته‌نامه‌ها و مجلات، مخصوصاً در ایران ما و اطلاعات هفتگی و سپید و سیاه و توفیق مرتباً به چاپ می‌رسید.

● انتقال به تهران

اواسط سال ۱۳۲۷ به آبادان رفتم و در سال ۱۳۳۸ به تهران منتقل شدم و در ادارهٔ روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران انجام وظایف خود را ادامه دادم. در عین حال با نوشتن مقاله و ساختن شعر و ترانه و سرود و تهیهٔ گفتارهای رادیوئی، کارهای ذوقی و ادبی و هنری خود را دنبال کردم. پس از تعطیل هفته‌نامه توفیق نیز تحت عنوان طنز اجتماعی مقالاتی در «کیهان» نوشتم و تا آنجا که مقدور و میسر بود، در لباس طنز از معایب امور اداری و مفاسد اجتماعی انتقاد کردم.

پس از انتقال به تهران مدتی مدیر مجلهٔ «صنعت نفت» و مدتی رئیس ادارهٔ روابط مطبوعاتی بودم تا خردادماه سال ۱۳۵۲ که طبق مقررات شرکت نفت به سن بازنشستگی ــ یعنی شصت سالگی ــ رسیدم و بازنشسته شدم.

● سفر به آمریکا

در سال ۱۳۵٤ سفری به آمریکا کردم و همراه پسرم ــ ماهور ــ که در دالاس تحصیل

می‌کرد، قسمت اعظم نقاط دیدنی آمریکا و کانادا را گشتم و پس از مراجعت در انتقاد از بعضی آداب و رسوم آمریکائی ها مقالاتی طنز نوشتم که در «کیهان» چاپ شد. این مقالات در مجموعهٔ مقالات طنزآمیز من نیز چاپ شده است.

در آغاز انقلاب، سرود جمهوری اسلامی و چند سرود دیگر ساختم. سرود جمهوری اسلامی در حقیقت نخستین سرودی است که در دورهٔ حکومت جمهوری اسلامی سروده شده و همیشه در آغاز و پایان برنامه های سیمای ایران از تلویزیون پخش می‌گردد. در افتتاح مجالس و مراسم رسمی نیز خوانده می‌شود.

● کتاب‌های من

کتاب هائی که تاکنون از من منتشر شده، بدین قرار است:

● دیوان و تذکره

دیوان حالت (شامل قطعات، مثنویات، قصائد، غزلیات و رباعیات). ناشر: کتابفروشی ابن سینا.

پروانه و شبنم (شامل قصائد اخلاقی و عرفانی). ناشر: کتابفروشی زوار.

کلیات سعدی (با ترجمهٔ اشعار عربی آن به فارسی). ناشر: علی اکبر علمی.

تذکرهٔ شاهان شاعر (احوالات فرمانروایان سخنور و بعضی شعرای دربار آنان و برگزیده های اشعار آنان). ناشر: علی اکبر علمی.

● طنز و فکاهه

گلزار خنده (مشتمل بر اشعار فکاهی که از نیمهٔ سال ۱۳۱۷ تا آخر سال ۱۳۱۸ سروده شده). ناشر: شرکت کانون کتاب.

فکاهیات حالت (دو جلد). ناشر: شرکت سهامی چاپ چهر.

دیوان ابوالعینک (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.

دیوان شوخ (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.

دیوان خروس لاری (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.

بحرطویل های هدهدمیرزا. ناشر: تالار کتاب.

عیالوار (شامل حکایات و اشعار و لطائف و ظرائفی درباره عشق و ازدواج). ناشر: بنگاه مطبوعاتی افشاری.

رقص کوسه (شامل بیست داستان کوتاه). ناشر: بنگاه صفیعلیشاه.

مقالات طنزآمیز (شامل مقالاتی انتقادی که در روزنامهٔ کیهان چاپ شده، همچنین داستان های کوتاه فکاهی که در سایر جراید به چاپ رسیده است). ناشر: مؤسسه انتشاراتی گوتنبرگ. مقالات مذکور در هشت مجلد به ترتیب ذیل انتشار یافته است:

جلد اول: از عصر شتر تا عصر موتور.
جلد دوم: از بیمارستان تا تیمارستان.
جلد سوم: زباله ها و نخاله ها.
جلد چهارم: پابوسی و چاپلوسی.
جلد پنجم: صدای پای عزرائیل.
جلد ششم: یامفت یامفت.
جلد هفتم: دوره، دورهٔ خرسواری است.
جلد هشتم: آش کشک خالته، بخوری پاته، نخوری پاته.

● **ترجمه از عربی**

فروغ بینش یا سخنان محمد (ص) با ترجمهٔ به فارسی وانگلیسی و رباعیات فارسی. ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی اکبر علمی.

شکوفه های خرد یا سخنان علی (ع) با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی. ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی اکبر علمی.

راه رستگاری یا سخنان حسین (ع) با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی. ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

کلمات قصار علی بن ابیطالب علیه السّلام (این کتاب مختصری از کتاب شکوفه های خرد است با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی). ناشر: (چاپ اول) کتابفروشی ابن سینا. (چاپ های بعد) کتابفروشی بهجت.

کلمات قصار حسین بن علی علیه السّلام (این کتاب چاپ دوم «راه رستگاری» است). ناشر: کتابفروشی بهجت.

ترجمهٔ تاریخ کامل **ابن اثیر** (وقایع قبل از اسلام در شش جلد و وقایع بعد از اسلام از رویدادهای سال ۵۰۰ هجری تا پایان کتاب در ده جلد). ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی اکبر علمی.

● **ترجمه از انگلیسی**

تاریخ فتوحات مغول، نوشتهٔ: ج.ج. ساندرز. ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر.

تاریخ تجارت، اثر: اریک. ن. سیمونز. ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر.

ناپلئون در تبعید (خاطرات ژنرال برتران) استنتاج و تنظیم و یادداشت‌نگاری از **پل فلوریو دولانگل**. ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر.

زندگی من، اثر: مارک تواین. ناشر: شرکت سهامی کتاب های جیبی.

زندگی برروی می سی سی پی، اثر: مارک تواین. ناشر: شرکت سهامی کتاب های جیبی.

پیشروان موشک سازی، تألیف: بریل ویلیامز و ساموئل اپشتاین. ناشر: کتابفروشی هخامنش.
بهار زندگی، اثر: گلادیس هاستی کارول. ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی اکبر علمی.
جادوگر شهر زمرد، نوشتهٔ: ال. فرانک باوم. ناشر: مؤسسهٔ نشر اندیشه.
ازگشت به شهر زمرد، نوشتهٔ: ال. فرانک باوم. ناشر: مؤسسهٔ نشر اندیشه.

نمونهٔ آثار استاد ابوالقاسم حالت:

بمناسبت رفتن رضا شاه و وعدهٔ تغییر رژیم

اکبر آوازخوان به اصغر بزاز
گفت که: رازی همی کنم به تو ابراز
مطرب و ساقی عوض شده است ولی باز
نغمه همان نغمه است و ساز همان ساز
باده همان باده است و جام همان جام

دست جفا بسته گشت و پای ستم لنگ
بر سر صیاد خیره خورد بسی سنگ
با همه احوال، پیش طایر دلتنگ
نقشه همان نقشه است و رنگ همان رنگ
دانه همان دانه است و دام همان دام

ـسن لشان محله آشپزی داش
کرد پریروز راز جامعه را فاش
داد زد و گفت کای جماعت اوباش
کاسه همان کاسه است و آش همان آش
پخته همان پخته است و خام همان خام

دزد عجیبی شبی به وقت تکاپوی
خانهٔ ویرانه‌ای بدید به یک سوی
شاد شد و گفت آن حریف جفاجوی

کوچه همان کوچه است و کوی همان کوی
خانه همان خانه است و بام همان بام
راهنما گرچه آدمیست دل آگاه
در همه جا ذکر خیر اوست در افواه
لیک ز تأثیر فکر مردم بدخواه
شیوه همان شیوه است و راه همان راه
جاده همان جاده است و گام همان گام
دورهٔ مختار گشت و بین هیاهوی
شمر ز یکسوی شد، یزید ز یکسوی
لیک بقول عموم مردم حقگوی
توده همان توده است و خوی، همان خوی
کوفه همان کوفه است و شام همان شام[1]

«شوخ»

گوشت فاسد

الامان ز آن چلوکبابی رند — که خدا از زمین برش دارد
هر که خورد از کباب او یک روز — تا به شب جان ز درد بسپارد
گرچه اسماً کباب برگ دهد — لیک رسماً کباب مرگ آرد![2]

«شوخ»

کباب اره!

به گارسون گفتم: آخر این غذا چیست — که دندان و دهن را می‌خراشد؟
کباب لاکتابت لشه‌ها را — چو ارّه می‌برد یا می‌تراشد
به پیغمبر کباب بره این نیست — ولی شاید کباب اره باشد![3]

۱. فکاهیات حالت، چاپ ۱۳۲۵، ص ۱۷۰ — ۱۷۱.
۲. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شمارهٔ ۵۹، آبان‌ماه ۱۳۴٦، ص ۳.
۳. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شمارهٔ ۵۸، مهرماه ۱۳۴٦، ص ۳.

«در طی دو هفتهٔ گذشته رکورد عقد و عروسی شکسته شد.» ـ جراید.

«شوخ»

عقد و عقل!

گر گشته فزون عقد و عروسی چندین — با دیدهٔ حیرت اندرین امر مبین
شک نیست که سطح عقد بالا برود — هرقدر که سطح عقل آید پائین![4]

«داماد، در حجله، بینی عروس را برید!» ـ جراید. **«شوخ»**

شوهر صرفه‌جو

در شب وصل، دیدهٔ داماد — چونکه بر بینی عروس افتاد،
زود چاقو برون ز جیب کشید — بینی اش را به تیغ تیز، برید
این عمل، یار را مشوش کرد — نازنین ضجه‌ای زد و غش کرد
در توی حجله ریختند همه — مات و مبهوت، جمله زین صدمه
حلق داماد را بیفشردند — زودش اندر کلانتری بردند
زد سرش افسرنگهبان داد — کز چه کردی چنین تو، ای جلاد!
گفت: دیدم که آن بت طناز — بینی اش بدقواره است و دراز
فکر کردم که چند ماه دگر — لابد افتد به جانم آن دلبر
پول خواهد ز من به صد الحاح — که رود بر در فلان جراح
دهدش پول تا که با گزلیک — بینی اش را کمی کند باریک
پیش خود گفتم از چه باید من — به طبیبی دهم هزار تومن؟
کار چون می‌شود به مفت تمام، — زچه آن را دهم به پول انجام؟
می‌کنم مفت، کار یک جراح — تا شود بینی زنم اصلاح
من کجا دشمنی به وی کردم؟ — من ره اقتصاد طی کردم
آنچه دکتر کند به صد بامبول — بنده انجام داده‌ام بی پول[5]

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شمارهٔ ۵۶، مردادماه ۱۳۴۶، ص ۲۲.

۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال پجم، شمارهٔ مسلسل ۴۰، فروردین‌ماه ۱۳۴۵، ص ۱۶.

«شوخ»

بود عباسقلی خان پسری...

بود عباسقلی خان پسری / بی زن و بی هنر و بی تشویش
مادرش گفت به او از سر مهر: / که نیا ای پسر اینقدر قمیش!
به که زن گیری و راضی نشوی؛ / که ازین بیش بمانی درویش
گفت: من دست به هر کار زدم / خیط کردم، جگرم گشت پریش
ترسم آخر به زناشوئی هم / نبرم کار درستی از پیش![6]

ابوالقاسم حالت

دزدان اجتماع!

نه تنها رهزن طرار دزد است / که در این مملکت بسیار دزد است
فلان دلبر که می‌دزدد دل از ما / به ضرب عشوه و اطوار دزد است
فلان کاسب که شغلش کم‌فروشی است / اگر بی دین، اگر دین دار دزد است
فلان تاجر که یک مثقال زر را / به ماهی کرده یک خروار دزد است
اگر میهن فروشی نیز دزدی است / فلان سرور، فلان سردار دزد است
فلان جنگی، که روز جنگ کرده / فرار از عرصهٔ پیکار دزد است
فلان خدمتگزار رشوه‌ده، دزد / فلان مخدوم رشوت‌خوار دزد است
فلان دکتر که آگاهی ندارد / ز احوال فلان بیمار دزد است
فلان گربه که چید از بهر هر موش / بساط عیش، در انبار دزد است
فلان سلطان که یک نوبت نمی‌کرد / ز حال ملت استفسار دزد است
فلان ظالم که از رندی نمی‌داد / به مردم رخصت اظهار دزد است
فلان حاکم که می‌چاپید با زور / ده و باغ و گل و گلزار دزد است
فلان قانونگزار بد که بگذاشت / بسی قانون ناهنجار دزد است
فلان ناطق که می‌خواند از تملق / فلان بدمست را هشیار دزد است
فلان موذی که با تزویر، می‌کرد / هزاران سهل را دشوار دزد است

۶. توفیق فکاهی ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۳۵، آبان‌ماه ۱۳۴۴، ص ۲۸.

فلان نوکر که آقا را نمی‌خواست / پشیمان سازد از آزار دزد است
فلان قاضی که عمداً قاتلی را / نمی‌آرد به پای دار دزد است
فلان خائن که ره داد اجنبی را / درون پردهٔ اسرار دزد است
فلان مأمور بی ایمان که می‌کرد / به حرف کافری رفتار دزد است
فلان مغرض که سازد دشمنان را / به حبس دوستان وادار دزد است
غرض، امروز در این دزد بازار / هرآنکس هست، گرم کار دزد است[7]

«شوخ» ــ ابوالقاسم حالت

موشک پرانی

موشک صدّام، می‌گفتند، صد جا را زده است
شهرها و قریه‌ها و روستاها را زده است
چونکه مرد جنگ، با مردان ما در جبهه نیست،
شهرهای بیدفاع و نامهیّا را زده است
رشت و تبریز و قم و شیراز را کوبیده است
تا نپنداری همین تهران تنها را زده است
چونکه بیدین است و دارد دشمنی با اهل دین
هم مساجد، هم کنیسه، هم کلیسا را زده است
خرت و پرت پیرزال بیوه‌زن را کرده خرد
دیگ و دیزی، کاسه کوزه، لوله لامپا را زده است
خانهٔ مستکبران را برده است از یاد خویش
کلبهٔ مستضعفان بیسروپا را زده است
مانده است از صدمه‌های بمب صدامی مصون
آنکه با دست تجارت جیب دنیا را زده است
کل صفر خوشحال بود و شادمان از این که بمب
خانهٔ مادرزن وی عمه لیلا را زده است

۷. فکاهیات حالت، چاپ ۱۳۲۵، ص ۱۱ ــ ۱۲.

کارگر احساس شادی کرد در دل چون شنید
موشکی دولتسرای کارفرما را زده است
ما برون رفتیم از تهران ز هول جان خویش
چون شنیدیم آن که خصم این شهر زیبا را زده است
چون پس از یک هفته برگشتیم، دیدیم از قضا
موشک دشمن نه آنجا و نه اینجا را زده است
خانه‌های کوچهٔ ما جمله سالم مانده‌اند
لیک، دزد نابکاری خانهٔ ما را زده است

«ابوالقاسم حالت»

دردسر بنّائی

گر دچار گرگ هار و شیر خونخوارت کنند
بِه که خود بیچارهٔ بنّا و معمارت کنند
چیست زین بدتر که روزی در جهانِ احتیاج
همچو من محتاج سیمانکار و گچکارت کنند
هیکلت را گر که بگذارند از اوّل لای چرز
به که اخر منتریک تیغه دیوارت کنند
زجرهائی کز پی یک داربستت می‌دهند
بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
از پی خرج گزاف کندن یک یا دو چاه
با سر اندر چاه بدبختی نگونسارت کنند
بسکه بینی رنج، در تعمیر سقف یک اتاق
بیشتر راضی شوی گر زیر آوارت کنند
فعله و معمار، اوّل خوب خونت می‌مکند
بعد از آن تسلیم آهنکوب و نجّارت کنند

۱. مجلّهٔ خورجین، سال سوم، شمارهٔ ۳۰، خرداد ۱۳۶۷، صفحهٔ ۹.

سیم کش، گچکار، بنّا، شیشه بر، اسفالتکار
هریک اندر بند صد محنت گرفتارت کنند
از غم رنگی که متری صد تومن گردد تمام
رنگرزهای سیه دل، زرد رخسارت کنند
گر که یک نوبت شوی در دام بنّایان اسیر
تا ابد از هرچه بنّائی است، بیزارت کنند
این جماعت گر که بنمایند صد تکلیف شاق
با کلک بهر قبولش نیز، ناچارت کنند
خواب در چشمت نیاید از سرشب تا سحر
بسکه طیّ روز، با تشویش و غم یارت کنند
چون به حال خسته نزدیک سحر رفتی به خواب
صبح با بانگ کلنگ و تیشه بیدارت کنند
شاید امروز از دم خمپاره و توپ و تفنگ
عاقبت جان دربری، گرعزم پیکارت کنند؛
لیک بنّایان به ضرب تیشه و بیل و کلنگ
رستم دستان اگر باشی لت و پارت کنند
شهرداری هم پیاپی می‌فرستد بازرس
تا نظارت دمبدم در نحوهٔ کارت کنند
می برد یک متر، دیوار حیاطت را عقب
تا کسان، شب کارها در پشت دیوارت کنند
گر بنایت برخلاف نقشه باشد اندکی
با خشونت غرق در تهدید و اخطارت کنند
بهر جرم کوچکی، پول کلان پرداختن
نیست طبعاً باب میلت، لیک وادارت کنند
الغرض جیبت گرانبار است اگر از اسکناس
چونکه رفتی دربر قاضی سبکبارت کنند
آنچه باید کرد آخر، گر که از اوّل کنی
نه به کارت کار دارند و نه آزارت کنند

فعله و بنّا تو گوئی متحد گردیده‌اند
تا ز بهر خانه‌ای، عمری گرفتارت کنند
بهر قرض پول، با ربح صدی سی، شصت بار
خوار، در سر پنجهٔ مشتی رباخوارت کنند
تا که بفروشی متاع خانه را از مفلسی،
رهسپار اندر ره دکّان سمسارت کنند
گچ فروش، آجرفروش، آهک فروش، آهن فروش
دمبدم هریک دچار رنج بسیارت کنند
بهر سنگ و کاشی و سیمان و موزائیک و گچ
آنچنان هرسو دوانندت که بیمارت کنند
بهر آهن می‌فرستندت به بازار سیاه
تا که دزدان لخت، در آن دزد بازارت کنند
بهر ده مثقال آهک، صد تومن گیرند پول
بعد یک خروار منت هم چو خر، بارت کنند
بهر سی چهل کیسه گچ چون کیسه‌بر، پنجاه بار
دست در جیب کتت، یا جیب شلوارت کنند
کی شوی بهر مصالح با مفاسد روبرو
عاقلان گر آگهت سازند و هشیارت کنند
بیگمان درفکر بنّائی نیفتی هیچگاه
گر درست از دردسرهایش خبردارت کنند

۱. «دیوان شوخ»، اثر ابوالقاسم حالت، چاپ اول، ناشر «تالار کتاب»، صفحات ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷.

محمدحسن حسامی محولاتی



یکی از شعرای خوش قریحه و با ذوق خطهٔ شاعر پرور خراسان «محمدحسن حسامی محولاتی» است که در عمر پرفراز و نشیب خود همواره شمع وجودش گرمی بخش محفل دوستان و ادبا و شعرا بوده و خانه و کاشانه‌اش مجلس انس و الفت آنها. آقای «حسامی محولاتی» در بیان شرح حال خویش گفتند:

در سال ۱۳۰۷ شمسی در «محولات» از توابع تربت حیدریه متولد شدم. تحصیلات ابتدائی تا کلاس سوم متوسطه را در زادگاه خود گذراندم. سپس چند سالی در مدرسهٔ علمی شیخ یوسفعلی تربت حیدریه به تحصیل عربی پرداخته و سرانجام دیپلم خود را در رشتهٔ ادبی از شهرستان تربت حیدریه گرفتم.

از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۴۲ در مشهد با روزنامهٔ خراسان به مدیریت آقای تهرانیان همکاری نزدیک داشتم. از سال ۱۳۴۲ به تهران نقل‌مکان کردم که علاوه بر داشتن سمت نمایندگی روزنامهٔ خراسان در مرکز، در ادارهٔ اوقاف مسئول انتشار مجلهٔ وزین و پرمحتوای «معارف اسلامی» بودم. در همین ایام با روزنامهٔ فکاهی، انتقادی توفیق نیز با امضاهای «قلقلکچی» و «قلقل» همکاری مداوم و مستمر داشتم که این همکاری تا سال ۱۳۵۰ که نشریهٔ توفیق برای همیشه تعطیل شد، ادامه داشت.

بعد از انقلاب اسلامی ایران با نشریهٔ جدید التأسیس «یاقوت» به مدیریت مهندس یحیی خالقی در سال ۱۳۵۹ با امضاء «ح. محولاتی» همکاری داشتم که این نشریه نیز پس از چندی تعطیل شد.

آقای «حسامی محولاتی» به لهجهٔ خراسانی نیز دارای اشعار فراوانی در زمینهٔ طنز می‌باشد.

نمونهٔ آثار طنزی محمدحسن حسامی محولاتی:

«قلقلکچی» ـ محولاتی

ظهور دجال![1]

کسی که صاحب عنوان و پول و اموال است
هزار نوکر مثل منش به دنبال است
بهر کجا که رود، خلق دور او جمعند
ظهور حضرت او، چون ظهور دجال است
مگیر دیپلم و لیسانس و بیسواد بمان
چرا که وضع زمان برمراد جهال است
ز نرخ ماهی و اوضاع نان منال امسال
که این گرانی و این وضع، وضع هرسال است
حقوق چونکه بگیرم بیا و از نزدیک
ببین که برسر تقسیم آن چه جنجال است
کلاه من به کف نانوا و پشت کتم
به دست موجر، و کفشم به دست بقال است
بیا ز بندهٔ شرمنده این سخن بشنو
ترا که عیش جهان آرزو و آمال است؛
«بروغنی شو اگر راحت جهان طلبی
که در نظام طبیعت فقیر، پامال است»!

«قلقلکچی خراسونی»

کلک آدمیزاد[2]

گفت شیری به گربه‌ای روزی: ای که هستی شبیه شیر ژیان
همه چیزت شبیه من، امّا هیکلت کوچک است و نیست کلان
گربه گفتا که: ای امیر بزرگ داد از مکر و حیلهٔ انسان
که از او گشته‌ام چنین کوچک بس که کرده مرا چنین و چنان
شیر گفتا به گربه: «انسان» کیست؟ تا کنم پاره پاره با دندان

۱. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۳۶، چهل و هفتمین سال، پنجشنبه ۱۴ آذرماه ۱۳۴۷، ص ۱۶.
۲. توفیق ماهانه، سال هشتم، شمارهٔ ۸۴، آذرماه ۱۳۴۸، ص ۱۵.

ناگهان در کنار گربه و شیر شد هویدا جوانکی دهقان
گربه آهسته با سر انگشتش آن جوان را به شیر داد نشان
شیر غران بمرد دهقان گفت: ــ ای ستمکار و تابع شیطان!
داده‌ای چون تو گربه را آزار پدرت را در آورم الان
گفت دهقان که: «زورم اینجا نیست» تا کنم قدر خویش بر تو عیان
تا بیارم ز قلعه زورم را گر که مردی در این مکان تو بمان
لیک ترسم کنی فرار ای شیر شیر گفتا: ــ مگو دگر هذیان
گر تو ترسی که من فرار کنم دست و پایم ببند با ریسمان
آن جوان دست و پای او را بست بعد شد حمله‌ور بر آن حیوان
آنقدر زد که غرق خونش ساخت گشت نزدیک تا که بدهد جان
شیر بیچاره در همان حالت گربه را دید و گفت: ــ دائی جان
گر شوم از تو بنده کوچکتر
دست بردارد از سرم «ایشان»؟!

«قلقلکچی» ــ حسامی

می‌خواهد دلم؟![۳]

ای خدا بی پول گشتم، پول می‌خواهد دلم
پول «کم تا خوردهٔ» مقبول می‌خواهد دلم
چون شود هر مشکلی این روزها با پول حل
ای خدا چون از تو تنها پول می‌خواهد دلم
قدرتی بالا تر از هرکول دارد اسکناس
قدرتی بالا تر از هرکول می‌خواد دلم
تا نگویم «دست ما کوتاه و خرما برنخیل»
دست و پا و قامتی چون غول می‌خواد دلم
تا به خوبی بگذرانم زندگی را، شهرتی
جفت «ملاّ»، یا که چون «بهلول» می‌خواد دلم
مملکت را چون بهشت و وضع خود را روبراه
خلق را از مرد و زن شنگول می‌خواد دلم

۳. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٢٤، سه‌شنبه ٢٣ شهریور ١٣٤٤، ص ٨.

«قلقلکچی!» ــ حسامی

آرزوها[۴]

از تـه دل عـاشـقـم جـان شـمـا بـر یـارکی
کـو ندارد غیـر چـاکـر در جـهـان دلدارکی
آرزومـنـدم کـه دور از چشـم مـردم، روزکـی
بـا نـگـار خـود روم در گـوشـهٔ گـلـزارکـی
با دو عـنـاب لبش حتـمـاً شفـا بخشد مرا
هـر زمـان گـردم ز درد و رنـج و غـم بیـمـارکی
خواهم از گلزار گیتی غنچهٔ نشکفته‌ای
غـنـچهٔ نشکفتـه‌ای کـو را نباشد خارکی
آرزومـنـدم کـه بـهـرم روز و شب خـوانـنـده‌ای
نغمـه‌ها خواند به پای دنبکی یا تارکی
آرزومـنـدم که هـر گه خستـه‌ام، پیشم نـهند
اسـتـکـان چـایـکـی یـا دانـهٔ سـیـگـارکی
آرزومـنـدم که روزی جـمـع سازم بـهر خویش
خـرمـنـی از اسـکـنـاس و، از طـلا خـروارکی
آرزومـنـدم که چـون بـیـنـد طـلـبـکـارم مرا
زود بـیـن مـا و او حـائـل شـود دیـوارکـی
آرزومـنـدم. کـه هـر کس دشـمـن مـن مـی‌شود
چـنـد جـایش را زند یا عـقـربی یـا مـارکی
بست هـر کس بار خود را با طریقی بنده هم
آرزومـنـدم کـه بـنـدم بـا طـریـقـی بـارکی
تـا شوم ارباب و اعیـان بنده هم چون دیگران
کـاش در ایـن دوره بـودم کـاسـب بـازارکـی
رشوه‌هـا بـایـد دهی برایـن و آن با الـتـمـاس
تـا بـه آسـانـی دهـد انـجـام بـهـرت کـارکی
آرزومـنـدم که بینم هـرکجائی خائنی است
جـسـمـک بـی‌جـان او را بـر فـراز دارکی

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ۲ مهر ۱۳۴۳، ص ۶.

«قلقلکچی خراسونی»

به‌به از آفتاب عالمتاب؟![5]

باز شد صبح و آفتاب دمید موقع رفتن اداره رسید
دلم اندر میان سینه طپید! چونکه آغاز گشت رنج و عذاب!
«باز شد دیدگان من از خواب
به‌به از آفتاب عالمتاب»
باز هم روز گشت، به به به روز، پیروز گشت، به به به
قوز رو قوز، گشت به به به تا برم رنج بی حساب و کتاب
«باز شد دیدگان من از خواب
به‌به از آفتاب عالمتاب»
روز شد تا که در صف اتوبوس مرد و زن جا کنند چو مرغ و خروس
همه با اخم و چهره‌های عبوس تا کمر خیس گشته از سیلاب!
«باز شد دیدگان من از خواب
به‌به از آفتاب عالمتاب»
بس که گفتم، زبان من فرسود که شده رنگ ما سیاه از دود!
چکنم حرف ما ندارد سود بس که وضع زمانه هست خراب
«باز شد دیدگان من از خواب
به‌به از آفتاب عالمتاب»
هرچه گویم ز وضع شهر، کمه!! گر کنم من ز شهر، قهر، کمه!
مثل من خون جگر، به دهر، کمه! خورم از خون دل شراب و کباب
«باز شد دیدگان من از خواب
به‌به از آفتاب عالمتاب»

«قل قل»

کو؟![6]

از غم بی دلبری مردم عزیزان یار کو؟
تا دهم دل را به زلف دلبری، دلدار کو؟

۵. توفیق هفتگی، سال ٤٧، شمارهٔ ٤٨، پنجشنبه ۸ اسفندماه ۱۳٤۷، ص ۱۸.
٦. توفیق هفتگی، سال ٤۳، شمارهٔ ۲۱، پنجشنبه ۵ شهریورماه ۱۳٤۳، ص ۸.

تا کند خم قامتم را از غم هجران خویش
نازنینی کو بود چون سرو خوشرفتار کو؟
تا کند با عشوه بازی های خود مجنون مرا
دلبری، مه پیکری، سیمین بری عیار کو؟
تا دل پژمردهٔ ما را صفا بخشد دمی
باغ کو؟ گل کو؟ چمن کو؟ لاله کو؟ گلزار کو؟
میل دارم ول نگردد لخت فرزند حقیر
لیک کت کو؟ پیرهن کو؟ کفش کو؟ شلوار کو؟
خواهم آسان بگذرانم زندگانی را ولی
گوشت کو؟ نان کو؟ نخود کو؟ میوه کو؟ سیگار کو؟
زد به من دوشیزه‌ای لبخند و من گفتم نشد!
ناز کو؟ قر کو؟ ادا کو؟ عشوه کو؟ اطوار کو؟
گفتمش یکدم به آهنگی برقص ای ماه، گفت:
نی لبک کو؟ تار کو؟ سنتور کو؟ گیتار کو؟
گفتمش: اوضاع کشور چون بود امروز، گفت:
عقل کو؟ دین کو؟ صفا کو؟ رحم کو؟ دیندار کو؟
گفتمش: از فقر و بیماری بگو، با طعنه گفت:
فقر کو؟ نادار کو؟ بیمار کو؟ بیکار کو؟!
گفتم: از این شعر... گفتا: تا بگوید آفرین
رودکی کو؟ انوری کو؟ شمس کو؟ عطار کو؟!

ح-محولاتی

شعر هفته[۷]

از چه کردی بی جهت نان راگران؟ ای نانوا!
هر کسی را هست این ورد زبان، ای نانوا!
چونکه فهمیدی حسابی نیست در این مملکت
پیروی کردی تو هم از این و آن، ای نانوا!

۷. مجلهٔ یاقوت، سال اول، شمارهٔ ۱۹، بدون تاریخ انتشار، ص ۱۰

بس شنیدی پای منبر صحبت شمر و یزید
اندر این ره روز و شب از روضه‌خوان، ای نانوا!
یاد بگرفتی از آنها ظلم و جور و حیله را
داری از آنها کنون نام و نشان، ای نانوا!
بس که ما را منتظر کردی برای نان شب
من شدم بیزار از این یک دانه نان، ای نانوا!
میهمانی داشتم، چون نان ندادی گشنه رفت
آبرویم رفت پیش میهمان، ای نانوا!
هست حالا چونکه وقت خرمن و روز درو
بی جهت نان را چرا کردی گران؟ ای نانوا!
بس که نان را کوچک و کوتاه و نازک کرده‌ای
پر نسازد چند نان نصف دهان، ای نانوا!
از محبت‌های اصناف دگر جان شما
در بساط ما نمانده یک قران، ای نانوا!
چون کسی اینجا نباشد تا کند از ما دفاع؟
رحم کن دیگر به ما بیچارگان، ای نانوا!
از ته دل می‌کنم نفرینت و آمین کنند
حتم دانم جملهٔ همشهریان، ای نانوا!
گر بخواهی بعد از این اینگونه با ما تا کنی؟
در تنور افتی ز پاچال دکان، ای نانوا!!





حسین حسینی

حسین حسینی فرزند سید علی متولد سال ۱۲۹۹ شمسی در قم و با نام مستعار «خروس اخته»، قد بلند، مو بور، سرخ رو و چشم میشی از شاعران طنزسرای قدیمی و پرکار نشریات «توفیق» بود.

او پس از پایان تحصیلات به استخدام بانک ملی در آمد و از سال ۱۳۱٤ فعالیت‌های مطبوعاتی و ادبی خود را با نشریات «توفیق»، «نسیم شمال»، «امید»، «ناهید»، «خورشید»، «ایران» و «پیغام» شروع کرد. وی در قم عضو هیئت تحریریهٔ روزنامه‌های «استوار»، «پیکار مردان» و «صدای قم» بود. وی در سال ۱۳۲۰ با اکثریت آراء به دبیری انجمن دانشوران ایران در تهران برگزیده شد و مدتی نیز مدیریت انجمن ادبی را در قم بعهده داشت. از حسینی سه کتاب: «اشک ملت»، «سیاست روز» و «عروسی ها» (که پاورقی او در روزنامهٔ پیکار بود)، چاپ شده است.[1]

نمونهٔ آثار طنزی حسین حسینی:

خروس اخته ــ قم «حسین حسینی»

به وکلای مجلس[2]

ای نمایندگان بی‌تدبیر   تا کی و چند دشمنی با هم
خوش بود جای این غرضرانی   ملتی را رها کنید از غم
توده‌ای را ز فقر برهانید   با قوانین متقن و محکم

۱. توفیق هفتگی. سال ۲۳، شمارهٔ ۳۱، چهارشنبه ۹ خرداد ۱۳۲۳، ص ۴ گلها و غنچه‌ها، ص ۱٤٦.
۲. توفیق هفتگی. سال ۲۳، شمارهٔ ۱۸، چهارشنبه ۷ اسفند ۱۳۲۳، ص ۷.

بـا هـم امـروز اتـحـاد کـنـیـد	بـلـکـه بـر زخـمـهـا رسـد مـرهـم
این دورنگی نه‌خوی انسانی است	ایـن دوروئـی نـه شـیـوۀ آدم
مردم از تـنـگـدسـتـی و اجـحـاف	هـمـه هـسـتـنـد رهـسـپـار عـدم
نـگـذاریـد تـا ابـد بـاشـد	جـور بیـگـانـگان بـمـا هـمـدم
حـال مـلـت بسـی بـود مـغشوش	کـار ایـران بسـی بـود درهـم
از وجـود شـمـا عـدم بـهـتـر	گـر چـنـیـن اسـت کـار کشـور جـم

قم ــ خروس اخته «حسین حسینی»

حساب کن[3]

زرد است چـهـرۀ تـو ولـی زر حـسـاب کـن
هستـی گـرسـنـه گـر، چـلـوی تـر حـساب کـن
خـواهـی چـو نشـنـوی سـخـن نـاصـواب را
خـود را بـزن بـه نشـنـوی و کـر حـسـاب کـن
هـرجـا خـری اسـت، بـاش تـو پـالان و خـویش را
دالان بـهـر کـجـا کـه بـود در حـسـاب کـن
گـرچـه بـرفـتـن کـرۀ مـاه عـاجـزی
مـه را بـرای خـویش مـسـخـر حـسـاب کـن
دسـتـت نـمـی‌رسـد چـو بـه «جـیـنـا» و «سـوفـیـا»
ایـن هـر دو را تـو زشـت چـو عـنـتـر حـسـاب کـن
انسـان ز سـرخ و زرد و سـپـیـد و سـیـه یـکـیـسـت
خـود را ولـی تـو از هـمـه بـرتـر حـسـاب کـن
گـر ایـن حـسـابـهـا غـلـط آمـد بـرون ز آب
بـنـشـیـن، بـگـیـر چـرکـه و از سـر حـسـاب کـن

دل نمیکند!![4]

عـاقـل کسـی کـه از سـر پـیـکـار بگـذرد	تـا خـوب‌تـر بـصـلـح و صـفـا کـار بـگـذرد
ای مستشـار دسـت از ایـن مـمـلـکـت بـکـش	بـگـذار کـشـور از سـر پـیـکـار بـگـذرد

۳. توفیق هفتگی، شمارۀ ٤، پنجشنبه ٢٤ فروردین ماه ١٣٤٦، ص ٦.
[illegible] ٢ اسفند ١٣٢٣، ص ٧.

تـا تـو پی اذیـت ایـن خـلـق مرده‌ای — آن بـه کـه زورمـنـد ز آزار بـگـذرد
آلوده نیست خرقه‌اش از لکه‌های ننگ — چون من کسی که از سر و دستار بگذرد
«دکتر» ز کار سابق خود دل نمی‌کند — این گربه چون ز دنبهٔ پروار بگذرد؟!

«حسین حسینی ــ قم»

تا سر از دست نرفته است، کله باید دوخت[5]

بهر این ملت بیچاره کسی کار نکرد — منع بیداد و جفاکاری و آزار نکرد
با بدی‌های جهان یکسره پیکار نکرد — بار ما را کسی از راه وفا بار نکرد

تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت
وز پی صلح جهان دیده به ره باید دوخت

یکطرف دست اجانب شده برملک دراز — یکطرف هستی ما طعمهٔ خوک است و گراز
قسمت کس نبود جز محن و سوز و گداز — اجنبی دوخته بر کشور ما دیدهٔ آز

تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت
وز پی صلح جهان دیده به ره باید دوخت

سر این ملت مشروطهٔ آزادیخواه — می‌رود هرطرف از مردم بیگانه کلاه
چهرهٔ تودهٔ آگاه بود زرد چو کاه — خرمن هستی ما سوخته از آتش آه

تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت
وز پی صلح جهان دیده به ره باید دوخت

گرچه از داغ وطن درد نهانی داریم — هر دم از خائن دون آفت جانی داریم
ولی از طالع فیروز نشانی داریم — همت عالی و افکار جوانی داریم

تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت
وز پی صلح جهان دیده به ره باید دوخت

مجلس سیاه

فضای مجلس شورا شده این دوره سر تا پا
ز لوث عده‌ای ناپاک، ننگ‌آمیز و نکبت‌زا

۵. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۲۷، چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۳، ص ۶.

در این کشور بود اندیشهٔ ناپاک روز افزون
در این مجلس بود اغراض شخصی سخت پابرجا
یکی دارد بیانی فتنه‌خیز و تلخ و زهرآگین
یکی را قلب مجروحی بود با چشم خونپالا
یکی چون زعفران گردیده رویش از غم ملت
یکی از بادهٔ نخوت رخش چون لالهٔ حمرا
یکی چشم طمع بر دورهٔ آینده می‌دوزد
که در امروز عاقل می‌کند اندیشهٔ فردا
چرا کابینهٔ کشور بود آنقدر پوشالی؟
چرا الفاظ این مردم بود آنقدر بی معنا؟
چرا در مرزهای کشور جم می‌کنند بازی،
یکی با تاج اسکندر، یکی با دولت دارا؟
چرا یکدسته از کشورفروشان ستمگستر
وطن را می‌دهند از دست، بی پرهیز و بی پروا؟
چرا در جسم ما نابود شد روح فداکاری؟
چرا حس سلحشوری شده معدوم و ناپیدا؟
چه بیم آنرا که میهن دوست می باشد ز جانبازی
گدا را وحشتی نبود، هم از یغماگر و یغما
بلی عاقل نمی‌ترسد نه از کشتن، نه از مردن
بلی آدم نمی‌رنجد، نه از گرما، نه از سرما
تُفو بر ما اگر افتد زمام اندر کف نادان
بدا بر ما اگر شد رهنمای خلق، نابینا
خوش آنروزی که نادانی ز ایران رخت بربندد
خوش آنوقتی که کار افتد بدست مردم دانا[۶]

۶. توفیق هفتگی فکاهی، سال ۲۳، شمارهٔ ۲۶، چهارشنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۲۳، ص ۲.

ابوالقاسم حیاتی

ابوالقاسم حیاتی نام شاعری است که در سالهای ۱۳٤٤ و ۱۳٤٥ با نشریهٔ توفیق همکاری داشته و امضای معروف او «موش کور» بوده است. شرح حال بیشتر و عکس این شاعر به‌دست نیامد.

«موش کور»

دیدم نشد[1]

گفتم: آخر وضع من بهتر شود، دیدم نشد
راضی از من بچه و همسر شود، دیدم نشد
گفتم: این نرخ گران گوشت و آب و نون ما
می‌شود روزی کمی کمتر شود؟ دیدم نشد
گفتم: آیا می‌شود روزی که جای بوریا
تختخواب و بالشم بستر شود؟ دیدم نشد
خواستم وام و تقاضاها نوشتم بهر بانک
تا ز بستانکار رفع شر شود، دیدم نشد
دم کلفتی را بدیدم، کردمش نفرین بسی
تا مگر مانند من مضطر شود، دیدم نشد
فحش دادم بخت خود را تا مگر خیزد زخواب
همره اشخاص نیک اختر شود، دیدم نشد

مریض بیمه‌ای[2]

این چنین در خاطرم آید ز عهد کودکی
شهره بودم نزد خویشانم، به هوش و زیرکی

۱. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ۱، نوروز ۱۳٤٤، ص ۲۰.
۲. توفیق هفتگی، سال ٤٥، شمارهٔ ٤٥، پنجشنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳٤٥، ص ۸.

قصه و افسانهٔ بسیار دارم در نظر
لیک نبود هیچیک را شرح بهتر زین یکی
چند روز پیش با دکتر سروکارم فتاد
چونکه مخلص گشته بودم دنبلی و کورکی
با سفارش بستری گشتم به یک دارالشفا!
دکتری آمد سراغم قد دراز و عینکی
گفت: آقا بیمه ای؟ گفتم: بله، گفت: ای بابا
گر که میخواهی دوای رایگان و مفتکی!
بی تعارف نیست در بخش خصوصی جای تو
زود از «بخش تکی» جیم شو برو «بخش چکی»
خام گشتم، خویشتن را در بلا انداختم
خرده خرده، خرد گشتم مثل سنگ آهکی
هر پرستاری که بر بالینم آمد رام بود
لیک، تا فهمید مخلص بیمه ام، شد جفتکی
بخت بد، هر دکتری یک ساز میزد بهر من
میزد این یک، تارتا کستانی، آن یک سلمکی
روز اول سینی صبحانه آوردند و من
یک مگس دیدم درون شیر و بستم شُشکی
وقت تقسیم غذا، آشوب و بلوا بود و من
یادم آمد، ناگهان، از دورهٔ دمپختکی!
از غذاهایش چه گویم؟ چون غذای کافه بود
قیمه اش مانند آش کشک و سوپش آبکی
گفتم آخر این چه جور است، این جور است، این چه جور؟
درجوابم گفته شد: بیمه چکی، پولی تکی
الخلاصه روزاول، خرسکی (!) وارد شدم
لیک بیرون آمدم در روز آخر، لک لکی
حالیا دلخوش به این هستم که مخلص بیمه ام
لال نمیرد آن زبانی که بگوید «آی زکی»

فیض‌الله حیدری نهاوندی



فیض‌الله حیدری نهاوندی نام شاعری است که بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۹ با روزنامهٔ توفیق همکاری مستمر داشته و امضای معروف او «شیخ‌نشین نهاوندی» بوده است.

نمونهٔ آثار طنزی فیض‌الله حیدری نهاوندی:

«شیخ‌نشین نهاوندی»

برق[1]

الا ای آنکه کارت گشته دشوار
ز وضع برق داری خاطری زار
همیشه روبروئی با شب تار
ز من بشنو برای چندمین بار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

اگر پرسی که وضع برق، چون است؟
ترا گویم که دلها غرق خون است
شکایتها ز حد خود فزون است
نباشد چونکه گوشی هم بدهکار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

گهی سیم و گهی کابل است، پاره

۱. توفیق هفتگی، چهل و هشتمین سال، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ۱۰ مهر ۱۳۴۸، ص ۱۶.

موتور تعمیر میخواهد دوباره
بکن از برق، یکباره کناره
مکن خود را به دردسر گرفتار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

یکی گوید گناه از شهردار است
همان که توی کادیلاک سوار است
یکی گوید ز جمعی بی بخار است
از این و آن خلاصم کن به یکبار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

فزاید برق، هر دم درد، بر درد
بود یخچال گرم و رادیو سرد
گرفتاری شده از بهر هر فرد
از آن خواهی نبینی گر که آزار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

«شیخ نشین نهاوندی»

توی خواب[۲]

عاقبت روزی شوم پولدار، امّا توی خواب
بار خود را مینمایم بار، اما توی خواب
میدهم بر هر فقیر بینوا و مستمند
اسکناس و درهم و دینار، اما توی خواب
چون خریداری کنم خروارها قند و شکر
مینمایم جمله را انبار، اما توی خواب
میخرم باغی به شمران و زمینی در ونک
تا که گردم عمدةالتجار، اما توی خواب
بهر طرح نقشه و پی ریزی آپارتمان
میبرم همراه خود معمار، اما توی خواب

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۳۱، پنجشنبه ۱ آبان ۱۳۴۸، صفحهٔ ۷.

در اطاقم جای زیلو، فرش کاشان می‌نهم
تا برم لذت من از اینکار، اما توی خواب
پس عروسی میکنم با دختر سیمین بری
ماهروئی آتشین رخسار، اما توی خواب
با چنین فکر و خیالات خوشی هر نیمه شب
کیف و لذت میبرم بسیار، اما توی خواب

فیض‌الله حیدری نهاوندی

امشب![3]

نیست در سفرهٔ چاکر بخدا نان امشب
بلبم آمده از غصه و غم جان امشب
طعنه تا دخترم از دختر همسایه شنید
گریه سر کرده پی جامه و تنبان امشب
چون ندارد زن من کفش، پی جنگ و جدال
دم بدم پک زند از غصه بقلیان امشب
بسکه دادم همه را وعده بقصاب محل
گوشت ما را زند از حرص بدندان امشب
بدتر از این همه مادرزن بدسیرت من
گشته بر مخلص ماتمزده مهمان امشب
هر طرف مینگرم از دهن کور و کچل
تا بخواهی شنوم فحش فراوان امشب
زن گرفتم که چشم شهد، ز کندوی وصال
لیک گردیده‌ام از کرده پشیمان امشب
پول یک متر طناب ار که فراهم گردد
من بایِن عمر دهم جان تو پایان امشب

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۴ شهریور ۱۳۳۹، صفحهٔ ۳.

«شیخ نشین نهاوندی»

آید برون[۴]

از تنور بربری نان قطور آید برون
نان به قطر نیمه آجر از تنور آید برون
حکمت یزدان ببین کز خانهٔ مرد فقیر
دسته دسته کودکان لخت و عور آید برون
از در و دیوار، ریزد بهر دارا اسکناس
در عوض از خانهٔ من مار و مور آید برون
روی هر موجی گرفتم ایستگاه رادیو
دیدم از برنامه هایش قار و قور آید برون
گرچه باشد کلفت مالوس و جلف و بی نمک
از درون دیزی اش آبگوشت شور آید برون
طفل من در درس خواندن پیش من بلبل بود
لیک وقت امتحان مردود و بور آید برون
کلهٔ طاس یکی را دیدم و گفتم عجب
بین چسان از این چغندر پخته، نور آید برون
هندوانه بهر هر کس رنگ خون دارد، ولی
بهر من چون برف، یا مثل بلور آید برون
قافیه تنگ است و از این کلهٔ بی مغز من
شعر، با جان کندن و با ضرب و زور آید برون

«شیخ نشین»

ای دبیر[۵]

برده خوف امتحانات از رخم رنگ ای دبیر
وقت آن آمد به دامانت زنم چنگ ای دبیر
از حساب و هندسه، وز جبر و جغرافی مپرس
عرصه با این حرفها بر من مکن تنگ ای دبیر

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۱۴، پنجشنبه ۵ تیر ۱۳۴۸، صفحهٔ ۲.
۵. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۶، پنجشنبه ۱۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۸، ص ۹.

صرف ونحو ازمن چه می پرسی که از این درس تو
هم عرب گردیده‌ام از بیخ و هم منگ ای دبیر
بس که تمرین کرده‌ام تصنیف های رادیو
دارم اکنون دیپلم آواز و آهنگ ای دبیر
از تمام درسها اول نفر در ورزشم
پای من در بازی فوتبال شد لنگ ای دبیر
هر زمان که درس می‌گفتی تو در توی کلاس
من پی تفریح، بودم گوش بر زنگ ای دبیر
بس که دادم امتحان و رد شدم در امتحان
باشد از این امتحان دادن مرا ننگ ای دبیر

«شیخ نشین نهاوندی»

از دست طلبکار[۶]

دیگر شدم از جان خودم، جان تو بیزار	از دست طلبکار
روز من مقروض، شده همچو شب تار	از دست طلبکار
عمریست که بر دوش کشم بار مذلت	در خدمت دولت
هی وصله زنم بر کت و بر خشتک شلوار	از دست طلبکار
من دلخورم از اینکه رسد اول هر ماه	زیرا که سر راه
بقال بود منتظر و مردک عطار	از دست طلبکار
چون دزد به هر کوچه و پس کوچه زدم سر	با حالت مضطر
تا اینکه آجان داد به من: ایست، خبردار	از دست طلبکار
از دست زن و کور و کچل سخت شکارم	کو راه فرارم؟
حال دل من پرس تو از آدم بیکار	از دست طلبکار
آفتابه و زیلوی حصیری و سماور	با قیمت کمتر
بردم همه را خدمت کل اصغر سمسار	از دست طلبکار
از بس که دگر کار من زار، خراب است	بنگر چه حسابست
مادرزن من بر من مفلس شده غمخوار	از دست طلبکار

۶. توفیق هفتگی، چهل و نهمین سال انتشار، شمارهٔ ۲۷، پنجشنبه ۲ مهرماه ۱۳۴۹، ص ۱۵.



مرتضیٰ خدابخش

مهندس مرتضیٰ خدابخش در شرح حال خود می‌گوید:

در ۱۳۱۶ در جنوبی‌ترین محلهٔ تهران یعنی خیابان مولوی متولد شدم. دوران ابتدائی را در دبستان فرّخی و طاهر تنکابنی واقع در وسط محلهٔ معروف «صابون‌پزخانه» که محل سکونت جاهلها و داش‌مشتی های معروف آن زمان بود گذراندم. از طفولیت به شعر و شاعری علاقه داشتم و اولین شعرم را در سن ۱۲ سالگی سرودم که در نشریهٔ توفیق چاپ شد. دورهٔ دبیرستان را در دبیرستان خزائلی و در رشتهٔ طبیعی تمام کردم و بعد از گرفتن دیپلم برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ روزنامه‌نگاری به شهر «هانور» آلمان‌غربی رفتم. بعد از مدتی که در آن شهر ماندم به اقامت در آلمان و مخصوصاً شهر «هانور» علاقمند شدم ولی این شهر رشتهٔ مورد علاقهٔ من یعنی روزنامه‌نگاری را نداشت و غیرتم نیز اجازهٔ دست‌خالی به وطن برگشتن را نداد. از اینرو با ثبت‌نام در رشتهٔ برق در یکی از دانشگاههای نه‌چندان مشهور آن تحصیلم را در این رشته ادامه دادم و فارغ‌التحصیل شدم. در طی این دوران همکاری خود را همچنان با نشریهٔ توفیق ادامه می‌دادم و آثار نظم و نثر من با امضاهای «حاج مرتضی»، «شترمرغ»، «آق‌مرتضیٰ» در نشریهٔ توفیق چاپ می‌شد. در سال ۱۳٤۷ به ایران برگشتم و در کارهای مربوط به تخصص خود مشغول کار شدم. در ایران متأهل شدم و دارای سه فرزند دختر می باشم که از نظر علمی جنسمان جور است، چون دختر بزرگم سال آخر دانشگاه و دختر میانی سال آخر دبیرستان و دختر کوچکم در سال آخر دبستان به تحصیل مشغولند. بزرگترین مشکل من در حال حاضر دختر بزرگم می باشد که فکر می‌کند من خیلی چیزها بلدم ولی هرچه در مورد دروس دانشگاهی خود و مسائل دیگر از من می پرسد می بیند بلد نیستم!

نمونهٔ آثار طنزی مرتضیٰ خدابخش

«شترمرغ» ـــ مرتضی خدابخش

نمایشگاه[1]

ای فرنگی گر ترا دیدار «صنعت» آرزوست
گیوه را ورکش، نمایشگاه ایران را ببین
بیخود از پرواز «موشک» دم‌نزن ای بیخبر
پرسه در تهران بزن، اجناس ارزان را ببین!
پیشرفت صنعت برق است اینجا چشمگیر
زیر نور فندک خود برق تهران را ببین
غرفه‌های صنعت دستی است اینجا بیشمار
تا شوی روشن، برو بازار مهران را ببین
گر شنیدی وصف چاله‌چوله‌های سطح ماه
حالیا با چشم خود غار خیابان را ببین
جان من دریای آرامش فقط در ماه نیست
مجلس شوربا برو، «شور» وکیلان را ببین
آخر سر هم اگر از خنده بندت پاره شد
غم مخور. در شعر مخلص بند تنبان را ببین!

«آق مرتضی» ـــ مرتضی خدابخش

کس و کار آدمیت؟[2]

بفلک بلند گردیده هوار آدمیت
که فرار کرده شادی ز کنار آدمیت
تن آدمی شریف است، ولی نه داخل بنز
که درآرد این پدرسوخته دمار آدمیت
بگو ای صبا بسعدی که ز خاک سر برآور
بنگر چگونه در رفته زوار آدمیت!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۲۴ مهرماه ۱۳۴۸، ص ۲.
۲. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۳۸، صفحه ۵.

تو که روز آدمی را بدو چشم خویش دیدی
بدرآی تا ببینی شب تار آدمیت!
سپری شد آن زمانی که عزیز بود آدم
نشود کنون بجز فحش، نثار آدمیت!
نه غذای سیر خوردیم و نه نیمه سیر سعدی
شده درد بی دوا شام و ناهار آدمیت
همه میخوریم امروز بجای آب، حسرت
بکشند عکس نان را بمزار آدمیت!
زبرای لقمه‌ای نان بخور نمیر تنها
دوهزار بار جنبد کس و کار آدمیت!

«حاج مرتضی» ــ مرتضی خدابخش

حسرت[۳]

یاد از آن روزی که ما هم جست و خیزی داشتیم
آدمی بودیم و بهر خویش، چیزی داشتیم
همچنان امروز، در رفته، زوار ما نبود!
خود سر و وضع و کت و کفش تمیزی داشتیم
در غذای ما از این روغن نباتی ها نبود
لااقل بهر تماشا چشم هیزی داشتیم!
زندگی قسطی نبود و هر که هرچی داشت، داشت
گرچه جای مبل رنگین، کهنه میزی داشتیم
چارچشمی چل قلندر دور خوان ما نبود
گر برای اهل بیت خود مویزی داشتیم
گفته ها باد هوا و وعدهٔ کشکی نبود
زینجهت بهر شنیدن گوش تیزی داشتیم
کی برای لقمه نانی بر در ارباب خود
حاجتی بهر تملق یا مجیزی داشتیم؟

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۴ دی ۱۳۴۸، صفحه ۱۵.

این جهاز هاضمه تنها «جهاز» ما نبود!
از صفا و صدق باطن هم، جهیزی داشتیم
آری اکنون حسرت آن روزها را میخوریم
حسرت روزی که ایام عزیزی داشتیم

«حاج مرتضی» ــ مرتضی خدابخش

ای تلفن...[۴]

باز هم نرخ تو گردید گران، ای تلفن
بلبم آمده از دست تو جان، ای تلفن
حل نشد مشکل نان عاقبت و، مشکل تو
شده پیچیده‌تر از مشکل نان، ای تلفن
«همگانی» چو نوشتی به درباجهٔ خود
فحش‌ها می‌شود از همگان، ای تلفن
قورت دادی پی یک نمره چهل دوزاری
اشتها و طمعت هست کلان، ای تلفن
عوضی بسکه گرفتی و «الو» گفتم من
خسته از دست تو شد گوش و دهان، ای تلفن
من گرفتم همه شب نمرهٔ خانباجی را
تو زدی زنگ به مشدی رمضان، ای تلفن
بسکه روی تو زیاد است و وقیحی، بخدا
سنگ پا گشته ز وضعت نگران، ای تلفن
بسکه پر عوری و اطوار، به گور پدرت؛
همه هستند کنون فاتحه‌خوان، ای تلفن
من به‌در گویم و مقصود همان دیوار است
تو هم این نکتهٔ باریک بدان، ای تلفن

۴. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شماره ۹، پنجشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۵۰، صفحه ۱۵.

«شترمرغ» ـ مرتضی خدابخش

اگر...[۵]

اگر روزی به پشت پردهٔ اسرار میرفتی
دوتا چشمان بیحال و خمارت سخت زل میشد
اگر از نرخ ماهی باخبر سقراط هم میشد
بدون شبهه و شک همچومخلص پاک خل میشد
اگر جا داشت یخچالم برای چند بیمزه
به صبح جمعه این یخچال، حتماً رادیول میشد
اگر مرتاض هندی جای یک بادام ناقابل
همه‌ش میخورد ران بره و تیهو، تپل میشد
اگر رستم که حتماً میشناسی با چنان هیبت
ازاین روغن نباتیها کمی میخورد، شل میشد
اگر خود این نود ملیون عوارض را که میدانی
بجایش خرج میگردید، تهران دسته گل میشد

«شترمرغ»

دنیای دروغی[۶]

خیزد ز دشت و کوه و زمین و زمان دروغ
از بر و بحر و از افق و آسمان دروغ
تنها نه اینکه میشنود گوش، حرف مفت
گویند متصل لب و چشم و دهان دروغ
تنها نه دشمنت همه حرفش دروغی است
گوید رفیق محرم بهتر ز جان دروغ
شب میکند چاخان و کند روز هم چاخان
انگار خورده روز و شبش جای نان، دروغ

۵. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شمارهٔ ٤، پنجشنبه ۲٦ فروردین ۱۳۵۰، صفحه ۱۰.
٦. توفیق هفتگی، سال ٤۸، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ۸ آبان ۱۳٤۸، صفحه ۲.

پرسی اگر از او که چطور است دخل و خرج؟
بیلان دروغ گوید و سود و زیان دروغ
چشمش اگر چه هست بچشم تو، باز هست
فکرش به پشت آن نگه مهربان دروغ
در محفلی که جمله تعارف به هم کنند
مهمان دروغ گوید و هم میزبان دروغ
حس میکنم که هست به گلزار دوستی
گلبن چاخان و گل کلک و باغبان دروغ
در گوش من طنین غریبی است، حرف راست
از بس شنیده روز و شب از این و آن دروغ

«آق مرتضی» ــ مرتضی خدابخش

یا صاحب الزمان (ع)[۷]

«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن» چرخ زمانه پنچره، پا در رکاب کن
بازآ گروه بی پدران را عذاب کن دنیا بروی مغز ستمگر خراب کن
«یکدم دعای خسته دلان مستجاب کن»
«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»
از موجر ستمگر خونخوار، الامان روزم ز دست اوست شب تار، الامان
زین موجر بتر ز سگ هار، الامان مستأجرم اسیر و گرفتار، الامان
بازآ و خانه را بسر او خراب کن
«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»
روزی دوبار لـه شوم اندر میان بنز با حق بگو بیافکند آتش بجان بنز
خیلی تراژدی شده این داستان بنز ما را کباب کرده بلیط گران بنز
بنما ظهور و بانی آنرا کباب کن
«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»

۷. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۲۳. پنجشنبه اول مهر ۱۳۳۸. صفحه ٦.

عمریست تشنه ایم و نشد آب یار ما صحرای کربلا شده گویا دیار ما
چون اهل کوفه واعطشا شد شعار ما حسرت کشیدنست شب و روز کار ما
بازآ نظر بوضعیت خیط آب کن
«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»

فاطی زند هوار که تنبان چطور شد؟ پالتو برای فصل زمستان چطور شد؟
آن وعده های مرغ و فسنجان چطور شد؟ جوجه کباب پیش کش ات، نان چطور شد؟
اکبر بمن پریده که فکر کتاب کن
«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»





جهان‌بخش خدیوی

جهان‌بخش خدیوی با نام مستعار «ابودلدل خلخالی» از شعرای توفیق بین سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۹ بود. این شاعر در فروردین‌ماه ۱۳٦٦ در تهران درگذشت.

نمونهٔ آثار طنزی جهانبخش خدیوی:

«ابودلدل خلخالی»

مناظرهٔ دکتر قلابی و نوازندهٔ دوره گرد[1]

فرماندهٔ لشکر سیاهی / از اگزز بنز شامگاهی
بر کشور روز، حمله‌ور شد / نوباوهٔ نور، بی پدر شد
شب خاکه‌زغال خویش پاشید / روی شمد سفید خورشید
شد وقت که مثل نره دیوان / شب خیمه زند به‌روی تهران
شب آمد و کرد ساز خود کوک / یک مطرب دوره گرد مفلوک
صد نغمه زساز کرد آغاز / دشتی و نوا، سه گاه و شهناز
با ساز، هزار راز می‌گفت / درددل خود به ساز می‌گفت
صد دیپلمهٔ جوان و بیکار / بر دور و برش کشیده دیوار
غرید که: های، مردم‌آزار / مضراب نزن به سیم آن تار
بردی سر من به زرزر ساز / بربند دهان و ساز ننواز
مطرب چو شنید بانگ پرخاش / گفتا به‌طرف: یواش قارداش!

۱. توفیق هفتگی، سال ٤٨، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ۸ آبان ۱۳٤٨، ص ۵.

فریاد مزن که می‌شوی قر / ازچیست، توئی زبنده دلخور؟
من در دل خود همیشه خواهان / کابنای زمان شوند خندان
هرجا که عروسی است و شادی / بی شبهه شود زبنده یادی
اما توبه‌عکس من همیشه / باشد به کف‌ات سرنگ و شیشه
این نیش سرنگ تو به مردم / بدتر ز هزار نیش گژدم
ازدست تو یک مریض اگر رست / شست از همه اسکناس خود دست
انصاف بده که مردم آزار
کی هست، منم و یا که سرکار؟

«ابودلدل خلخالی»

حکایت روباه بی‌تجربه[۲]

شبانگه روبهی رند و کهنسال / به پس‌قلعه رسید از راه توچال
مگر قوت و غذائی آورد گیر / به‌نیش خود کشد، شاید شود سیر
پریشان دل، گرسنه بود چندان / که نتوانست بستن، بند تنبان
چنان روده بزرگش جاز می‌زد / که روده کوچکش را گاز می‌زد
زبیحالی به روی خاک افتاد / مناجاتی بدین ترتیب سرداد:
خدایا، چاره‌سازا، کردگارا! / کریما، قادرا، پروردگارا!
به حق زاری خانه‌بدوشان / به انصاف دل ماهی فروشان
به بیت‌المال ملت بردگانت / به پول شهرداری خوردگانت
ترحم کن دمی برحال زارم / نمی‌بینی که در رفته زوارم؟
درآن حالت که او می‌خواست حاجات / به چشمش خورد در حال مناجات
که افتاده کنار راه یک ساک / به‌دندان پاره کردش چست و چالاک
درون ساک مرغی یافت بریان / به‌دندان کند ازآن، یک بال و یک ران
ولی آن گوشت جانش را تکان داد / نرفته از گلو بر معده، جان داد
سحرگه غازی از آنجا گذر کرد / به مرغ و لاشهٔ روبه نظر کرد
بگفت: ای روبه مکارهٔ پیر / تو با آن حیله و آن فکر و تزویر
نفهمیدی مگر این مرغ کشته / که با روغن نباتی سرخ گشته؟

۲. توفیق ماهانه، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، تیر ۱۳۴۳، ص ۲۶.

با اجازهٔ فریدون توللی «ابودلدل خلخالی»

مسافران درب وداغون[۳]

اتول، آرام چون یابوی لاغر
تلق لق لق کنان آمد به ایستگاه
تو گفتی گردباد تند پائیز
وزیده ناگهان بر خرمن کاه

✼ ✼ ✼

زوار صف زهم دررفت، فوراً
هجوم از شش طرف آغاز گردید
به لطف آمد جناب پارکابی
در دهلیز دوزخ باز گردد

✼ ✼ ✼

درون بنز، از آه مسافر
پس از یک لحظه قدری گرمتر شد
دوصد نفرین و ناله از زنی پیر
نثار شرکت ضدبشر شد

✼ ✼ ✼

اتوبوست بود بار عذابم
«چه می‌خواهی از این حال خرابم؟»
خدایا داد من بستان ز زائد
مگر من گوسفندم یا که گابم؟

✼ ✼ ✼

ز لای در، در آن صبح مه آلود
دو پای سست و لرزان تاب می‌خورد
از آن تابی که ران و پاچهٔ بز
به قلاب حسن قصاب می‌خورد!

✼ ✼ ✼

صدا در کوچه‌ای ویرانه پیچید
که کمتر زندگی کردن هنربی
به دنبالش سگی گر، زوزه سرداد
زیادی زندگانی دردسربی

ترقی زیرلحافی[۴]

دیگران هرچند بی همتا ترقی می‌کنند
از زمین تا عالم بالا ترقی می‌کنند
یا ز راه دزدی و دعوا ترقی می‌کنند
لیک من آسانتر از آنها ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۴۲، پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۴۷، ص ۸.
۴. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۴۳، ص ۶.

تا لحاف کهنه را برسر کشم نصف وجب
از وجودم می‌گریزد محنت و رنج و تعب!
از حقیقت خسته، با رؤیا رفیقم روز و شب
فرق من اینست: من اینجا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

از کرج تا آبیک صد باغ زیبا سازمی
غول افلاس و فلاکت را به‌خاک اندازمی
وامهای خود به بستانکارها پردازمی
چشم بد دور از سرم! اعلا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

ای بنازم قدرت خلاقهٔ زیر لحاف
می‌توان اینجا زدن بی دردسر لاف و گزاف
می‌شود صد یوسف مصری بنرخ یک کلاف
من موافق با دل شیدا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

«ابولدل خلخالی»

دنیای دگر[5]

«باز کن ساقی مجلس در مینای دگر»
که جنون می‌کشیدم بار دگر، جای دگر
شور و غوغای ویتنام، نخوابیده هنوز
سوی کامبوج ببرم فتنه و غوغای دگر
زینهمه فتنه و غوغا و جدال و زد و خورد
بجز از صلح، مرا نیست تمنای دگر!
کهنه شد قصهٔ جنگیدن اعراب و یهود
من فلسطین دگر خواهم و سینای دگر!

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۱۶، پنجشنبه ۱۸ تیر ۱۳۴۹، ص ۸.

نوچه هایم همه چون برده به دنبال منند
نپذیرند بجز من همه آقای دگر
بمب و نارنجک و موشک همه خوش آوایند
غیر از اینها ندهم گوش به آوای دگر
ماشین جنگی من را چو زمین کافی نیست
می‌روم با آپولو در پی دنیای دگر

«ابودلدل خلخالی»

غم مخور[۶]

جان من از سختگیریهای دوران غم مخور
از گرانیهای روزافزون تهران غم مخور
ای جوان دیپلمه از رنج بیکاری منال
متر کن هر روز سی چل تا خیابان غم مخور
ای کشاورز ابرقو، خشکسالی را ولش
گر نبارد ز آسمان یک قطره باران غم مخور
ای برادر، چین به پیشانی میفکن، خنده کن
گرچه کمیاب است گوشت و میوه و نان غم مخور
گر که صاحب‌خانه می‌خواهد تو را بیرون کند
از مداد و کاغذ اندر دست آژدان غم مخور
گر کتاب ابتدائی گشت پولی ای فتی
بچه را نگذار بره اصلاً دبستان غم مخور
آب اگر در دست شمر افتاده دلواپس مباش
مثل من له له بزن ای مرد میدان، غم مخور
حزب یعنی آب و یعنی ماست و یعنی دوغ و کشک
بر تمام دردهایت هست درمان، غم مخور

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۱۴، پنجشنبه ۱۸ تیر ۱۳۴۳، ص ۳.



هادی خرسندی

هادی خرسندی متولد ۱۳۲۳ و متأهل است. او در واقع خدمات مطبوعاتی اش را از سال ۱۳۴۰ با کشیدن کاریکاتور در توفیق شروع کرد و رفته رفته در فنون مختلف روزنامه‌نگاری متبحر شد و بعدها به رادیو و تلویزیون نیز راه پیدا کرد و برنامه‌های متنوعی را برای این دو بخش از رسانه‌های همگانی نوشت. خرسندی در سال ۱۳۴۸ به عضویت هیئت مدیرهٔ سندیکای نویسندگان و خبرنگاران برگزیده شد. وی همانگونه که گذشت از سال ۱۳۴۰ در زمانی که نوجوانی هجده نوزده ساله بود همکاری خود را با نشریهٔ توفیق شروع کرد و این همکاری تا سال ۱۳۴۵ ادامه داشت. امضای مستعار او در طیّ این مدّت «هادیخان» و «لب کلفت»، «پارازیت چی» و «سوغات چی» بود. در سال ۱۳۴۵ او همراه عده‌ای از نویسندگان و شعرا و کاریکاتوریست‌های توفیق براثر اختلافاتی که با مسئولین این نشریه پیدا کردند از ادامهٔ همکاری با توفیق خودداری کرده و به صورت دسته‌جمعی به مجلّهٔ «تهران مصور» که به صورت هفتگی و به مدیریت مهندس «عبدالله والا» منتشر می‌شد رفتند و ضمیمه‌ای به نام «کشکیات» را در آن مجلّه دایر کردند. از جملهٔ این افراد غیر از هادی خرسندی، می‌توان از منوچهر محجوبی، محمدتقی اسمعیلی، غلامعلی لطیفی، بهمن رضائی و اسدالله شهریاری نام برد. اولین شمارهٔ کشکیات در فروردین‌ماه ۱۳۴۶ به صورت مجله‌ای طنزآمیز ضمیمهٔ «تهران مصور» منتشر شد.

هادی خرسندی بعدها در مجلّهٔ اطلاعات بانوان که از نشریات مؤسسهٔ اطلاعات بود با دایر کردن صفحهٔ طنز به شهرت و معروفیت زیادی رسید. ضمناً با مجلّهٔ کاریکاتور نیز که به مدیریت «محسن دولو» دایر شده بود همکاری مستمر داشت. قبل از انقلاب اسلامی ایران، هادی خرسندی و منوچهر محجوبی به لندن رفتند و در آن شهر اقامت گزیدند.

اشعار هادی خرسندی که پیش از پیروزی انقلاب بر ضد رژیم سلطنتی سروده می‌شد در ایران معروفیت بسزائی می‌یافت و دهان به دهان می‌گشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران هادی خرسندی کوتاه زمانی به ایران آمد ولی بزودی به لندن بازگشت و نشریه‌ای به نام «طاغوت» که بعداً به «اصغرآقا» تغییر نام داد، در آن شهر دایر کرد. امّا پس از چند سال از این کار نیز دست کشید. هادی خرسندی در زمان حاضر مقیم لندن می‌باشد.

نمونهٔ آثار طنز هادی خرسندی:

«خرسندی»

دورهٔ آخرالزمان گشته![1]

جنسها جملگی گران گشته — سنگ وشن لای نان نهان گشته
پشت و رو وضع این جهان گشته — آن، چنین گشته، این چنان گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

نرخها رفته بی‌جهت بالا — سخت گردیده زندگی برما
عدل و انصاف گشته ناپیدا — ظلم و بیداد جاودان گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

رفته بالا بهای قند و شکر — کشمش آمد بجای قند و شکر
بخدا ازبرای قند و شکر — کام ما تلخ، این میان گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

آنکه دائم ستیزه میجوید — راه خود را همیشه می پوید
وانکه خواهد زمصلحت گوید — اینزمان لال و بیزبان گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

میرود هرچه بود و هست ازنفت — سود ما دود گشته است ازنفت
ما کشیدیم جمله دست ازنفت — نفت ما بهرما زیان گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

هرکه باشد دراینزمان نادان — میشود راضی و خوش و شادان
گشته دنیا بکام شیادان — صاحب حقه کامران گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

خوی انسانی ازمیان رفته — لطف یزدانی ازمیان رفته
«آنچه میدانی» ازمیان رفته — «حق‌طلب» زار و ناداں گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

شکم جمله‌مان بود خالی — شهره‌ایم اینزمان به بیحالی
پزمان گرچه گشته است عالی — جیبمان خالی از «قران» گشته
دورهٔ آخرالزمان گشته

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۲۷ تیر ۱۳۴۲، صفحهٔ ۱۰.

الـغـرض زنـدگـی بـود مشـکـل پـای مـا رفـتـه سـخـت انـدر گِـل
دخـل مـا هسـت پـوچ و نـاقـابـل درعوض خرجمـان کـلان گشـتـه
دورهٔ آخـرالـزمـان گشـتـه

شاعر خیال‌پرداز، اینبار در عالم خیال بدورهٔ ارزانی و فراوانی سفر کرده و این شعر را در آن عوالم ساخته، بخوانید و بخندید! **«هادیخان»**

افطار![2]

گشـت نـزدیـک، مـوقـع افطـار پـدر خـانـه آمـد از سـر کـار
اهـل خـانـه هـمـه گـرسـنـه و زار دور سـفـره نشسـتـه‌انـد، قطـار
هـمـگـی روزه و نـخـورده نـاهـار داده از کـف تـوان و صـبـر و قـرار
آن یـکـی گشتـه چشـمـهـایش تـار دیـگری کـرده غش ز ساعـت چـار!
سـومـی از گـرسـنـگـی نـاچـار دمـرو گشـتـه اسـت، چـنـدیـن بار
داخـل سـفـره از یـمـیـن و یسـار مسـتـقـر گشـتـه خـوردنـی بسـیار
آش رشـتـه نشسـتـه تـوی تـغـار ظرف پر کشک، باشدش به کـنار!
کرده کوکـو چـو سبزه‌های بـهار! دامـن سـفـره پـر ز نـقـش و نـگـار!
تـوی دیس اسـت مـاهـی پـروار! مـیـکـنـد قیـمـه توی سفره بخـار!
روزه‌داران بـه حـال نـیـمـه خـمـار لـب فروبستـه جـمـلـه از گـفـتـار
ظـاهـراً سـسـت و بـاطـنـاً بـیـدار گوشـهـا تـیـز و یـک بـیـک هشیار
تـا بـمـحـضـی کـه تـوپ دربـرود
تـوی ظـرف غـذا بسـر بـرود
تـوی سـفـره نـمـوده اسـت، مـقـام هـرچـه هست اغذیه ز پخته و خام
دوغ چشـمـک زنـد ز داخـل جـام مـی‌نـمـایـد پـلـو بـه جـمـلـه سلام
مـیـرسـد از درون سـفـره مـدام بـوی مطـبـوع اغـذیـه بـه مشام
بـوی حـلـویـه‌ای، «تـر حـلـوا!» نـام مـیـدهـد اهـل روزه را الـهـام!
تـخـم مـرغ سـپـیـد سـیـم انـدام مـیـدهـد از درون سـفـره پـیـام!

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۳۹، پنجشنبه اول بهمن‌ماه ۱۳۴۳، ص ۷.

چشم دارد پدر به سفرهٔ شام! توی دیس است چشم خیرهٔ مام!
نظر چشم موشکاف غلام مور را میکشد برون زنیام!
میکشد آه سینه‌سوز، ابرام تا کشد ظرف قیمه را در کام!
روزه‌داران مکتب اسلام حاضر آماده‌اند بهر قیام!
جمله هستند ظاهراً آرام سروپا گوش...، کاندرین هنگام

توپ افطار ناگهان در رفت
دستها سوی سفره یکسر رفت!

حمله گردید ناگهان آغاز تا شود روزهٔ یکایک باز!
خوردنیهای عالی و ممتاز کرد اول زظرفها پرواز!
توی سفره همه شلنگ انداز میخورند اغذیه به حرص و به آز
پدرخانه همچو شعبده‌باز میکند غیب، آش و کشک و پیاز!
مادرخانه هم کند اعجاز خیز برداشته بجانب غاز!
زآن سر سفره مثل یک سرباز کرده شش‌متر دست خویش دراز!
ران مرغ است درکف شهناز میزند تند و تند، بر آن گاز
همه افتاده‌اند در تک و تاز شاکر از لطف رب بنده‌نواز
گوش خود را اگر نمائی باز بشنوی از یکایک این آواز؛

که بخورد تا گلو، دم افطار
وقنا ربنا عذاب النار!

هادی خرسندی

تخم اردک میخورد![3]

وای برآنکس که جای آب و نان چک میخورد!
توسری هر روز و شب مانند دمبک میخورد
سفره‌اش باشد اگر خالی، خورد باد هوا
اردک ار گیرش نیاید، تخم اردک میخورد!
بسکه طفل من ندیده رنگ چیز خوردنی
گاه بزرگ، گاه کرچک، گاه زردک میخورد

۳. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ۲۱، پنجشنبه اوّل شهریور ۱۳٤۱، صفحه ۲۱.

بچهٔ اعیان خورد صدها غذای رنگ رنگ
بچه من دائماً صابون و چوبک میخورد
ای بسا مفلس که چون من جای قوت لایموت
شب همه‌شب نیشها، از ساس یا کک میخورد
مرد قانع میخورد جای پلو نان و پیاز
آب از شیر سماور، جای گرمک میخورد
یکنفر مانند «یارو» میخورد سیب و هلو
یکنفر هم مثل مخلص، زال‌زالک میخورد
آنکه از نرخ «قاراپط» منگ گشته کله‌اش
میرود از لاعلاجی آب آهک میخورد!
میرود پیوسته بالا نرخهای شهردار
همچو ماشینی که زیرش دمبدم جک میخورد
الغرض با هر کلک باید شکم را سیر کرد
بینوا باد هوا، پولدار بیفتک میخورد!

ه ـ خرسندی

فیل و فنجان!؟[4]

ایکه داری غصهٔ آب و غم نان، غم مخور
عاقبت روزی شود اجناس ارزان، غم مخور
گر نداری پولی از بهر کتاب و شهریه
تا گذاری بچه‌هایت را دبستان، غم مخور
ساس و کک گرتوی جیبت رقص چاچا میکنند
شاد و خندان شو تو هم مانند آنان!، غم مخور
در خیابان چون زنی از فرط بیکاری قدم
گر هولت داد آنطرف آقای آژدان، غم مخور
نان خالی گر نداری هی بخور باد هوا
خرج و دخلت گر بود چون فیل و فنجان، غم مخور

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۵ مهر ۱۳۴۱، صفحه ۶.

جای دزدان کلفت و مارکدار و خر سوار!؟
آفتابه دزد اگر افتد بزندان، غم مخور
ساکت و آرام بنشین گوشه‌ای و دم مزن
هستی ما گر که چاپیدند، رندان، غم مخور
ایکه چسباندی به تنبان وصله های رنگ رنگ
حال چون گردیده پوشاک تو الوان، غم مخور
گر اثاثت ریخت صاحبخانه بیرون، بعد ازین
بهر خود چادر بزن توی بیابان، غم مخور
گرچه هست این زندگی مشکل ولیکن چاره نیست
از برای «این» منال و در پی «آن»، غم مخور

خالی است![5]

«هادیخان»

جیب خالی از ریال و سفره از نان خالی است
دل پراست و معده وسیراب وشیردان خالی است
چون هماهنگی بود درمنزل ما کاملاً
دیزی آبگوشت هم مانند قندان خالی است
چشم من در حسرت یک لقمه نان پرشد زآب
لیکن از نور امید، این چشم گریان خالی است
نیست توی خانهٔ مخلص نشانی از اثاث
خانهٔ منهم چو مغز این وکیلان خالی است
فصل تابستان ز گرما میپزم اندرعوض
منقلم ازخاکه در فصل زمستان خالی است
عنقریب آید زمستان و بگیرم بس عزا
چونکه پایم، هم ز کفش و هم زتنبان خالی است
بسکه خوردم شن بجای نان خالی روز و شب
جان تو اکنون دهان من ز دندان خالی است
بخت بد را ببین که با این جسم خالی از رمق
گشته کارم گفتن «این» خالی است، «آن» خالی است!

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۳۱، پنجشنبه ۱۶ آبان ۱۳۴۲، صفحه ۸.

«هادی خرسندی»

بهاریه[۶]

رسیده باز دوستان، بهار از آن بهارها
دوباره گشته با صفا، تمام مرغزارها
دوباره سرخ می‌شود، به خاکها، تربچه‌ها!
دوباره سبز می‌شود، به بوته‌ها، خیارها!
کنند باز عروعر، ز خوشدلی، الاغها!
کلاغها، به باغها، کنند، قاروقارها!
نشسته‌اند دور هم، به ذوق، و شوق، بلبلان
دهند قلقلک بهم، بروی شاخسارها!
دوباره سبز شد همه، درختها به باغها
دوباره رویشان همه، کنند یادگارها!
روند باز در چمن، به خنده گاومیشها!
روند سوی سبزه‌ها، به عشوه سوسمارها!
نهند صفحهٔ ویگن! کنند رقص و هن وهن!
به غمزه قورباغه‌ها، کنار جویبارها!
بسوی درز چوبها، سراغ گوشتگوب‌ها!
روند موریانه‌ها! نه ده، نه صد، هزارها!
دهند خویش را تکان، تمام مارمولکان!
کنند رقص، لک لکان، بکلّهٔ منارها!
تو هم بخند ای پسر، که خنده می‌دهد ثمر
برای خنده هم بخوان، همین قصیده بارها!

«هادیخان»

عرض و طول![۷]

در ادارات دولتی ای دوست کم بدو هر طرف چنان لک لک
تا بعرضت رسیدگی بشود سالها طول میکشد بیشک!

۶. توفیق ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۲۸، فروردین ۱۳۴۴، ص ۱۶.
۷. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۲۷، پنجشنبه ۱۸ مهرماه ۱۳۴۲، ص ۱۵.

«برای راهنمائی کسانیکه از شهرستان بتهران می‌آیند»

شهر تهران دیدنیست[۸]

ای ز شهرستان رسیده، شهر تهران دیدنیست
چون به دقت بنگری، هر گوشهٔ آن دیدنیست
از شمالش گر بپرسی دیدنی دارد زیاد
«تخت جمشید» و «بهار» و «پیچ شمران» دیدنیست
در جنوبش هم نقاط دیدنی بسیار هست
«گمرک» و «دروازه غار» و «چاله میدان» دیدنیست
صحنه های خوب و بد، بالا و پائین، بیش و کم
الغرض ضد و نقیض آن، فراوان دیدنیست
در شمال شهر رقص و پارتی و عیش و خوشی
در جنوب شهر، رنج و یأس و حرمان دیدنیست
معدن خاکروبه و لشکرکشی های مگس
حول و حوش «شوش» و «میدان خراسان» دیدنیست
«تخت جمشید» از شمال و «شوش» از سمت جنوب
این خیابان های «تاریخی» به یکسان دیدنیست
شهر تهران گرچه خود «فیلم» است از پا تا به سر
لیک، فیلم، بیشمارش روی «اکران» دیدنیست
بس تماشائیست فیلم «بینوایان» در شمال
در جنوبش هم «تئاتر» بینوایان دیدنیست
توی درمانگاههای دولتی هم گر روی
حال بیماران زار و وضع درمان دیدنیست
چونکه وارد میشوی از در، جلوتر از همه
فیس و باد و اخم و تخم شخص دربان دیدنیست
غرغر «نرس» و پرستارش تماشائی بود
اخم آن «دکترنما»ها با مریضان دیدنیست

۸. کشکیات، شمارهٔ مخصوص سیزده نوروز ۱۳۴۶، ص۲۷.

از برای نسخه پیچی، دادن پول گزاف
در عوض بگرفتن داروی ارزان دیدنیست
با دوصد زحمت اگر یک لقمه نان آید بکف
بند تنبان خلیفه، لای آن نان دیدنیست
«یک کلاغ» شهر ما وقتی که گردد «چل کلاغ»
اطلاعاتش تماشائی و کیهان دیدنیست
از نقاط خوب و خوش «آب و هوا»ی شهر ما
کوچهٔ «برلن» و ایضاً کوچه مهران دیدنیست
وه چه دیدن دارد آن بالای زانو دامنان!
همچنین شلوارهای تنگ و چسبان دیدنیست
کافه های سرد آن در فصل تابستان خوش است
گوشه های دنج و گرمش در زمستان دیدنیست
ساختمان گندهٔ «القانیان» هم جالبست
آنهمه پولی که گیرد شخص «القان» دیدنیست
در زمستان چون کمی باران ببارد بر زمین
در میان هر خیابان «بحر عمان» دیدنیست
چونکه «آفتابی» شود اعلان، اوضاع هوا
جیغ «رعد» و نور برق و اشگ باران دیدنیست
چون مسیر خط واحد بی تفکر شد عوض
توی هر صف اینهمه افراد حیران دیدنیست

استاد محمد خرمشاهی



من، ارادتمند شما، «محمّد خرمشاهی» (گل‌مولا، درویش، مرشد، عموبادگار، مرد میدان (مرد میدون)، ولدچموش، جوجه اسدالله خونساری، مادمازل ریشو، فاطمه ارّه، مسیو واقارشاک، منیژه، دسته‌بیل، فلان بن فلان، عوضعلی، کیان، ممدآقا، شیوا...) و هفتاد اسم مستعار دیگه که با آنها کمتر شعر و مطلب نوشته‌ام، در سال ۱۳۰۰ شمسی در شهرستان ساوه متولد و در کودکی بی‌پدر و مادر شدم. سپس قاطی مرغها شده، به تهران آمدم و بکمک عموی خود به درس «همراه با کار» پرداخته و از نوجوانی شعر و شاعری را دنبال و نهایتاً در ۵۲ سال عمر شاعری و نویسندگی علاوه بر اشعار، مضامین، مقالات و مطالب گوناگون، بیش از دوهزار لطیفه نیز ساخته و پرداخته‌ام که در مجله‌های: «تهران مصور»، «امید ایران»، «بامشاد»، «روشنفکر» و بیش از همه در «توفیق فکاهی» بچاپ رسیده است. کتابهای: «دنیای شادیها»، «شیخ شنگول» دستپخت بنده است (بله خیال کردید!) معروفترین و جالبترین اثرم: «یکشب خدائی» است که با مطلع:

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم
در آن یکشب خدائی من عجایب کارها کردم

شروع و با عذرخواهی و غلط کردم ختم شده است. آنها که خط مرا خوانده‌اند و می‌خوانند، عقیده دارند که خوش‌خط هم هستم (نه خوش خط و خال). و خیلی کارها که اگر بخواهم از هرکدام نیم سطر بنویسم هم از حدّ خود تجاوز کرده و صفحه‌ای را از کتاب اشغال کرده‌ام، هم اینکه ممکن است وقتی همهٔ هنرها و ذوقها و شاهکارهای!! من رو شود، خدا نکرده مرا نظر بزنند و کله‌پا شوم که نتوانم بخوانندگان فیض برسانم. پس تا همینجا استوپ!

نمونهٔ آثار استاد محمد خرمشاهی:

«خواندن این شعر برای صاحبخانه‌ها و مالکین محترم اکیداً ممنوع است و متخلفین از این دستور به اشد مجازات، یعنی شش ماه مستأجری و خانه به‌دوشی محکوم خواهند شد.»

«محمد خرمشاهی»

بنده یک بی‌مسکنم!

آنکه در جائی ندارد خانه و مسکن منم — بنده یک بی‌مسکنم
می‌دوم دنبال خانه تا بود جان در تنم — بنده یک بی‌مسکنم
گر همه دنیا شود خانه، مرا یک خانه نیست — خانه و کاشانه نیست
دائماً آواره چون کولی به کوی و برزنم — بنده یک بی‌مسکنم
هر کجا رفتم پس از شش ماه، بیرون کرده‌اند — این دلم خون کرده‌اند
از همین تهران، نه از پاریس، یا از لندنم — بنده یک بی‌مسکنم
خانه‌ها کردم اجاره، غالباً در سمت شوش — پر ز سوسک و پر ز موش
از خود من بیشتر از موش، می‌ترسد زنم — بنده یک بی‌مسکنم
در دل بیرحم صاحبخانهٔ ما رحم نیست — او نداند رحم چیست؟
لامروت بین که کم کم شد سوار گردنم — بنده یک بی‌مسکنم
گر به صاحبخانه گویم. این همه قلدر مباش — سفت چون آجر مباش
پاسخم را می‌دهد با گفتهٔ مستهجنم — بنده یک بی‌مسکنم
وای از آن روزی که سوی خانه مهمان آورم — بهر او نان آورم
گویدم موجر که: اکنون کلّه‌ات را می‌کنم — بنده یک بی‌مسکنم
من که بودم بی‌نصیب از بابت یک منزلی — خانه از خشت و گلی
پس از آن دنیا به این دنیا چرا آوردنم؟ — بنده یک بی‌مسکنم
می‌دهم نصف حقوقم را به دست حاج حسن — آخر هر برج، من
هر شب و هر روز، باز از ترس می‌لرزد تنم — بنده یک بی‌مسکنم
نیست در عالم گناه من بجز مستأجری — چون به دقت بنگری!
نیستم من آدم بیکار و یک اهل فنم — بنده یک بی‌مسکنم
تا که بینم روی صاحبخانه را در می‌روم — زود پنهان می‌شوم
نزد او موشم، ولیکن در عمل شیرافکنم — بنده یک بی‌مسکنم
سالها با مالک خود کشمکش‌ها داشتم — تخم دعوا کاشتم

پاره شد ده بار، شلوار و کت و پیراهنم
بنده یک بی مسکنم

بارالها زود ما را نیز صاحبخانه کن
بی چک و بی چانه کن

تا شود تأمین مرا یک خانه پیش از مردنم
بنده یک بی مسکنم

منزل ویلائی و عالی نشد هم گو مباش
با تو می‌گویم یواش:

گر بود خانه کلنگی، هست آن هم مغتنم
بنده یک بی مسکنم

کاش من هم داشتم یک خانه در بالای شهر
در کنار آب و نهر

می‌نشستم نزد فرزندان و بابا و ننه‌م!
بنده یک بی مسکنم

چون ندارم خانه، فکرم لحظه ای آسوده نیست
دخل ده، خرج است بیست

گر بود خانه، ز هر آفات دیگر ایمنم
بنده یک بی مسکنم

«مرشد» ــ محمد خرمشاهی

بد نمیشه[1]

بخت با بنده اگر یار بشه، بد نمیشه
طبق دلخواه، همه کار بشه، بد نمیشه

پسرم رفته به دانشکدهٔ معماری
گر سه سال دیگه معمار بشه، بد نمیشه

این حقوقی که سر برج به این بنده میدن
پول یکدس کت و شلوار بشه، بد نمیشه

همه جا راز مرا با همه کس می‌گوید
گر زنم محرم اسرار بشه، بد نمیشه

قسمت ما عوض گوشت مزخرف، یکچند
راستهٔ شیشک پروار بشه، بد نمیشه

آن مجرد که به ریش من و تو می‌خندد
داده عقل از کف و زن دار بشه، بد نمیشه

بعد این زور که من برسر این شعر زدم
شعر من قاطی اشعار بشه، بد نمیشه

۱. مجلهٔ توفیق فکاهی هفتگی، شمارهٔ ۷، پنجشنبه ۱۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۹، ص ۲.

«گل مولا» ـــ محمد خرمشاهی

زائیدم[2]

بـزیـر خـرج فـزون از حسـاب زائـیدم / مـدام، در طـلـب نـان و آب زائـیـدم
زنـان دوتـا و سه‌تـا بـچـه آورنـد و حـقـیـر / نه یک، نه دو، نه سه، بیش از حساب زائیدم
شدم بفکر زن و بچه غرق، موقع خواب / بـدون قـابـلـه در رختـخـواب زائـیـدم
گـذاشـتـم پسـرم را بـه مـدرسـه لـیـکـن / پـی تـهـیـهٔ کـیـف و کـتـاب زائیدم
خـبـر رسـیـد کـه بـقـال آمـده دم در / ز دادن طـلـب آن‌جـنـاب زائـیـدم
به هرقـدم که نـهـادم، بـگِـل فـرورفتـم / به‌زیر بـار، بـه حـالـی خراب زائـیدم
من و زبیده زن مش‌تراب، مثل همیم / که بنده هم چو زن مشت‌تراب، زائیدم!

«گل مولا» ـــ محمد خرمشاهی

اسکن[3]

مـنـم عـاشـق روی زیـبـای اسـکـن / هواه‌خـواه روی فـعریـبـای اسـکـن
تـو گـر عـاشـق قـد و بـالای یـاری / مـنـم عـاشـق قـد و بـالای اسـکـن
دهد دسـت، گـر، وصـل او روزگاری / زنـم بـوسه‌هـا بـر سـر و پـای اسـکـن
دلـم تـاپ‌وتـوپ مـی‌کـنـد از سرشوق / چـو بـیـنـم جـمـال دلارای اسـکـن
بـگـردی اگـر روزوشـب گـرد گـیـتی / نـبـیـنـی بجز جنـگ و دعـوای اسکن
اگـر دیـو را هـسـت اسـکـن، مـبـدل / شـود بـر فـرشـتـه بـفـتـوای اسـکـن
نـدارد غـمـی در دل از هـیـچ بـابـت / کـسی را کـه او هست دارای اسـکـن
نـه‌تـنـهـا مـنـم عـاشـق او کـه هـسـتـنـد / همـه مـردمـان مست و شـیـدای اسکن
بـعـمرم نـدیـدم کـسـی را کـه گـویـد: / ولش کـن بـابـا، گـور بـابـای اسـکـن

تـقـلا کـنـد هـر کـسی بـهـر کـاری
کـنـم تـا ابـد مـن تـقـلای اسـکـن

۲. توفیق فکاهی هفتگی، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۱۹ شهریورماه ۱۳۴۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۹.
۳. توفیق فکاهی ماهانه، سال هفتم، شمارهٔ ۷۱، آبان‌ماه ۱۳۴۷، ص ٤.

«مرشد» ــ محمد خرمشاهی

گل پشت و رو ندارد![4]

در پیش رویت ای خر، خر آبرو ندارد
خر پیش تو فهیم است، این گفتگو ندارد!
بنشین بمثل آدم، بر دیگران نکن پشت
ای کره‌خر چه کس گفت: «گل پشت و رو ندارد»؟
تفتیش هرچه کردم، یکموی برسرت نیست
این صافی سرت را، الحق کدو ندارد
گفتند در وجودت، یکذره خاصیت نیست
تنها نه خاصیت نیست، یکذره بو ندارد
گفتند خلق و خویت، مانند سگ کثیف است
باور بکن که سگ هم، این خلق و خو ندارد
گفتی که خورده‌ام من، «روغن نباتی قو»
نامرد بودی از پیش، تقصیر «قو» ندارد!
در عمر خود ندیدم، مثل تو بی سلیقه
شلوارت ای قرمپف، هرگز اطو ندارد
دیدی مرا و گفتی، لاغر شدی چو پشه
ای گاو! من همانم، چشم تو سو ندارد
دیشب خدیجه سلطان، میگفت با سکینه:
خواهر، خوشا بحالش! صغرا هوو ندارد
مردی ز روی طعنه، میگفت با زن خود
زیبائی تو هرگز، جینا لولو ندارد
هرکس که دیده باشد، مادرزن مرا لخت
در عمر خویش دیگر، ترس از لولو ندارد
بگذار تا بگردم، لخت و برهنه در شهر
چون رخت بنده دیگر، جای رفو ندارد
هرکس که خوانده یکبار، توفیق در همه عمر
بالله که در زمانه، هیچ آرزو ندارد!

۴. **توفیق فکاهی** ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۳۲، مرداد ۱۳۴۴، ص ۱۸.

«گل مولا»

زیرا... که[5]

ندارم در جهان من یار و یاور یکنفر، زیرا
که در عالم ندارم بهره‌ای از سیم و زر زیرا
که سیم و زر نگردد جمع تا آدم نباشد دزد
ولی من کردم از ناپاکی و دزدی حذر زیرا
که از ناپاکی و دزدی بدم میآمد از اوّل
نرفتم راه کج امّا بسی کردم ضرر زیرا
که هستم لنگ از بهر معاش و جیب من خالی است
بود پیوسته خرج من ز دخلم بیشتر زیرا
که فامیل زنم هر روز و شب مهمان ما هستند
بود مهمان همیشه منزل ما ده نفر، زیرا
که میباشد زنم مهمان‌نواز و بنده هم کمرو
نباید همچو من کمرو شود اصلاً بشر زیرا
که گر کمرو شود کارش همیشه مثل من زار است
من هالو پشند از این سبب هستم پکر زیرا
که بعد از نیم قرن عمری که کردم تازه فهمیدم
نباید صاف و ساده عمر خود دادن هدر زیرا
که هر کس پاچه‌ورمالیده شد یا ناقلا امروز
شود بی شبهه دارای مقام و کروفر، زیرا
که بهتر می پسندد این محیط این گونه مردم را
ندارد قدر و قیمت مردم صاحب هنر، زیرا
که خود بهتر تو میدانی و از اینرو دهم اینجا
به شعرم خاتمه دیگر نگویم اینقدر زیرا!

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۳۴، پنجشنبه ۳۰ آبان‌ماه ۱۳۴۷، ص ٤.

قصیدهٔ تازه رسیدهٔ «ایوان مدائن» دوبله شده در استودیو خورجین بکارگردانی «گل مولا»

ای آنکه مرا گفتی این شعر همی برخوان
«ایوان مدائن را آئینه عبرت دان»
من هم بتو میگویم آن شعر قدیمی شد
تا مطلب نو بینی این شعر مرا برخوان
ایوان مدائن را بگذار که شد کهنه
بهر سخنی تازه برخیز و بده جولان
صد جای دگر غیر از ایوان مدائن هست
ازچیست که چسبیدی تنها به همان ایوان
ایوان مدائن گو آباد شود از نو
در جمله جهان هرگز دردی نشود درمان
دردی بدل خود گر از نوع بشر داری
کن رنج سفر بر خود هموار و برو لبنان
لبنان که زمانی بود مشهور بزیبائی
با دست تبه کاران با خاک شده یکسان
هر سو نگری بینی آثار خرابی ها
بیروت بهشت آسا امروز شده ویران
صد لعنت و صد نفرین برطینت اسرائیل
از نقشهٔ سوم اوست در منطقه این بنیان
تنها نه بلبنان زد با قهر و ستم آتش
آتش بجهانی زد آتش بجگر «ریگان»
کرده است بپا فتنه در مشرق و در مغرب
در تبت و در سودان در قبرس و در یونان
«شیلی» که دگر ایدوست ایوان مدائن نیست
خود وضع همانجا را آئینه عبرت دان
پینوشهٔ خون آشام در هر سحر و هر شام
کشتار کند راحت آدم بکشد آسان
تنها نه همان اعراب از دست ستم نالند
صد آه و فغان دارد همسایهٔ ما افغان
اکنون که شدی خسته ازدور جهان گشتن
گر میل وطن داری برگرد و بیا ایران

* * *

اکنون که شدی وارد با خنده بیا بنشین
تا آنچه که میدانم نزد تو کنم عنوان
هرچیز که من دانم، دانم که تو هم دانی
با این همه باید گفت دردی که بود پنهان
اول سخن چاکر از وضع ترافیک است
کان وضع ملال افزا آورده به لبها جان
زان پس بکنم شکوه، از محتکر ناکس
زان عنصر لامذهب زان آدم بی ایمان
ازموجر بی رحم و وزمالک بی انصاف
تنها نه منم شاکی هستند همه نالان
کو آنکه کند چاره این مشکل مسکن را
بر مسئلهٔ مسکن بخشد سر و هم سامان
دارند فغان مردم از کاسب بد اخلاق
باور زمنت گر نیست بشنو زخریداران
از دست گرانی ها دارند همه ناله
جز باد هوا دیگر چیزی نبود ارزان
خودکار دوتومانی هفتاد و دو تومان شد
خرمای سه تومانی، اکنون شده صد تومان
ماهی که بجای خود چندیست نخوردم گوشت
باشد شکمم گشنه کوچک شده ازبس نان
هردم زپی جنسی رفتم به صفی تازه
افزوده به صفها شد امروز صف «کیهان»
درزندگی مردم یا زندگی چاکر:
صد مشکل دیگر هست گفتن همه را نتوان
اشعار نکو باید تا غم زتو بزداید
از شعر «گل مولا» باشد لب تو خندان
آمیخته شد این شعر با شوخی و با جدی
این هدیه برون آمد زین طبع گهرافشان





امیرهوشنگ خسروانی

امیرهوشنگ خسروانی که در شعر گاهی «امیر» و گاهی «خسروانی» تخلص می‌کند، در سال ۱۲۸۸ خورشیدی در شهر «محلاّت» به‌دنیا آمد. وی تحصیلات ابتدائی را در محلاّت و دورهٔ متوسطه را در مدارس علمیه و دارالفنون تهران به پایان رساند و سپس دورهٔ عالی پست و تلگراف را گذراند و به خدمت وزارت پست و تلگراف درآمد. خسروانی سی سال در آن وزارتخانه خدمت نمود و سرانجام بازنشسته شد. او در بسیاری از انجمن های ادبی تهران شرکت می‌کرد و عضویت داشت و عضو انجمن بین‌المللی قلم نیز بود. قسمتی از اشعار خسروانی در کتابی به‌نام «گلستان عشق» در شهر قم به چاپ رسیده است. او کتابی نیز در تاریخ شهر محلاّت تألیف کرده است.

خسروانی اشعار فراوانی دارد که بسیاری از آن اشعار در جراید مهم تهران و خراسان درج شده است. اشعار خسروانی روان و دارای مضامین شیرین است.[1]

«امیرهوشنگ خسروانی»

کاسهٔ گردون[2]

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنر است
آن کسی هست هنرمند، که ضد بشر است
هنر است آنکه سلاحی به جهان عرضه کنی
که از آن روی زمین یکسره زیر و زبر است
هنر است آنکه غذائی به بشر هدیه کنی
با تقلب، که از آن جان همه درخطر است
دورهٔ صلح و صفا نیست اگر، عهد جدید
دورهٔ جنگ و نفاق و ستم و شور و شر است
یکطرف جنگ وجدل بین سیاه است وسپید
یکطرف گفتگوی غارت ونفع وضرر است

۱. و نیز بنگرید به: گلها و غنچه ها، ص ۸٤.
۲. توفیق هفتگی، سال ٤۵، شمارهٔ ۷، پنجشنبه ۲۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳٤۵، ص ۷.

آن یکی سود کلانی زده برجیب شریف
آن یکی باخته سرمایهٔ خویش و پکر است
گشته ویرانه جهان سربسر از قحطی و جنگ
وین بشر در پی تسخیر کرات دگر است
گر چنین است ره و رسم تمدن به جهان
بر دل خلق، بسی حسرت عصر حجر است
پند من گوش کن و غصّهٔ بیهوده مَخور
که در این ره ترا حسرت و غم بی‌ثمر است
از «اگر» یا که «مگر» کار به‌سامان نرسد
«کاشکی» حاصل تزویج «اگر» با «مگر» است
ز آسمان نیز بما، مائده هرگز نرسد
بنگر کاسهٔ گردون که چگونه دمر است
نیست در نظم طبیعت سخن از مفتخوری
ار ره زور چنین رسم و روش راهبر است
خیز و همت کن و از قافله غافل منشین
ورنه جان تو در این بادیه صدها خطر است

«امیرهوشنگ خسروانی»

مرگ فقیر[۳]

بانگ شیون ز کلبه‌ای برخاست
که فلان مرد بینوا مرده است
آنکه عمری به روستا می‌زیست
ناگهانی، به روستا مرده است
خشتی افتاده برسرش از بام
آنچنانی که جابجا مرده است
هیچکس پا به کلبه‌اش ننهاد
تا بپرسد چه کس، کجا مرده است؟
خلق طرف دگر روان بودند
می‌شنیدم که کدخدا مرده است
ازدحام عجیب آنجا بود
نه در این جا، که یک گدا مرده است
مردن اغنیا صدادار است
بس فقیری که بی‌صدا مرده است!
گفتم این شرط حق‌پرستی نیست
ای دریغا، مگر خدا مرده است؟
از چه رو یکنفر نمی‌گوید
که فقیری در این سرا مرده است؟
گفت وجدان «امیر» حق باقی است
مردمی، در میان ما مرده است

۳. گلها و غنچه‌ها، ص ۸۴.

پرویز خطیبی

یکی از طنز پردازان پرآوازه و پیش کسوت ایران «پرویز خطیبی» نوهٔ دختری «میرزا رضای کرمانی» انقلابی معروف زمان ناصرالدین شاه قاجار است. خطیبی در اواخر سلطنت رضا شاه فعالیت مطبوعاتی خود را بطور جدی با سرودن اشعار طنزآمیز در روزنامهٔ توفیق شروع کرد ولی شهرت و آوازه‌اش بیشتر به مناسبت سرودن تصنیف ها و ترانه های فکاهی بود که اغلب به صورت پیش پرده در تئاترهای آن دوره توسط حمید قنبری، مجید محسنی و جمشید شیبانی و دیگران اجرا می‌شد و از رادیو تهران نیز پخش می‌گردید.

پرویز خطیبی در یادداشتهای خود چنین می‌گوید:

«از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ در رادیو تهران مفت و مجانی کار می‌کردم و از سال ۱۳۲۵ به عنوان کارمند روزمزد استخدام شدم و کار من نوشتن و اجرای نمایشنامه ها و ترانه های کمدی بود که از بین این نمایشنامه ها می‌توان نمایشنامهٔ معروف «قوام السلطنه و اکبرخان» و «ملی شدن صنعت نفت» و «رادیو بی. بی. سی» را نام برد. پس از حوادث آذربایجان در آذرماه ۱۳۲۵ ترانه های سیاسی «غلام یحیی» و «پیشه وری» هم از من از رادیو تهران پخش شد.

بعد از کودتای ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ مرا به مدت هشت سال به اتهام مصدقی بودن به رادیو راه نمی‌دادند تا بالاخره در سال ۱۳۴۰ به علت احتیاج مبرم به عنوان نویسنده و تنظیم کنندهٔ برنامه های صبح جمعه به رادیو بازگشتم و به مدّت چهار سال متوالی این برنامه را اداره کردم که به وسیلهٔ شخص هویدا از ادامهٔ آن جلوگیری به عمل آمد. در سال ۱۳۵۲ هم سریال «هردمبیل» را برای تلویزیون ساختم که بهترین سریال شناخته شد ولی با ادامهٔ آن رسماً مخالفت کردند.»

پرویز خطیبی در آبان ماه ۱۳۲۸ شمسی اولین شمارهٔ هفته نامهٔ «حاجی بابا» را که نشریه ای «فکاهی ـ انتقادی» بود، منتشر ساخت. انتشار این نشریه درست تا روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که کودتای آمریکائی سبب سقوط دولت ملی و مردمی دکتر محمد مصدق شد، ادامه داشت و تا آن تاریخ ۱۷۳ شماره روزنامهٔ حاجی بابا منتشر شده بود و تیراژ آن به پنجاه هزار نسخه در هفته رسیده بود که در آن زمان تیراژ چشمگیر و قابل توجهی محسوب می‌شد. پرویز خطیبی در روز کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در خارج از کشور بسر می برد و در این روز دفتر روزنامهٔ «حاجی بابا» نیز مانند «توفیق» و سایر نشریات مخالف دربار مورد هجوم و غارت عوامل کودتا

قرار گرفت و علاوه بر آن خانهٔ مسکونی او نیز در نیاوران غارت شد. خطیبی علیرغم خطرناک بودن شرایط سیاسی در شهریورماه ۱۳۳۲ با کشتی وارد بندر انزلی شد که به دستور دولت یاغی وقت او و همراهانش توقیف و تحت‌الحفظ به تهران اعزام شدند و پس از شکنجه و آزار به مدت نامعلوم زندانی شدند.

خطیبی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در دوره‌ای کوتاه دوباره نشریهٔ «حاجی بابا» را منتشر ساخت و شمارهٔ اوّل دورهٔ جدید را شمارهٔ ۱۷۴ اعلام کرد. این دوره فقط سیزده شماره یعنی تا شمارهٔ ۱۸۷ ادامه داشت و سپس تعطیل گردید و خطیبی به آمریکا رفت و چندی نیز در آن سامان نشریهٔ «حاجی بابا» را منتشر ساخت.

در دورهٔ پس از انقلاب، خطیبی اشعارش را یا بدون امضا و یا با امضاهای مستعار: «خود حاجی»، «زوار دررفته»، «حاجی بابا»، «دارکوب»، «باباعلی» و «بی حق» در نشریهٔ حاجی بابا منتشر کرد.

نمونهٔ اشعار طنزی پرویز خطیبی:

«حاجی بابا»

یه پای خرم می‌لنگه[1]

منم که در شلوغی ــ زمان هرکه هرکه
بروی این خر لنگ ــ نشسته‌ام (دوترکه)
دلم می‌جوشه دائم ــ مثال سیر و سرکه
حالی برام نمانده ــ خلقم خلاصه تنگه
میخوام برم النگه ــ یه پای خرم می‌لنگه
خری که من سوارم ــ نداره جونی انگار
نه بوق داره نه ترمز ــ نه زین داره نه افسار
تا یونجه‌زار نرفته ــ وای‌میسه پای دیوار
فقط یه خوبی داره ــ راه رفتنش قشنگه
میخوام برم النگه ــ یه پای خرم می‌لنگه
با این خری که دارم ــ درد سرم زیاده
هر روز با این ترافیک ــ گیر می‌کنم توجاده

۱. حاجی بابا، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱۷۴، چهارشنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۵.

خوش آن زمان که بودم ــ مثل شما پیاده
علی الخصوص که این راه ــ پر از کلوخ و سنگه
میخوام برم النگه ــ یه پای خرم می‌لنگه
از اینجا تا النگه ــ راستی که خیلی راهه
دو خر سوار و یک خر ــ منکه میگم گناهه
خری که جو نداره ــ غذاش یه خورده کاهه
بضرب سیخ غیره ــ هر کی میگه جفنگه
میخوام برم النگه ــ یه پای خرم می‌لنگه
هرچی میخوام ازین خر ــ پائین بیام نمی‌شه
سرم که باد کرده ــ دلم که ریش ریشه
هیچکی به‌فکر من نیست ــ هر کی به‌فکر خویشه
هر کی ندونه می‌گه ــ یارو چقدر زرنگه
میخوام برم النگه ــ یه پای خرم می‌لنگه

از: باباعلی

بچاپی[۲]

گفتم گران‌فروشی، بیچاره کرده ما را
لطفی نما برادر، با ما بکن مدارا
از سیم و زر تو بگذر، در فکر آخرت باش
در کسب و در تجارت، از دل مبر خدا را
ما انقلاب کردیم، بر ضد ظلم و اجحاف
گویا که برده‌ای تو، از یاد ماجرا را
مستضعفین ندارند، پولی که تو بچاپی
دیگر مده شکنجه، مسکین و بینوا را
جنس تقلبی را، عرضه مکن به‌بازار
از مغز خود برون کن، افکار ناروا را

۲. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸، ص ۱۱.

دوران حقه‌بازی، رفت از میان برادر
رسوا کنند مردم، اشخاص ناقلا را
مردم شهید گشتند، در راه عدل و انصاف
ای محتکر روا نیست، مخفی کنی دوا را
تا با گران‌فروشی، بیمار را بچاپی
دار و ندار ما را، از دستمان بقاپی

«دارکوب»

در تاریخ هیجدهم مهرماه ۱۳۲۰ یعنی فقط سه هفته بعد از استعفای «رضاخان» از سلطنت، روزنامه‌های آن زمان که پس از سالها طعم شیرین آزادی را چشیده بودند شروع به انتشار مطالبی برعلیه او کردند و حاجی بابا هم که در آن زمان شاعری جوان بود و با روزنامهٔ توفیق همکاری داشت شعری ساخت و بدرقهٔ شاه مستعفی یا در واقع شاه مخلوع کرد که اکنون پس از ۳۸ سال از آن جهت که تاریخ تکرار شده است ما این شعر را عیناً نقل می‌کنیم تا خوانندگان عزیز ضمن آگاهی از طنزنویسی در دوران قدیم به مشابهت اعمال و نیز سرنوشت «پدر و پسر» پی ببرند.

پیشه پدرسگ صاحاب[۳]

بود مرا گربه‌ئی ـ خیره‌سر و بدلعاب
بی هنر و بی ادب ـ لوس و کثافت‌مآب
بسکه دغل بود و دزد ـ بی هنر لاکتاب
با کتک و توسری ـ کردمش آخر جواب
پیشته پدرسگ صاحاب ـ پیشته پدرسگ صاحاب
مال مرا یکسره ـ خورد بدون هراس
خوب مرا گول زد ـ با همه هوش و حواس

۳. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸، ص ۱۱.

گوشهٔ هر سفره‌ئی ــ بود همیشه پلاس
عاشق گوشت لذیذ ــ دشمن مرغ و کباب
پیشته پدرسگ صاحاب ــ پیشته پدرسگ صاحاب
مدت ده بیست سال ــ خوب مرا گول زد
نان مرا خورد و باز ــ دستم و پنجول زد
جست سر پشت بوم ــ توی اطاق وول زد
عاقبت این گربه کرد ــ خانهٔ ما را خراب
پیشته پدرسگ صاحاب ــ پیشته پدرسگ صاحاب
خورد غذاهای خوب ــ مست شده و هار شد
با شکم مثل طبل ــ در پی آزار شد
یزی پر گوشت را ــ برد و گرفتار شد
با سر دسته هونگ ــ خورد کتک بی حساب
پیشته پدرسگ صاحاب ــ پیشته پدرسگ صاحاب

«بی حق»

دروغ بشر!![۴]

منم که شهرهٔ دهرم، منم حقوق بشر
منم که گوش فراداده‌ام به بوق بشر
منم میانجی صلح و، منم منادی عشق
تنم به لرزه درافتد، ز تق وتوق بشر
ز رنج مردم دنیا، فتد به جان شررم
از این جهت شده‌ام مورد وثوق بشر
نشسته‌ام سر جایم، نمی‌گذارم هیچ
که لای چرخ حوادث، نهند «چوق» بشر
چه غم ز کشته اگر پشته ساخت امریکا
مکید خونِ بشر را، گر از عروق بشر
شکست پشت جهانی ولی کمک نگزید
ز آه و ناله و فریاد و زاق وزوق بشر
منم که دایه شدم، مهربان‌تر از مادر
دروغ گندهٔ این قرنم و «حقوق بشر»!

۴. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۷، چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۷، ص ۳.

دو کلام حرف حساب با «آقا مهدی خودمان» =[مهندس مهدی بازرگان]

«خود حاجی»

قربان، بله قربان بله قربان[۵]

آنشب که تو گفتی سخن از قدرت ایمان
با نرمش و با خواهش و با خشم فراوان
آگاه شد ازمشکل تو ملت ایران
کار از تو و صبر از من و این مردم عریان
از دل چو بگوئی بپذیریم ز دل و جان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

گفتی که نرنجید و ببخشید خطا را
گفتی دهم انجام همه حرف شما را
گر دست رسد نو کنم آن کهنه قبا را
گر پا بدهد کفش دهم بی سر و پا را
این وعده وفا کن که نرنجند ضعیفان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

هشدار تو ای آدم هشیار که بیکار
در رنج و عذاب است و غمین است و گرفتار
خارج شده از کشورمان ثروت سرشار
انصاری و ازهاری و منصف همه در کار
در مشهد و در ساری و در گنبد و کاشان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

ملت که خرابی همه زآن «سلسله» دارد
یک ذره هم از دولت فعلی گله دارد
داد از دو سه تن راهزن قافله دارد
گوید «آقا مهدی» چقدر حوصله دارد
ای کاش بپرهیزد از این چرب زبانان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

۵. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۷، چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸، ص ۸.

«حاجی» اگر از پنچری چرخ شما گفت
از روی ریا نیست که از روی صفا گفت
حرفی به صلاح تو و مخلوق خدا گفت
غم نیست که دشمن چه به پشت سر ما گفت
قاضی تو و ایمان تو و این خلق مسلمان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

«خود حاجی»

شایع است که «رمزی کلارک» و «ژنرال هویزر» در تهران بسر می‌برند[۶]

گفتا کسی که از پی آن کارهای زشت
این «هویزر» و «کلارک» در ایران چه می‌کنند؟
کردند دشمنی به ملت ایران در آن زمان
این دشمنان به جمع محبان چه می‌کنند؟
گر دعوتی شده است از ایشان خبر دهید
این واضح است، از همه پنهان چه می‌کنند؟
گفتم: بپرس این سخن از میزبانشان
کاین هر دو تن به کسوت مهمان چه می‌کنند؟
فردا که باز قال و مقالی بپا شود
آگه شوند خلق که ایشان چه می‌کنند!

«حاجی بابا»

دربارهٔ برق تهران[۷]

بگو به برق که اطوار، کم بیا شب و روز
به لب تو جان نحیف مرا دگر مرسان
ز نرخ روز و شبت کیسه‌ام تهی گردید
کنون که سود نداری، دگر ضرر مرسان

۶. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، ص ۲.
۷. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، ص ۴.

قرار بود که ارزان شوی ولی نشدی
به کارما دگر انگشت آنقدر مرسان
امید خیر از این برق و شوره‌زار یکی است
«مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان»!

«حاجی بابا»

ترمیم کابینه[8]

دولت ما باز هم ترمیم گشت / گرچه سودی اندرین ترمیم نیست
بوی الرحمن آن باشد بلند / لیک بر پا مجلس ترحیم نیست
دولت از ما آنچه خواهد، می‌دهیم / ما ز دولت آنچه می‌خواهیم نیست
هرچه می‌جوئی دراین کابینه هست / حیف، درآن ذره‌ای تصمیم نیست؟

«زوار دررفته»

کارمند دولت و ماه آسمان[9]

امشب ای ماه تو بر درد دلم تسکینی
ور چروکیده و غمگین چو من مسکینی
صورتت زرد و پر از چین و دلت پر غصه
راستی راست بگو ماه، چرا همچینی؟
بی گمان جیب تو خالی است چون مخلص ورنه
چیست علت که چو من بر همه کس بدبینی؟
پاسخم ده که بدانم تو چه هستی ای ماه
قوم و خویش زهری یا پدر پروینی؟

۸. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۸۵، پنجشنبه ۲۸ تیرماه ۱۳۵۸، ص ٦.
۹. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۷٦، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۵.

همچومن خانه بدوشی به فضا یا بالعکس
شکمت گشنه بود یا زغذا تأمینی؟
میدوی از عقب «بنز» به صد رنج ومحن
یا تو هم صاحب پیکانی و با ماشینی؟
گرکه داده است اضافات تورا دولت عرش
به زن خویش بگو تا بپزد ته چینی
قسط فرش توعقب مانده که اخمت بهم است؟
یا که فارغ زغم این نمد پشمینی
غصهٔ موجر و مادرزن و همسر با هم
گر نگشته است ترا، لایق صد تحسینی
غرض ای ماه ببخشای که هذیان گفتم
حرف بیهوده زدم یا که شده توهینی
جان تو، پاکتر از روی تو این جیب من است
شک ندارم که تو همدرد من مسکینی!



ضرغام خلج

ضرغام خلج با نام مستعار «بچه مزلقان» از شعرای نشریهٔ توفیق بین سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بوده و بطور مستمر با این روزنامه همکاری می‌کرده است. شرح حال بیشتر و عکس این شاعر بدست نیامد.

نمونهٔ آثار طنزی ضرغام خلج:

«ضرغام خلج» ـ بچه مزلقان

آخرین چاره[1]

پشت من بیچاره شد از خرج گران خم / خم می‌شود از خرج گران قامت رستم

کودک به صدا آمده، شلوار ندارم / همسر به فغان آمده از عایدی کم

موجر بفرستاده پی پول اجاره / پیغام وی انداخته اندر دل من غم

بقال نظر دوخته بر جیب کت من / تا کی طلبش را بکنم دست و درآرم؟

عطار یکی نامه نوشته است بدین متن / کای مشتری محترم، ای مرد مفخم:

قند و شکر و چای که هی نسیه ببردی / در سال گذشته وسط ماه محرم

جای نگرانیست که پولش نرسیده است / عیب است که بی قید شود اینقدر آدم

باید که فراری شوم از خانه و مسکن / آن هم به سوی خارک و یا بندر دیلم!

ضرغام خلج ــ بچه مزلقان

کردار گوشت[۲]

باز از قصاب رونق یافته بازار گوشت
بار دیگر باز هم بالا گرفته کار گوشت
خلقی از نان و خیار و دوغ گردیده فلج
رفته است از دیزی ما کاملاً آثار گوشت
هان ز فرط لاغری تاب سخن گفتن نماند
لیک خلقی پشت سر دارند یک انبار گوشت
در بنای هیکل ما هست مشتی استخوان
عده‌ای را دیده‌ام در ساقها خروار دوشت
رهبر ایرانیان، زردشت گفت اندرقدیم:
روزها پندار لحم و شامها کردار گوشت
شکر ایزد را پزشک محترم دستور داد
باید اوّل از غذا کم گردد این مقدار گوشت
تسلیت بر اهل دیزی خاصه بر «توفیق» باد
هست زیرا همچومن همواره او غمخوار گوشت

با اجازهٔ حکیم سنائی **«ضرغام خلج» ــ بچه مزلقان**

صف[۳]

مکن در توی صف مسکن که می‌سوزد ترا گرما
قدم از صف بنه بیرون. پیاده گز بکن هرجا
ز زائد غیر دود بنز، اندرشهر کی بینی؟
نبینی «خارج ازسرویس» جز برروی تاکسی ها
ز عین الدوله تا دروازه شمران مردم اندر صف
ز فخرآباد تا سعدی، معطل پیر و هم برنا

۲. توفیق هفتگی، سال ٤۰، شمارهٔ ۱۲، پنجشنبه ۱۸ خردادماه ۱۳٤۰، ص۷.
۳. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۸ مردادماه ۱۳٤۹، ص۱۰.

ترا چون وقت ضیق آمد، ممان بیهوده اندر خط
پیاده راه را طی کن، چه سر پائین، چه سر بالا
ز منزل تا سر کارت، مجهز گیوه را ورکش
که شاید در میان صف، ترا نوبت فتد فردا
تو نسل رستمی از راه‌رفتن ننگ چون داری؟
تو پوربیژنی، بیژن پیاده بود، در صحرا
برای حفظ صحت، راه‌رفتن بس مفید آمد
نمی‌دیدی که افلاطون، قدم برداشتی تنها؟
پی اثبات عرضم، من دلیل محکمی دارم
دلیلی هست مستحکم، ز قول بوعلی سینا
مگر کوری که اندر نقطه‌ای بیهوده می‌مانی؟
مگر لنگی که همواره توقف می‌کنی یک جا؟
برو آهسته و پیوسته تا جان در بدن داری
که آدم از بهشت آمد، پیاده همره حوا!

ما را بس[۴] **«ضرغام خلج» ــ بچهٔ مزلقان**

از خوراکی به جهان، لقمهٔ نان ما را بس
آن هم ای دوست، بدین وضع گران ما را بس
خلقی اندر دورانند، به مافوق فضا
در سر از قرض زیاد این دوران مارا بس
از عسل بر لب دلدار، قناعت کردیم
صحبت از کوه سهند و سبلان ما را بس
مرغ بریان که فروشند، مرا حاجت نیست
این همه مرغ هوا، در طیران ما را بس
دزد اموال مرا برده و، من باکم نیست
هست پرونده چو اندر جریان ما را بس
گوشت نایاب ولیکن به عوض ماست گران
از جهان باد هوا، آب روان ما را بس!

۴. توفیق هفتگی. سال ۴۳، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۲۲ مردادماه ۱۳۴۳، ص ۷.

«ضرغام خلج» ـ بچه مزلقان

دویدند[۵]

یک عده در این شهر پی پول دویدند / با این **همه** کوشش به ریالی نرسیدند
یک قوم نرفتند پی زحمت و اینک / هم خانه و هم باغ، بهر گوشه خریدند
سگدوزدگان غیر جوی نان نجویدند / راحت‌طلبان بوقلمون خورده لمیدند
بعضی همه‌شب نیش کشیدند دوتا مرغ / برخی همه‌شب تا به سحر آه کشیدند
یک‌عده شب و روز بسی نطق نمودند / یک‌عده شب و روز بسی وعده شنیدند
آن عدهٔ مفلس همه در کوچه غنودند / آن‌عدهٔ منعم به «هونولولو» پریدند!

«ضرغام خلج»

تیرماه[۶]

رسیدهٔ تیرمه، ببین، ز سمت جویبارها
به‌سوی شهر می‌رود، تربچه‌ها، خیارها
به هر طرف نظر کنی، ز هر طرف گذر کنی
فتاده پوست طالبی، به راه رهگذرها
شده دکان میتی خان! پر از کدوی اصفهان
نشسته صاحبش برآن، بسی کشد هوارها
ز هندوانهٔ قرق، نگر که بسته شد طرق
به‌دست صاحبش چپق، کشد کنار بارها
خیار چمبر از کرج، رسیده بهر مش فرج
گرفته چیده رج‌به‌رج، ته دکان چومارها
خریخی چوعر کند، محله را خبر کند
پهن به رهگذر کند، رود به یونجه‌زارها
چوسیب و گوجه شد گران، به‌مثل نرخ زعفران
شده خوراک مفلسان، خیار، درناهارها

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۴۲، پنجشنبه ۲۹ بهمن‌ماه ۱۳۴۳، ص ۱۱.
۶. **توفیق هفتگی**، سال ۴۸، شمارهٔ ۱۶، پنجشنبه ۱۹ تیرماه ۱۳۴۸، ص ۷.

«ضرغام خلج» ـ بچه مزلقان

خل[۷]

از شدت گرما، به مه تیر شدم خل
پیچ همه اعضای تنم یکسره شد شل
در کلهٔ من مختصری عقل بجا بود
تبخیر شد و رفت چو زد یک دو سه غلغل
دیوانه بدم، لیک، نه شایستهٔ زنجیر
صد شکر که دیوانگی ام یافت تکامل
چون چشم خرد بسته شد از شدت گرما
اکنون ندهم فرق ز هم قنبل و سنبل
ای دوست بیا وضع جنون‌آور من بین
بالله شده‌ام خسته از این مردم مزقل
کندند ز تن پیرهن و کفش من از پای
بردند هم از گردهٔ اسب و خر من جل
پولی برسان یارب از آن منبع غیبی
تا از پی ییلاق روم جانب ازگل
ضرغام خلج از «بک» اقبال کمک خواه
تا با دو سه تا «شوت»، زند یک دو سه تا گل

«ضرغام خلج» ـ بچه مزلقان

افطار روزه گیر شکمو[۸]

سفره گسترده شد و موقع افطار آمد
صلح بگذشت و دگر نوبت پیکار آمد
صوت جانبخش مؤذن خبر خوردن داد
نغمه‌اش خوبتر از بانگ نی و تار آمد

۷. توفیق هفتگی، سال ٤٥، شمارهٔ ١٦، پنجشنبه ٢٣ تیرماه ١٣٤٥، ص ١٠.
۸. توفیق هفتگی، سال ٤٩، شمارهٔ ٣٦، پنجشنبه ٥ آذرماه ١٣٤٩، ص ٢.

چلو و آش و کباب و دو سه کیلو خرما
همه توی شکم آدم پرخوار آمد
دست بالا زد و افتاد به مرغ از سر شوق
شکمش همچو یکی گنبد دوار آمد
سفره چون جمع شد و صرف غذا خاتمه یافت
نوبت بامیه و مسقطی لار آمد
زولبیا خورده شد و پشمک و شیرینی و گز
بعد از آن خربزه و سیب و سپس نار آمد
یاد افراد تهی دست نیفتد هرگز
آنکه مرغش به سحر، جوجه به افطار آمد



دکتر حسن خواجه‌نوری

دکتر حسن خواجه‌نوری استاد دانشگاه، روزنامه‌نگار، شاعر و نویسندهٔ طنز با نامهای مستعار: «چراغ موشی گنابادی»، «ح.خ»، «گناباد: ح-خ چراغ موشی»، «ح.خ: ابابیل»، «نمک به‌حروم» و «نمکپاش» در سال ۱۳۱٤ شمسی در گناباد بدنیا آمد و تحصیلات ابتدائی و دورهٔ نخست دبیرستان (سیکل اول متوسطه) را در همان شهر بپایان رسانید. او آنگاه برای ادامهٔ تحصیل به نیشابور رفت و در دانشسرای مقدماتی آن شهر دیپلم گرفت. وی پس از پایان تحصیلات به زادگاهش برگشته و به شغل آموزگاری مشغول شد. خواجه‌نوری بعد از چند سال در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشتهٔ فرهنگ اسلامی دانشکدهٔ الهیات دانشگاه تهران پذیرفته شد. او تز دورهٔ لیسانس خود را دربارهٔ جغرافیای تاریخی گناباد نوشت و پس از پایان تحصیلات دورهٔ لیسانس در سال ۱۳۳۹ به تدریس در دبیرستانهای تهران پرداخت. دکتر خواجه‌نوری تحصیلات دانشگاهی اش را ادامه داد تا اینکه نسبت به درجهٔ علمی دکتری در رشتهٔ فلسفه و حکمت اسلامی دست‌یابد. او پایان‌نامهٔ دکترای خود را به سال ۱۳٥٤ تحت عنوان «جبر و اختیار از نظر مذهب و مابعدالطبیعه» در نزد استادان بنام چون: استاد آیت‌الله شهید مرتضی مطهری، استاد جواد مصلح، استاد دکتر گلشن، استاد دکتر گرجی و استاد دکتر حسن ملکشاهی گذراند. وی در سال ۱۳٥۰ به سازمان اوقاف منتقل شد و در سال ۱۳٥۹ به افتخار بازنشستگی نایل گشت.

فعالیت دانشگاهی: دکتر خواجه نوری پس از اخذ درجهٔ دکتری ضمن کارهای دولتی در دانشگاهها و مدارس عالی کشور به تدریس منطق، فلسفه و ادبیات می پرداخت و در مدارس عالی پارس، مدرسهٔ عالی شمیران، دانشگاه پلیس، دانشکده افسری و دانشگاه علامه طباطبائی افتخار تدریس داشت. او پس از افتتاح دانشگاه آزاد اسلامی، بطور تمام وقت در این دانشگاه بکار آموزشی و تدریس مشغول است.

فعالیت مطبوعاتی: دکتر خواجه‌نوری از همان زمان که در خراسان بود با روزنامه‌های «آتش شرق»، «خراسان» و «آفتاب شرق» همکاری نزدیک و جدی داشت و همزمان برای

روزنامهٔ «توفیق» نیز شعر و مطلب می‌فرستاد. او پس از انتقال به تهران جزو هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ توفیق درآمد و در روزنامهٔ اقتصادی «تهران اکونومیست» صفحهٔ طنز و انتقاد را اداره می‌کرد و با امضا و بی‌امضا شعر و مطلب ارائه می‌داد. دکتر خواجه‌نوری افزون بر اشعار طنز نیش‌دار و گزنه‌آلود خود، در قلمرو نثر فکاهی نیز به سبک فریدون توللی و «التفاصیل» وی، آثار ارزشمند و خواندنی فراوانی دارد که هنوز نسبت به گردآوری و تنظیم و چاپ این نوشته‌ها آستین دستهایش را بالا نزده است.

نمونهٔ آثار دکتر حسن خواجه‌نوری:

ح-خ: ابابیل «دکتر حسن خواجه‌نوری»

رمضان آمد ولی: فرقی نکرد[1]

آمدی ای رمضان لیک در آن سود نبود — چونکه بر مردم صائم احدی را نفزود
اغنیا بی خبر از آمدنت روزه خورند — صائم الدهر همان بسته دهانست که بود

گناباد: ح-خ: چراغ موشی «دکتر حسن خواجه‌نوری»

بمناسبت خاموشی های برق تهران

در خدمت حاضرم[2]

اهل تهران سلام من به همه — ای که هستید غرق خاموشی
گر فتاده است امر برق شما — به کف حضرت فراموشی!
میرسد خدمت شما هر شب — مخلص بی ریا «چراغ موشی»

«ح-خ» ـ دکتر حسن خواجه‌نوری

پول و غول[3]

گفت فرزندم: پدر جان، غول چیست؟
هیکل و اطوار زشتش مثل کیست؟
گفتمش: خود غول دورانم پسر
چونکه در جیبم پشیزی پول نیست!

۱. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۴۷، اسفندماه ۱۳۴۰.
۲. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۲۷، مهرماه ۱۳۳۸.
۳. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۲۰، مردادماه ۱۳۳۰.

درحاشیهٔ گرانی آب **«چراغ موشی» ـ دکتر حسن خواجه‌نوری**

ثروتمند واقعی[۴]

گفتا: فقیر هستم و دارم من «آبرو»
دربحر فقر و مسکنتم تا گلوفرو
گفتم: نئی فقیر، مزن حرف نادرست
با کس سخن ز فقر و نداری دگر مگو
قارون دهر هستی و کار تو سکه است
زیرا دراین زمانه تورا هست «آب» و «رو»!

دکتر خواجه‌نوری

استمداد از خروس‌های وطن[۵]

تا که آغاز برودت در همه ایران شود
تخم مرغ (مرغ ایران) قیمت مرجان شود
ای خروسان وطن! جهدی، تلاشی، کوششی
بلکه تخم (مرغ ینگی دنیوی) ارزان شود

«چراغ موشی گنابادی» ـ دکتر حسن خواجه‌نوری

همینیم که هستیم[۶]

ما مفلس و بیکار و خرافات پرستیم
دلرا به سر زلف کج یار بیستیم
بیحال و خرابیم و نداریم، به تن نا
هرکس نظر انداخت گمان برد که مستیم

۴. توفیق هفتگی، شمارهٔ ٦، اردیبهشت‌ماه ١٣٤١.
۵. روزنامهٔ خراسان، سال ١٣٣٥.
٦. توفیق هفتگی، شمارهٔ ٤٠، اسفندماه ١٣٤٢.

از نفت کثیفی که سراسر همه گند است!

چون هموطنان رشتهٔ الفت بگسستیم
بیگانه اگر خورد و اگر برد، حلالش
بیگانه‌نواز این همه از روز الستیم
هی وعده شنیدیم و سر کوچهٔ دولت
هر روز به امید دگر روز نشستیم
همچون حلزون خانه بدوشیم در این ملک
یک لحظه ز آزار طلبکار نرستیم
بی کفش و کلاهیم و بدون کت و شلوار
«پوشیده چه داریم، همینیم که هستیم!»

آلت می‌کند!...[7]

آدم نادان ز نادانی رذالت می‌کند
هر کجا پا می‌نهد جرم و جنایت می‌کند
حسن و قبح و خیر و شر در دیدهٔ نادان یکی است
زان که نادان کار از روی حماقت می‌کند
فرد نادان چو بز گر در میان گله است
بهر لوث گله‌ای یک بز کفایت می‌کند
آدم نادان نه تنها خود دچار زحمت است
بلکه بهر ملتی ایجاد زحمت می‌کند
آدم بیکار و عاصی نیز همچون گربه است
گربهٔ عاصی به هر دیزی خیانت می‌کند
طفل بی برگ و نوا کم کم شود دزدی کهن
چون به دزدی بهر سدجوع عادت می‌کند
در ره مقصود نامشروع خود خر پول رند
مردم بیچاره را با پول آلت می‌کند
درجهان گر بنگری از روی تحقیق ای رفیق
هر جنایت را فقط فقر و جهالت می‌کند

۷. روزنامهٔ خراسان، تابستان ۱۳۳۵

«چراغ موشی گنابادی» ـ دکتر خواجه نوری

محال است، محال![8]

هرکجا می‌نگرم، جنگ و جدال است، جدال
صحبت از موشک و بمب است و قتال است، قتال
صوت بلبل شده تبدیل به ترکیدن بمب
آنچه یکسان شده با دشت، جبال است، جبال
و آنچه در هر دو بلوک رد و بدل می‌گردد
بلوف و توپ و تشر بین رجال است، رجال
جنگ در کشور ما، اول سرمای سیاه
برسر «خاکه زغال» است و زغال است، زغال
مشکل «عصر قمر» بهر من و تو، چو قدیم
مشکل دیزی و خرجی عیال است، عیال
راه هموار تمدن شده پر چاله و چاه
آنچه در راه بود سنگ و سفال است، سفال
تا بود کلهٔ مردان سیاسی پر مغز!
صلح و آرامش اوضاع محال است، محال

«چراغ موشی گنابادی» ـ دکتر خواجه نوری

کنکور ـ کور ـ!؟[9]

کرد چشمان مرا این درس و این کنکور کور
برد کنکور کذا از دیدهٔ پر نور ـ نور
تا سحر روی کتابم خم شدم از روی شوق
با چنان شوقی که وافوری زند بر «فور» ـ فور
شب شدم از نیش ساس و پشه و کک بی رمق
روز پای نهر آب از وز وز زنبور ـ بور

۸. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۱۱ آذرماه ۱۳٤٤، ص ۱٤.
۹. توفیق هفتگی، سال ٤۱، شمارهٔ ۲۳، پنجشنبه ۲۲ شهریورماه ۱۳٤۱، ص ۲.

لحظه‌ای راحت نخوابیدم درون رختخواب
چون نگار مهرخی کورا کند، مستور ـ تور
هرچه خواندم درس از روی صداقت روز و شب
دیدم آخر هم نشد وضع من ناجور ـ جور
چون «ورقها» جور می‌گردد بدست دیگران
از رقیبان می‌خورم در بازی پاسور ـ سور

«گناباد ـ ح.خ: چراغ موشی» ـ دکتر خواجه نوری

نوش و نیش![10]

چند پندی بشنو از من ای جوان نکته سنج
بعضی از آن را اگر خواهی شعار خویش کن
هرکجا دستت به مظلومی رسد چون شیر نر!
کیسه‌اش را کن تهی، قلب نزارش ریش کن
بهر کسب شهرت از سوی اروپا رفته‌ای
خوب در انواع رقاصی برو تفتیش کن
چون به میهن بازگشتی بهر اظهار وجود
ترک دین و سنت و آئین و کیش پیش کن
گر که دیدی دختری اندام خود را کرده لخت
راه خود را گیر و چشم خویش را درویش کن
گر سبیلت را بخواهی چرب باشد، مثل گرگ:
حمله گه بر بره، گه بر بز، گهی بر میش کن
الغرض گر می‌کنی امروز نوش بی حساب
بهر فردا هم برو بنشین حساب نیش کن

۱۰. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۹، پنجشنبه ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۳۹، ص ۸.

«گناباد ــ ح.خ: چراغ موشی»

بر ریش ما خندید و رفت...![11]

حاجی ارزانی برفت و فصل بی پولی رسید
مادر فاطی بجائی روغن خالص ندید
مرد بازاری مرتب روی اجناسش کشید
جفت گوشم بارها از عارف و عامی شنید
حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
پیر دیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟

در فراق حاجی ارزانی شدم مانند مور
کوچک و لاغر میان، از شیوهٔ مردی بدور!
بس که ازدوریش کردم گریه چشمم گشته کور
گر بمیرم می‌زنم فریاد باز از قعر گور!
حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
پیر دیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟

شکوه دارد از گرانی بینوا آموزگار
چون نموده خرج اولاد و عیال او را خمار
در جواب کودکان از خشم گوید: زهرمار!
پای تخته می‌کنند تکرار هر ساعت سه بار
حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
پیر دیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟

گو گناه ما چه باشد ای خداوند خبیر؟
کاین گرانی کرده ما را مفلس ولات وفقیر
الغرض، مائیم در چنگال بی پولی اسیر
می‌رود تا آسمان از پیر و برنا این نفیر
حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
پیر دیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟

۱۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ۱٤ مهرماه ۱۳۳۹، ص ۷.

«دکتر حسن خواجه‌نوری»

نفهمیدم که مقصودت چه بود؟[۱۲]

روی خود آراستی، تا عاشق رویت شوم
موی را پیراستی، تا عاشق مویت شوم
گیسویت را تاب دادی پیش من گاهی به‌ناز
تا ببینم گیسویت، پابند گیسویت شوم
طاق ابرو را صفا دادی به غمز و دلبری
تا که من ایوان‌نشین طاق ابرویت شوم
چشمکی با چشم مستت می‌زدی با کبر و ناز
خواستی تا جادوی چشمان جادویت شوم
پشت لب خال سیاهی می‌نهادی با مداد
بلکه من سرگشتهٔ آن خال هندویت شوم
سینه را دادی جلو با عشوه و افسونگری
پیش خود گفتی یقین مسحور لیمویت شوم
ساق و بازو را نمودی پیش من با غمزه لخت
تا مگر من عاشق آن ساق و بازویت شوم
داشتی بر لب گهی لبخند، با اخلاق خوش
تا که من مجذوب خلق و خنده و خویت شوم
عطر مطبوعی به رخسار و سر و پیکر زدی
تا تنت را بو کنم، مخمور آن بویت شوم
جامه‌های شیک و رنگارنگ پوشیدی که من
واله پیراهن و دامان نیکویت شوم
ساده بودم، چون نفهمیدم که مقصودت چه بود؟
کاش یکجا گفته بودی تا که من «شویت» شوم

۱۲. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۴۳، پنجشنبه ۲۹ دی‌ماه ۱۳۳۹، ص ۷.



اسدالله خیراندیش کرمانی

اسدالله خیراندیش کرمانی با نام مستعار «ا.خ. کرمانی» شاعر همکار نشریهٔ توفیق بوده و از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۲ آثاری از او در این روزنامه چاپ شده است.

نمونهٔ آثار طنزی خیراندیش:

«چشم هم چشمی!»[۱]

مردکی بود در غم بسیار / حال او مثل مردم بیمار

چونکه در کوچه دوستش را دید / دست او را گرفت و پیش کشید

گفت: بیچاره می‌شوی فردا! / هست فردا برات، روز عزا!

دوستش ناگهان پریشان شد / غم بسیار خورد و نالان شد

که مگر بچه‌ام ز دنیا رفت؟ / یا که دارد، زنم کسالت سخت؟

گفت: نی، وضع بدتر از اینهاست! / گفت: دزدی مگر به خانهٔ ماست؟

گفت: نی، کاش دزد آمده بود! / قسمتی از اثاث را زده بود!

گفت: شاید که مالیات زیاد، / خواسته دولتم به زور و عناد؟

گفت: نی، من خریده‌ام ای دوست / بهر مامان خویش پالتوی پوست

قیمت آن حقوق شش ماهم، / از خدا مرگ خویش می‌خواهم!

گفت: اینها به من چه، احمق جان / قصه کمتر بگوی و یاوه مخوان!

گفت: بیچاره، گوش کن سخنم، / که چه آورده بر سر تو زنم؟

پالتو را تن نموده آن عیار

که رود نزد خانم سرکار!!

۱. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۲، ص ۸۸.

«اسدالله خیراندیش»

عمده‌خر[۲]

مردی از فرزند خود کرد این سئوال — از برای نفت و بنزین زلال:
مشتری بسیار باشد نو به نو — پس چه‌غم گر انگلستان گفت «نو!»
پاسخ وی را چنین داد آن پسر: — «چونکه چرکیل است فعلاً عمده‌خر!»

«ا.خ. کرمانی»

«خیراندیشی!»[۳]

مردی مریض بود و امیدی ز خود نداشت
هر روز پای خویش، سوی قبله می‌گذاشت
ممنوع کرد دکترش از هر غذای خوب
سوزن بدست و پاش زد از صبح تا غروب
مأیوس چونکه دکتر از او گشت، با زنش
گفتا که: شوهرت شده نزدیک **مردنش**
پس هرچه میل داشت بسویش بیاورید
حرفی ز مرگ، لیک، به رویش نیاورید!
با شوی. زن بگفت: عزیزم! چه می‌خوری؟
تا بهر تو تهیه کنم کاسهٔ پری؟
خواهی برای تو بپزم آش رشته‌ای؟
میلت کشد به پسته و تخم برشته‌ای؟
خواهی حلیم بهر تو آریم. یا خیار!
آخر هرآنچه میل تو باشد بگو: «بیار»
شوهر جواب داد: «همان ران گوشت را،
کامروز مادر تو بیاورد، بهر ما؟
بردار و جمله را بکن از بهر من کباب»
خندید زن به شوهر خود، گفت این جواب:
گردد خراب نقشهٔ کارم بطور حتم
آن را چو من گذاشته‌ام بهر روز ختم!!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ٤، پنجشنبه ۳۰ آبان‌ماه ۱۳۳۰، ص ۲.
۳. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ۱٦ بهمن‌ماه ۱۳۳۱، ص ۷.



ناصر داروگر کرمانی

ناصر داروگر کرمانی دربارهٔ خود نوشته است:

در ثبت احوالم آمده است ۵۳ سال پیش در تاریخ چهارم آبان‌ماه ۱۳۱۴ شمسی در شهر کرمان به دنیا آمدم. حالا به جه منظور، اطلاعی ندارم.

پدرم داروساز بود و به همین دلیل نام فامیلیم داروگر کرمانی است. تا الان دارای یک همسر و دو دختر و یک نوه به نامهای رکسانا و ماندانا و بردیا هستم. تحصیلاتم فوق دیپلم تخصصی فنی است. هیچیک از اقوام سببی و نسبی من شاعر نبوده‌اند. در اشعار جدّی متخلص به «مهر» و در اشعار فکاهی متخلص به «اندک» می باشم.

چرا این دو تخلص را برگزیده‌ام؟

اوّل اینکه در زندگی به مهر و محبت و انصاف و انسانیت معتقدم. دوّم اینکه چون کوچک همه می باشم.

«اندک» مخفف چهار کلمهٔ «اثر ناصر داروگر کرمانی» می باشد. صاحب یک دیوان چاپ نشدهٔ هفتصد صفحه‌ای می باشم که چهارصد صفحهٔ آن غزلیات و اشعار پراکنده است. اگر می‌خواهید مرا بیشتر بشناسید باید به دیوانم در صورتی که چاپ شود (که نمی‌شود!) مراجعه بفرمائید!

ناصر داروگر کرمانی

بدنامها

بنا مرمت گر کند، یک روز، پشت بامها
باید فروشم خانه را، گیرم ز هر کس وامها
خواهد چو پول بیشمر، از بابت دیوار و در
ما را همان به روی سر، ویران بگردد بامها

نبود دگر از آب و نان، در سفرهٔ مفلس نشان
بنا بجز پول کلان، خواهد ناهار و شامها
باشد حقوقم گوئیا، مانند آن مرغ هوا
کاینسان پرد از جیب ما، یا افتد آن در دامها
روزی عیالم با تشر، گفتا به من: ای خیره سر
از وعده‌ها کم کن دگر، نبود خبر ز انجامها
تا غصه باشد درمیان، سیلاب از چشمان روان
دیگر نه تن ماند نه جان، چون نی شود اندامها
باشم چو از اهل ادب، یک بی ادب هم بی‌سبب
از بامدادان تا به شب، برمن دهد دشنامها
بالاتر از رنگ سیه، باشد کجا رنگی شبه
برسر برفته چون کله، بیمم چه از فرجامها؟

اندرزنامه[1] **ناصر داروگر کرمانی**

حرف مزن بچه جون، ساکت و خاموش باش
از نوک پا تا به سر، چشم نشو، گوش باش
حرف اگر می‌زنی، توی دل خود بزن
راز چو دیدی مگو، بر همه سر پوش باش
حرف مرا گوش کن، ای پسر هوشیار
تیز بکن گوش را، خرشو و خرگوش باش!
درد دلت را به دل حفظ کن و دم مزن
وقت سکوت ای پسر، با همه همدوش باش
شیر نشو هیچگاه، چون به نفس اوفتی
آسه بیا و برو، مور شو و موش باش
از خرد و عقل و فهم، حرف مزن هیچگاه
مست شو و گیج شو، بیخود و بیهوش باش
شعله چرا می‌شوی؟ تا که بسوزی مدام
خاک ته گور شو، یکسره خاموش باش!

۱. مجلهٔ خورجین، سال سوم، شمارهٔ ۳۵، آبان‌ماه ۱۳۶۷، صفحه ۷.



تقی دانش (مستشار اعظم)

«محمدتقی ضیاء لشگر» (مستشار اعظم) متخلص به «دانش» (۱۲۴۰هـ .ش ــ ۱۳۲۶هـ .ش ــ تهران) از شاعران معاصر است که مقدمات ادب و علوم را در تهران فرا گرفت. خوشنویسی را نزد میرزا علی محمد صفا خوشنویس آموخت و در محضر ملا عبدالصمد یزدی و میرزا ابوالحسن جلوه فنون عرب و حکمت و غیره را تلمذ نمود. او پس از اتمام دوران تحصیل خدمات دولتی را با شغل منشی گری در دبیرخانهٔ میرزا علی اصغرخان اتابک شروع کرد، آنگاه مدتی در آذربایجان در خدمت دیوان انشاء ولایت‌عهد بسر آورد و در اوائل مشروطیت در جرگهٔ آزادیخواهان در آمده و به مبارزهٔ قلمی و قدمی پرداخت.

دانش در سال ۱۳۲۷هـ .ق پس از سقوط محمدعلی شاه و استقرار مشروطهٔ دوم به سمت ریاست عدلیهٔ فارس منصوب شد و سرانجام از خدمت دولتی دست کشیده و در تهران انزوا اختیار کرد.

دانش در قصیده‌سرائی پیرو قدما بویژه انوری و ظهیر فاریابی و خاقانی است و در نویسندگی به شیوهٔ منشیان و مترسلان نیمهٔ دوم عهد قاجاری کار کرده و از آن دسته بشمار می‌آید.»[۱]

نمونهٔ آثار تقی دانش:

در بی‌ثباتی اولیاء امور قبل از مشروطه[۲]

آسمان از همه سر برسر ما ریخت بلا
هان مگر چاره کند رحمت حق، عزعلا
طبل پنهان نتوان برزدن از زیر گلیم
طشت از بام درافتاد و شنیدند صدا

۱. تحمیدیه در ادب فارسی، بخش نظم (مبحث نظم معاصر) بکوشش دکتر غلامرضا ستوده و محمدباقر نجف‌زادهٔ بارفروش، زیر چاپ.

۲. دیوان دانش، ص ۹.

دل غمین، حال دژم، درد فزون، چاره محال
جان هدف، عمر تلف، ملک هدر، مال هبا
آخر ای سنگدلان بتر از شمر و سنان
از چه پنهان شدگانید، چو خولی به خلا؟
خاکتان رفت به باد، این چه وزیر و چه امیر
خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا؟
انوری گفت و من امروز همان می‌گویم
آخر ای قوم، نه از بهر من، از بهر خدا

قطعه[3]

بمانده بود یکی لقمه در گلوی کسی
زاین و آن به اشارات، آب می‌طلبید
در آن بلیهٔ جانکاه، هر کسی ز کسانش
از او تمنی خود با شتاب می‌طلبید
پسر دُراعه، برادر عمامه، دختر کفش
کنیز مقنعه، بی‌بی نقاب، می‌طلبید



در موقعی که ملاکین شیاد شیراز از برای خوردن مالیات هر روز اجتماعی داشتند، دانش به این دو شعر مالیه را متذکر ساخت.[4]

هر روز اجتماعی است، در کمیسیون املاک
از جامه‌دار و استا، از آبگیر و دلاک
حمام گرم و دایم، حمامیان بکارند
تا مالیات دیوان، سرکیسه می‌شود پاک



بزرگان ری را نژادی چو نیست ندارند از مردمی، هیچ بهر

۳. دیوان دانش، ص ۷۰۸.
۴. دیوان دانش، ص ۷۴۵.
۵. دیوان دانش، ص ۷۳۱.

عجب آنکه در همت افزون بوند گدایان کوی، از بزرگان شهر![5]

❊ ❊ ❊

به راه خواجه اگر جان خود نثار کنی
به روز و شب پی خدمت، تمام، در تک و دو
اسیر و بنده و فرمان‌بر و مطیع و غلام
به پیش درگه او، جمله در بیا و برو
به لقمه شکر کنی، گر نخواندت بر خوان
ز کهنه ساز دهی، گر نباشدت از نو
جویت فرق ز روزی به سال و مه نرسد
همان خر سیهستی، توئی و کیلهٔ جو[6]

❊ ❊ ❊

به روز دنیا ایزد عقوبتم فرمود که از عقوبت عقبی بداردم ایمن
دگر عذاب نکیرین را نخواهم دید نکیر و منکر من این زنست و مادرزن![7]

❊ ❊ ❊

همه ملک ایران پر آشوب و غوغا از این عار مُردم، از این ننگ مُردم
به مرگ طبیعی نمردم الها تو دانی که از غصهٔ جنگ مُردم[8]

قطعه فکاهی[9]

بیات و روحی و عنقا چو باشند شود حمام، حمام زنانه
ز گفتار حکیمان گوش بندند به شوق تُرّهات عامیانه
پس ای دانش در آن قول اولئک
بگو حق با خدای ماست یا نه

❊ ❊ ❊

ای قوم سخن دزدان، دزدان همه دیوان
کز بهر سخن دلتان، در تاب در افتاده

٦. دیوان دانش، ص ۷۹۲.
۷. دیوان دانش، ص ۷۸۰.
۸. دیوان دانش، ص ۷۷۲.
۹. دیوان دانش، ص ۷۹٤.

«دانش» ز جهان رفت، دزدید ز اشعارش
گوئید که دیوانش، در آب درافتاده[۱۰]

* * *

فتاد استر مجروح کاروان در دشت
رسید گرگ، که روزی رسانده دادارم
به ناله گفت، بدو استر فتاده به نزع
که بیهده منشین، تا دوشنبه جان دارم
بگفت گرگ، تو گرتا دوشنبه جان بکنی
گمان مراست که من، تا سه شنبه بیکارم![۱۱]

* * *

به لب رود یکی قافله را آب گرفت
جوکیئی گفت که الحال برانم از پل
رفت و بگذشت و بگفتا غم کس نیست مرا
مرد باشم خر، خود را گذرانم از پل[۱۲]



۱۰. دیوان دانش، ص ۷۹۴.
۱۱. دیوان دانش، ص ۷۷۱.
۱۲. دیوان دانش، ص ۷۵۲.



علامه استاد علی اکبر دهخدا

علامه استاد علی اکبر دهخدا با نامهای مستعار: «دَخو»، «نخودِ همه آش»، «خادِمُ الْفُقَراء»، «دَخو علی»، «برهنهٔ خوشحال»، «رئیسِ انجمنِ لات و لوتها»، «خرمگس»، «جُغد»، «دَمدمی»[1] و «اسیرالجوال»[2] متولد حدود سال ۱۲۹۷ هـ . ق از افتخارات جاودانهٔ ادب پارسی، بنیانگذار لغت‌نامهٔ دهخدا، شاعر نامدار، فکاهی سرای بزرگ، وطن‌پرست، آزادیخواه، مبارز و مترجم و روزنامه‌نگار بلندپایهٔ ایرانی است که دربارهٔ احوال و آثارش مقاله‌ها و کتابهای فراوانی نوشته شده است. دهخدا در یادداشتی که از او به سال ۱۳۱۱هـ . ش بدست آمد، دربارهٔ خود نوشته است[3].

«حالا نزدیکِ شصت و سه سالِ شمسی از عمر من می‌گذرد. پدرِ من خانباباخان پسرِ آقاخان، پسرِ مهرعلی خان، پسرِ رستم خان [پسرِ قلیچ خان][4]، پسرِ سیف‌الله‌خان است. مِهرعلی خان سپاهی بوده است و سِمَتِ سرداری داشته و از او شمشیرها و چند عدد نیزه و سه خنجر با دستهٔ عاجِ سنگ نشانده و پیراهنی که دو بار تمامِ قرآن در پشت و روی او نوشته بود برجای بود که من در طُفولیّت آنها را دیده بودم. پدرِ من که در اوّل با زنِ عمویِ خود ازدواج کرده بود از او فرزندی نداشت و در سنِّ کُهولت مادرِ مرا به زنی گرفت و از او خدا بدو دختری عطا کرد که در دو سالگی بمرد و پس از آن من و بعد از من خواهری و بعد از آن برادرم یَحیٰی خان و پس برادرِ دیگرم ابراهیم خان حَفَظَهُمُ الله[5] به وجود آمدیم.

مولدِ من دِ. طهران در کوچهٔ قاسمعلی خان به مَحلّهٔ سَنگَلَج بود، چه در این وقت پدرم دو دِهِ خود را یکی موسوم به «یاکُند» و دیگری مُسَمّیٰ به «کَیْ خُنان» که در حدودِ چِگِنی[6] بود

۱. دیوان دهخدا، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، صفحهٔ شش.
۲. از یادداشتهای مرتضی فرجیان.
۳. دیوان دهخدا، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، صفحهٔ چهار تا شش.
٤. این نام از یادداشت دیگری که به خطّ مرحوم دهخدا است، افزوده شد.
٥. این زمان همهٔ آنان به سرای باقی شتافته‌اند.
٦. مراد ناحیهٔ ایل‌نشین چِگِینی است در بلوک قاقازان واقع در شِمالِ غربی و غربِ قزوین.

فروخته و به قصدِ اقامت به طهران آمده بود. در نُه سالگی من، پدرم رَحْمَةُ الله عَلَیْه درگذشت و دو سال بعد پسرِ عموی او مرحومِ میرزا یوسُف‌خان رَحِمَهُ الله تَعالیٰ که از پیش پیشکارِ مرحومِ آقا ابراهیمِ آمین‌السُّلطان و وَصیِّ پدرم بود بمرد، و از او هفت دختر مانده بود و دامادهایِ او هرچه ما در نزد میرزا یوسُف‌خان داشتیم اِنکار کردند و آنچه برای ما ماند تنها یک خانهٔ چهارصد ذَرعی در جوار خانهٔ مرحوم حاج شیخ هادی مُجتهد نجم‌آبادی طاب‌ثَراه و آثاثُ البَیت بود. مادرمن رِضوانُ الله عَلَیها که مَثَلِ اعلایِ مادری بود ما را در کَنَف تربیت خود گرفت. دروس قدیمه را نزد مرحومِ شیخ غُلامحسینِ بُروجردی از صَرف تا اُصولِ فِقه و کلام و حکمت خواندم. و در حدودِ دَه سال هر روز از صبح تا شام در خدمتِ او بودم. حُجرهٔ او مَدرَسی بود که از نیم‌ساعت پیش از زدنِ آفتاب تا نزدیک غروب همهٔ رشته‌های علومِ وقت را دسته‌هایِ مختلفی از طلاب، که در اوقاتِ مُعیّنهٔ روز نزد او می‌آمدند مَجّاناً درس می‌گفت، و من گذشته از درسِ خاص خود آن دروس را نیز می‌شنیدم و در اواخر با اغلب آن دسته‌ها در دروس شرکت داشتم. این عالِم از آنگاه که پدرِمن رَحِمَهُ الله عَلَیه به رحمتِ ایزدی پیوست بر عُسرتِ ما وقوف یافت، از آن مختصر حَقُّ‌التَّدریسی نیز که از آن پیش به او می‌دادیم چشم پوشید. ارادتِ پدرِمن به مرحومِ شیخ هادی به اِرث به من رسید و با آنکه سنِّ من مقتضی نبود در مَحضرِ او می‌رفتم واز اَفکارِ بِدع و بِکرِ او به قدرِ استعداد خود بهره‌ها بردم. و خلاصه اینکه مُربّیِ قلب و فُؤاد یعنی وُجدانیّات من آن مادرِ بی عَدیل، و مُعلّمِ دانشهایِ رسمی من آن دانشمند مُتَأَلِّه و تقویتِ عقل من از مرحوم شیخ هادی طاب‌ثَراه بود، و کم و بیش هرچه دارم از این سه وجودِ اِستثنائی است، و برای کمتر کس این سه نعمت یکجا جمع شده است، و قصورها از من است نه از نقص وسائل.»[۷]

دهخدا پس از طی مدارج تحصیلی علوم قدیمه برای تحصیل علوم جدید به مدرسهٔ سیاسی رفت. او پس از پایان تحصیل و اشتغال در وزارت امور خارجه همراه با معاون‌الدوله غفاری به سفارت دول بالکان رهسپار شد و مدتی در اروپا بود. وی به هنگام اقامت در آن سرزمین ضمن انجام کارهای اداری به آموختن زبان فرانسه و دانشهای جدید پرداخت. سپس به وطن بازگشت. بازگشت دهخدا به‌وطن مصادف با روزهای نخست نهضت مشروطه‌خواهی بود.

دهخدا بنا به نامه‌های سیاسی[۸] بجا مانده‌اش از حدود ۱۳ رمضان ۱۳۲۴ هـ .ق با حقوق ماهی سی تومان به معاونت و مترجمی مسیو دوبوروک و معاونت امور راجعه به شوسهٔ خراسان منسوب شد. وی پس از شش‌ماه کار در آن سازمان با عنوان نویسنده و سردبیر به همراه جهانگیرخان شیرازی با عنوان مدیر و گردانندهٔ امور و میرزا قاسم‌خان صوراسرافیل با عنوان صاحب امتیاز (= سرمایه) و مدیر [ـِ مسئول] به تأسیس روزنامهٔ «صوراسرافیل» یکی از ارزشمندترین، موفق‌ترین و پر طرفدارترین روزنامه‌های دورهٔ مشروطیت پرداخت. نخستین شمارهٔ

۷. دیوان دهخدا، به کوشش: دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، صفحهٔ چهار ــ شش.

۸. نامه‌های سیاسی دهخدا، به کوشش ایرج افشار، انتشارات روزبهان، ص ۸۷.

هفتگی روزنامهٔ «صوراسرافیل» در روز پنج شنبه هفدهم ربیع الاخر ۱۳۲۵ هجری قمری برابر با دهم خردادماه ۱۲۸٦ هجری شمسی در هشت صفحه و بگفتهٔ برخی در تیراژ بیست و چهار هزار نسخه در تهران به چاپ و نشر رسید. روزنامهٔ یاد شده با توجه به تعطیل و توقیف های مکرر جمعاً در سی و دو شماره منتشر گردید که انتشار آخرین شمارهٔ آن در بیستم جُمادی الاوّل ۱۳۲٦هـ . ق صورت گرفته است. دهخدا پس از تعطیلی اجباری «صوراسرافیل» مانند دیگر مبارزان مشروطه خواه تبعید شد. و بالاخره ایام تبعید را در اروپا گذرانید. وی در اروپا نیز از پای ننشست و به یاری علامه محمّد قزوینی و مُعاضِدُ السلطنهٔ پیرنیا اولین شمارهٔ روزنامهٔ صوراسرافیل را با همان کیفیت چاپ در تهران در پاریس به چاپ رسانید و انتشار آن را تا مدتی در اروپا ادامه داد. دهخدا در طول زندگی اش علاوه بر همکاری و مدیریت با «صوراسرافیل» با نشریات دیگر چون: روزنامهٔ «روح القدس» به مدیریت سلطان العلماء خراسانی، نشریهٔ «سروش»، روزنامهٔ «مجلس» به مدیریت طباطبائی، روزنامهٔ «شوری» به مدیریت ح-عبدالوهاب زاده، روزنامهٔ «آفتاب» به مدیریت سید یحیی رشتی ملقب به ناصرالاسلام، روزنامهٔ «ایران کنونی» به مدیریت مدّبرالممالک، روزنامهٔ «پیکار» به مدیریت کمالی و... همکاری داشته و مقالات می‌نوشت و شعر می‌سرود.

دهخدا پس از مدتی تبعید و فتح تهران به دست مجاهدین و خلع محمدعلی شاه از سلطنت، از کرمان و تهران به نمایندگی دورهٔ دوم مجلس شورای ملی برگزیده شده و به دعوت مشروطه خواهان در روز یکشنبه یازدهم محرم ۱۳۲۸ به تهران بازگشت. دهخدا در روزهای جنگ جهانی اول در یکی از قُرای بختیاری منزوی می‌شود. دهخدا پس از آن روزگاران تنهایی و پایان جنگ، موفق شد با گذراندن لایحهٔ مصوب مجلس شورای ملی در سال ۱۳۲٤هـ . ش «لغت نامهٔ دهخدا» را با یاری اندیشمندان ایران زمین تدوین و به طبع آن بپردازد. وی در سال ۱۳۰۰ تا جنگ جهانی دوم ریاست کابینهٔ وزارت معارف و آنگاه ریاست مدرسهٔ علوم سیاسی را برعهده داشت. او پس از اشغال ایران از سوی روس و انگلیس و آمریکا و بروز جنگ جهانی دوّم از کار دیوانی دست کشیده و وقت خود را یکسر به کار لغت نامه مصروف داشت. دهخدا در نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵هـ . ش) جزء هیأت رئیسه شرکت داشت. او در سالهای مقارن حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق همواره پشتیبان و طرفدار و یاور این حکومت و مخالف استبداد بود و با نوشتن مقالات و از راه قلم و قدم یاریگری های خود را نشان می‌داد.

مرحوم علامه علی اکبر دهخدا پس از عمری مبارزه و تألیف و تصنیف چند کتاب و نوشتن دهها مقاله در ساعت شش و نیم روز شنبه هفتم اسفند ۱۳۳٤هـ . ش چشم از جهان برگرفت و به سرای جاودان رهسپار شد.[۹] روانش شاد.

نمونهٔ آثار علامه دهخدا:

۹. دیوان دهخدا، بکوشش استاد دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی **با تلخیص و تصرف.**

«دخو» ــ دهخدا

رُؤساء[10] و مِلّت[11]

خاک به‌سَرم بچّه به هوش آمده / بخواب نَنِه یک سر دو گوش آمده
گریه نکن لُولُو می‌آد، می‌خوره / گُرگه می‌آدْ بُزبُزی رُ[12] می بَرِه
اِه! اِه ــ نَنِه، آخِر چِتِه؟ ــ گُشْنَمِه / ــ بِتَّرکی، این همه خوردی کَمِه؟!
چِخْ چِخْ سَگِه، نازی پیشی، پیشْ پیش / لای لایْ جونَم، گُلَم باشی، کیش، کیش[14]
از گُشنگی نَنِه دارم جون میدَم / گریه نکن فردا بِهِت نون میدَم
ای وای نَنِه! جونَم داره درمی‌رِه / ــ گریه نکن دیزی داره سَر می‌رِه[15]
دستم آخِش[15] ببین چِطو[16] یَخ شده / ــ تُف‌تُف جونم ببین مَمِه اَخْ شده
سَرَم چرا اِنْقَدِه[17] چرخ می‌زَنه / ــ توی سرت شی پیشِه[18] چا[19] می‌کَنِه
خ‌خ، خ‌خ... ــ جونَم چِتْ شُد؟ ــ هاق‌هاق / وای خاله! چشماشْ چرا اُفتاد به طاق؟
اخ تنِشَم بیا ببین سرد شُده / رنگش چرا، خاک به‌سرم، زرد شده؟
وایْ بَچِّمْ رفت زکَف، رُود! رُود[20]! / ماند به من آه و اَسف، رُود! رُود!

«دهخدا»

(ترانه یا حَرّارَه)[21] سید علی را بپّا

دیگش سرِ بار است / بر توپ سوار است
توحیدِ شِعار است / اِسلام مَدار است

۱۰. دیوان دهخدا، ص ٤ ــ ٥.
۱۱. از شمارهٔ ٢٤ روزنامهٔ صوراسرافیل (پنج شنبهٔ ٢٤ محرم ١٣٢٦ هـ .ق.).
۱۲. بزبزی رُ: بزبزی را.
۱۳. کیش کیش: آوازیست مادران را گاهِ خوابانیدنِ کودک.
۱٤. می‌رِه: می‌رود.
۱۵. آخِش: اسم صوت است که هنگام اظهار تألُّم و درد گفته شود.
۱٦. چطو: چطور.
۱۷. اِنقده: این قدر.
۱۸. شی پیش: شِپِش.
۱۹. چا: چاه.
۲۰. رود: فرزند. رود! رود!: مادر یا پدر در نوحه گری برمرگ فرزند گویند.
۲۱. **دیوان دهخدا، ص ۲۰۲.**

با فِرقهٔ آلـواط — همخوابه و یار است
در پیشِ دو چشمش — مُسلِم سرِ دار است
گه غَرقِ شراب است — گه گرمِ قِمار است
با آن حُرِ نوری — با حَسَن دَبوری
گه عاشِق دین است — گه طالِب یار است[۲۲]

✽ ✽ ✽

دلم می‌خاد فُروت بِدَم — خوب نَجَویده توت بِدَم
عُق‌عُق و عُق چه نانیه — حَلواي طَنطَنانیه
عُق دَهَنَم آب افتاد — توی دلم تاب افتاد
تو بِدَمِت چطورِه!؟ — فرو بِدَمِت چطورِه!؟

«دهخدا»

رباعیات[۲۳]

آزادیِ تو خیال آزادی تست
این بهره به افسونِ که می‌خواهی جُست
تا دورِ جهان است و جهان، خوابِ ترا
تَعبیر به عکس است بِه تَعبیرِ دُرست

✽ ✽ ✽

آبِ منِ بینوا مَبر کآبی نیست
کم تاب به من که در دلم تابی نیست
خواهم مگرت به خواب گیرم در بَر
ویرانهٔ چُنانم که مرا خوابی نیست

✽ ✽ ✽

۲۲. ابیاتِ فوق در پایان مقالهٔ «چرند پرند» مندرج در روزنامهٔ صوراسرافیل شمارهٔ ۲۱ (پنج‌شنبهٔ ۱۸ ذی‌حجهٔ ۱۳۲۵هـ.ق) (ص ۸) آمده است. متنِ مقاله چنین ختم و به اشعارِ فوق منتهی می‌شود: «... وما هیچ به اهمیّت تهدید و تنبیهِ مندرج در این دو کلمهٔ (سَیّد علی را بپّا) برنخوردیم تا وقتی که همین سَیّد علی را... در میدانِ توپخانه دیدیم که: «دیگش...».

۲۳. دیوان دهخدا، ص ۱۹۶.

آن بد کُنِشان که گوشت بر دیوارند — گویی دایم گوش فرا ما دارند
کز جمله جهان چو ما تنی بگزینیم — در حال به دُژخیمِ اَجَل بسپارند

* * *

گویند صَفورایِ تو رَعنا نبود — زیباست به رخ ولی خودآرا نبود
آری نبود از آنکه زیباست رخش — رعنائی آن کنند که زیبا نبود

«دهخدا»

بهترین کارِ خواجه[۲۵]

چند گویی: نبود یک غمخوار — خواجه را گاهِ جان سپُردنِ او،
بَهرِ میراث خوارگان اَسفا، — زان همه درد و رنج بردنِ او
غَلّهٔ تیم[۲۶] و حاصلِ دِه را، — هفته و روز برشمردنِ او،
چو زبَحرِ مُحیط[۲۷] بوتیمار[۲۸]، — خواجه رامال خود نخوردنِ او،
خواجه، همچون دگر لَئیمان مُرد — نَسزَد بیش یاد کردنِ او
بهترین کارِ خواجه در همه عمر — هیچ دانی چه بود؟ ـ مُردنِ او!

نقد روا

گفتم به بُتِ ترک خود: «ای راحتِ جان!
یک بوسه بِدِه نَقدِ روانم بِستان!»
گفتا: «با تُرک، در همه سود و زیان
از نَقدِ روا گوی، نه از نَقدِ روان!»

زن![۲۹]

زن به جان مَقهورِ شَیطان است و، مرد
هست مَقهورِ زن، اینَت صَعب درد
زن هَوی بارَه[۳۰] است و تو زَنبارَه‌ای[۳۱]
باید این بیچارگی را چاره‌ای

۲۴. آب: آبرو، حیثیت.
۲۵. دیوان دهخدا، ص ۱۸۵.
۲۶. تیم: کاروانسرا.
۲۷. بَحر محیط: اقیانوس.
۲۸. بوتیمار: غمخورک، نوعی مرغ آبی.
۲۹. دیوان دهخدا، ص ۱۲۹.
۳۰. هَوی باره، تابع هَوی و هَوَس.
۳۱. زَنباره، مُتمایل به زن، که گِردِ زن بسیار برآید.

«تو نیابی نانِ خشک و سُوخ[۳۲] شب
او همه حَلوا کند در شب طَلب!»

فیل خوابی و فیلبان خوابی[۳۳]

گفتم: از فیضِ وَصل خواهم زد آتش شوق را مگر آبی؟
گفت: خوابیست خوش، و می بیند فیل خوابی و فیلبان خوابی

ترانه[۳۴]

همشهریِ ماشاالله خان با زاد و رُود ای مردمان
بهر چپاول این زمان در شهرِ طهران آمده

«دهخدا»

مردم آزاده![۳۵]

ای مردمِ آزاده! کجائید؟ کجائید؟ آزادگی افسُرد، بیائید، بیائید!
در قِصّه و تاریخ چو آزاده بخوانند مقصود از آزاده شمائید، شمائید!
چون گِرد شود قُوّتتان طودِ عظیمید گسترد چوبال و پرتان فَرِّ هُمائید!
بی شبهه شما روشنیِ چشمِ جهانید در چشمهٔ خورشید شما نور و ضیائید
با چاره گری و خِرَدِ خویش به هر درد بر مشرقِ رنجور دوائید و شِفائید
در تُوده ای از مردم یک تن ز شمایان اندز خِرَد و فِطْنَت، انگشت نمائید
مَردید شما یکسره از تُخمهٔ مَردان نه «میم» و «ری» و «دال»، سه حرفی زهِجائید
بسیار مَفاخِر پدرانتان و شماراست کوشید که یک لَخت برآنها بفزائید
مانا که به یک زاویهٔ خانه حریقی ست هین جُنبشی ازخویش، که از اهلِ سَرائید
این روبَهکان تا طمع از ملک بِبُرَند یک بارِ دگر پنجهٔ شیری بنمائید
اندر کَفِتان چوگان، وین گویِ به میدان با جَلدی و چالاکی، زودش بُربائید
هرچیز، ز هر باب شماراست مُهَیّا بی عِدّت و عُدّت نه ونَه نابِتَوائید
سیلید و عدو روب به هر بُوم و به هر بر مشهود و عَیان، نه زَبَدید و نه جُفائید

۳۲. سُوخ، پیاز.
۳۳. دیوان دهخدا، ص ۱۹٤.
۳٤. دیوان دهخدا، ص ۲۰۲.
۳۵. دیوان دهخدا، ص ۱۵٤ ــ ۱۵٦.
۳٦. دیوان دهخدا، ص ۱ ــ ۳.

بس عقده گشودید به اَعصار و کنون هم — این بسته گشائید که بس عُقده گشائید
منهید زکف ناچَخ و شمشیر و نه زوبین — در حرب و وُغائید، نه در صلح و صفائید
بنمود مصدقتان آن نعمت و قدرت — کاندر کفتان هست از آن سرمگرائید
گیرید همه از دل و جان راهِ مصدق
زین راه درآئید اگر مردِ خدائید

«برهنه خوشحال» ــ دهخدا

چرند[36] و پرند[37]

مَردودِ خدا رانده هر بنده آکَبْلای[38]!
از دَلقکِ معروف، نماینده آکَبْلای!
با شوخی و با مسخره و خنده آکَبْلای!
نـز مُرده گذشتی و نه از زنده آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکَبْلای!

نه بیم زکَف‌بین و نه جِنگیر و نه رَمّال
نه خوف ز درویش و نه از جَذْبَه، نه ازحال
نه ترس زتَکفیر و نه از پیشتو[39] شاپْشال[40]
مُشکل بِبَری گور، سرِ زنده آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکَبْلای!

صد بار بگفتم که خیالِ تو مُحال است
تا نیمی از این طایفه محبوسِ جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم، خیال است
هِی باز بزن حرفِ پراکنده آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکَبْلای!

۳۷. از شمارهٔ ۱۷ روزنامهٔ صوراسرافیل (پنج‌شنبه ۱٤ شوال ۱۳۲۵ هـ.ق) با امضاءِ مستعارِ «برهنه خوشحال».

۳۸. آکبلای: آکربلائی.

۳۹. پیشتو: ششلول. هفت‌تیر.

٤۰. شاپشال: یک یهودیِ باغچه‌سَرائی (کریمه‌ای) بود که مانند علی بیکِ قفقازی طرفِ شورِ محمدعلی شاه بود و وقتی با رِوُلْوِرِ خود به مُحَقق‌الدّوله حمله کرده بود.

گاهی به پَر و پاچهٔ درویش پَریدی
گه پَردهٔ کاغَذِ لُقِ[۴۱] آخوند دَریدی
اَسرار نهان را همه در صُور[۴۲] دَمیدی
رودربایسی یعنی چه؟ پوست کَنده آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکَبْلای!

از گرسنگی مُرد رَعیَّت به جَهَنم
ور نیست در اینقوم مَعیَّت به جَهَنم
تریاک بُرید عرقِ حَمیَّت به جَهَنم
خوش باش تو با مُطرب و سازَنده[۴۳] آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکَبْلای!

تو منتظری رِشوَه در ایران رود از یاد؟
آخوند ز قانون و ز عَدلیَّه شود شاد؟
اسلام ز رَمّال و ز مُرشِد شود آزاد؟
یک دفعه بگو مُرده شود زنده آکَبْلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکَبْلای!

۴۱. کاغذ لُق: در و پنجرهٔ چوبی که به جای شیشه بر آن کاغذ چرب بچسبانند.
۴۲. صور: اشاره است به روزنامهٔ «صُورِاسرافیل» و نیز به صوری که فرشتهٔ موسوم به اسرافیل به گاه رستاخیز در آن دمد، ایهام دارد.
۴۳. سازنده: نوازنده، عَمَلهٔ طرب.
۴۴. ادوارد براون در کتاب «مطبوعات و شعر در ایران جدید»، متن مخمس فوق را با **ترجمهٔ انگلیسی و مقدمه‌ای در باب** آن آورده است:

Edward Browne, The Press and Poetry of Modern Persia, pp.179-182.



محمّد رجائی آرانی

محمّد رجائی آرانی از شعرای نشریهٔ توفیق در سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ بوده است. اشعارش روان و ساده می باشد. این شاعر اسم مستعاری برای خود انتخاب نکرده است. از شرح حال بیشتر ایشان چیزی به دست نیامد.

نمونهٔ آثار طنز «محمّد رجائی آرانی»

زمستان آمد[1]

منقل آرید رفیقان که زمستان آمد
برف و سرما به مددکاری یاران آمد
آنکه را هست مکان گرم و بخاری در پیش
خبرش نیست چه بر حال فقیران آمد
از بزرگان چه بسا وعده شنیدیم، ولی
همه کذب و همه پوچ و همه چاخان آمد
کارمندی که به بقّال بدهکاری داشت
لخت، از دکّهٔ او توی خیابان آمد
گشت دعوا چو میان من و قصّاب محلّ
جنگ مغلوبه شد، آسیب به تنبان آمد
هرکه گردید معلّم، چون مَنِ خام ای دوست
بیقین دلخور و از کرده پشیمان آمد
هرکه توفیق خرید از غم ایام برست
غم ازو دور شد و سرخوش و خندان آمد

۱. **توفیق هفتگی**، سال ۴۷، شمارهٔ ۴۶، پنجشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۷، صفحهٔ ۱۷.

«م. رجائی آرانی»

مشکل ترافیک[۲]

«صبح نتابیده هنوز آفتاب» / مشدی حسن، با عجله، با شتاب
کرد به تن جامهٔ عهد کهن / جامه‌ای از دورهٔ پور پشن!
رفت سوی باجه و ویزا گرفت! / در صف واحد شد و مأوا گرفت
طول صف شرکت واحد چو دید / سست شد و رنگ ز رویش پرید
ساعتی اندر صف واحد بماند / اسب تخیل به همه سوی، راند
زمزمه‌ای خواند به گوشش سروش / کای حسنِ داده زکف عقل و هوش
چند بمانی به صفِ انتظار / به که پیاده بروی سوی کار
چند قدم رفت، ولی خسته شد / روزن امیّد، بر او بسته شد
گفت: چه بهتر که به‌تاکسی سوار / گردم و راحت شوم از گیر و دار
این من و این مزد کم کارِ من / وای بر احوالِ دلِ زارِ من
ثلث حقوقم شده خرج ایاب / ثلث دگر گشته فدای ذهاب!
مات شد از زیر و بم روزگار / مشدی حسن گشت به تاکسی سوار
الغرض آن روز به‌صد درد و رنج / شد متحمل غم و نایافت، گنج
از غم مرکب چو دلش رسته شد / راه وی از چار طرف بسته شد
تا به دَرِ کارگه خود رسید / از همه سو بانگ اذان می‌شنید
ظهر شد و ماند، زکسب و زکار / گفت یکی کارگر هوشیار
صاحب کارخانه براش پخته آش / خاتمه خدمت شده امضا براش!
قصه شنیدم که وی این جمله گفت / چونکه بشد با غم و با درد، جفت:

تا که چنین است، عبور و مرور
رحمت حق باد بر اسب و ستور

مکافات شهرنشینی[۳]

بر آن سرم که شکایت ز روزگار کنم
محیط شهر گذارم، به ده فرار کنم

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۴۳، پنجشنبه ۲۵ دی‌ماه ۱۳۴۸، صفحه ۱۹.
۳. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۴۴، پنجشنبه ۲ بهمن ۱۳۴۸، صفحهٔ ۹.

خوش آن زمان که بشر توی غار مسکن داشت
روا‌ست، گر که من این شیوه اختیار کنم
نبود سفته و چک در زمان نوح نبی
بجاست گر که بدان دوره افتخار کنم
بجان رسیدم از این زندگانی قسطی
نفس به قسط کشم، گو به من چه کار کنم؟
«صداقت» است و «امانت» دو یار رفته زیاد
به قصه‌هاست، اگر یاد از این دو یار کنم
به هرچه فکر کنم مشکلی است، لاینحل
بپرس، تا همه را یک به یک قطار کنم
به شهر، زندگی بنده جنگ اعصاب است
به هر وسیله شده، ترک این دیار کنم

«محمّد رجائی»

میوه[۴]

بر جعبهٔ میوه‌ها نظر خواهم کرد — وز قیمتشان ترا خبر خواهم کرد
چون توی بساط خود ندارم آهی — با سرعت از آن نقطه گذر خواهم کرد

«محمّد رجائی آرانی»

درام است[۵]

بر اهل زمین راحت و آرام، حرام است
در سطح زمین، فتنه و آشوب، مدام است
آنجا که نباشد سخن از جنگ و ستیزه
با بنده بگوئید، کجا هست و چه نام است؟
آنکس که نباشد پی خودخواهی و شهرت
گویند خلایق که عجب ابله و خام است

۴. توفیق هفتگی، سال ٤٩، شمارهٔ ۳، ۲۰ فروردین ۱۳٤۹، صفحهٔ ۱۸.
۵. **توفیق هفتگی**، سال ٤٩، شمارهٔ ٤۵، پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳٤۹، صفحهٔ ۱۰.

وان را که نباشد زر و نقدینه به عالم
ای وای به حالش که وخیم است و درام است
ای آن که به صف مانده‌ای از بهر اتوبوس
سهم تو از این کار، گریپ است و زکام است
از قرض بپرهیز و مخر جنس به اقساط
کز قسط، به افلاس و به زندان، دو سه گام است
حلاّل همه مشکل و درمان همه درد
«پ» و پس از آن «واو» و سپس نوبت «لام» است!

«محمّد رجائی آرانی»

ندارد[۶]

خوش به حال آن که یاری دارد و باری ندارد
غرق، در عیش است و شادی، با کسی کاری ندارد
گر ندارد زن، نباشد فکر آب و نان و دیزی
می‌خورد نان و پنیر و زین عمل عاری ندارد
میهمان آید پی مهمان چو زن باشد به خانه
رفت و آمد در چنین کاشانه معیاری ندارد
آن که گوید زن بود غمخوار مرد، این را نداند
مرد تنها غم ندارد، گر که غمخواری ندارد
می‌خورد گر اشکنه، زن خواهد از او مرغ و ماهی
او نمی‌داند که شوهر پول سیگاری ندارد
گر حقوقت را دهی دست زن ولخرج، یکجا
می‌کند خرج و پس از یک روز، دیناری ندارد

۶. توفیق ماهانه، شمارهٔ مسلسل ۹۸، بهمن‌ماه ۱۳۴۹، صفحهٔ ۱۹.



یدالله رحیمی فر

آقای یدالله رحیمی فر در شرح حال خود می‌نویسد: در هجدهم بهمن‌ماه ۱۳۰۳ شمسی در خانواده‌ای فقیـر و مسلمان به دنیا آمدم. اهل «رامهرمز» یکی از شهرهای خوزستان می باشم. سواد قدیمه دارم. یعنی نزد ملای مکتب که روحش شاد باد، دروس را با کتابهائی از «لألی الادب» شروع کردم. انگلیسی را بعدها تا کلاسم ششم متوسطه خواندم. در سال ۱۳۱۸ که نوجوانی بیش نبودم به استخدام صنعت‌نفت در منطقهٔ نفتی «هفتگل» درآمدم. در جنگ جهانی دوّم و حملهٔ بیگانگان به ایران خدمت صنعت نفت را به میل خود ترک کرده و قریب سه سال در قوای متفقین مترجم بودم و باز به هفتگل برگشتم و دوباره به استخدام صنعت نفت درآمدم و در سال ۱۳۵۹ با داشتن چهل و یک سال سابقهٔ خدمت به افتخار بازنشستگی نائل آمدم. در کتابخانهٔ شخصی خود بیش از ششصد جلد کتاب نفیس دارم که هریک را چندین بار خوانده‌ام. صاحب سیزده فرزند شدم، یعنی هشت دختر و پنج پسر که یکی از دخترانم در طفولیت از دنیا رفت و یکی از پسرانم که کارمند ادارهٔ اقتصاد و دارائی اهواز و دانشجوی سال اوّل دانشگاه تهران بود، در حملهٔ والفجر هشت شهید شد. روی هم رفته فعلاً دارای سی نوه می باشم. از سی و سه چهار سال قبل برای مجله های روشنفکر، سپید و سیاه، اطلاعات و مجلهٔ ماهانهٔ ممتاز داستانهای فکاهی و جدول هائی طرح کرده‌ام. طنزنویسی را بطور جدّی از روزنامهٔ فکاهی توفیق و با نام مستعار «جغله» شروع کرده‌ام، بعدها با مجلات فکاهی کاریکاتور، بهلول، نمکدون و فکاهیون کار کرده‌ام و در حال حاضر فقط با ماهنامهٔ خوب و مردم‌پسند خورجین همکاری مداوم دارم. فعلاً از نام مستعار «دانش» در اشعارم استفاده می‌کنم. «بچهٔ رامهرمز» نیز یکی از امضاهای مستعار اینجانب بوده است.

اهواز — «یدالله رحیمی فر»

دست ننه‌م درد نکنه...!

ای رفقا، برادرا، هرکسی که مثل منه
تکلیف اون به جون تو، به مثل روز، روشنه

کی گفته هرکی زن داره، نونش دیگه توروغنه؟
خدا به دادش برسه هر کی گرفتار زنه
دست ننه‌م درد نکنه ــ دست ننه‌م درد نکنه
دست ننه‌م درد نکنه، که این زنو آورده برام
گذاشته این عیال من، برای من سنگ تمام
زخم شده معدهٔ من، ورم نموده روده‌هام
بسکه غذای من شده، نون و پنیر و اشکنه
دست ننه‌م درد نکنه ــ دست ننه‌م درد نکنه
ذله شدم بچون تو، زبد ادائی عیال
درد گرفته کله‌ام، زغرولند و نک‌ونال
دلم خوشه که زن دارم، منم یه مرد خوش خیال
جنگ و جدال، مال او، رخت و لباسش ازمنه
دست ننه‌م درد نکنه ــ دست ننه‌م درد نکنه
بسه دیگه، کوتاه کنم، عیال اگر که بشنفه
ناهارمن نارنجکه، شام، کوکتل مولوتفه!
چوب و چماق و لنگه کفش، باقی دیگه تعارفه!
کارمن فلک‌زده، جیغ و هوار و شیونه
دست ننه‌م درد نکنه ــ دست ننه‌م درد نکنه [1]

دانش

رسم عجیب! [2]

آن شنیدم پولداری دم کلفت / رفت از دنیا و اندر خاک خفت
خواجه‌زاده کرد مشتی زر هدر / بقعه‌ای افراشت، بر گور پدر
کرد دیوار و درش را زرنگار / شمع و گلدان درمیانش برقرار

۱. مجلهٔ خورجین، سال سوم، شمارهٔ ۲۸، نوروز ۱۳۶۷، ص ۳۱.
۲. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳٤۱، صفحه ۵.

مفرش الوان در او گسترد باز | پردهٔ او حلّهٔ زرین طراز
گفت دانائی که صرف این نقود | خود کجا دارد بحال مرده سود؟
مرده را زینت فقط باشد عمل | پرتو لطف خدا عزوجل
این عجب رسمی است، رسم این دیار | زنده بیخانه است و مرده، خانه‌دار
زنده در سرما و گرما بی پناه | مرده را فرش و بساط و دستگاه
نزد دانا مردم و مردان اهل | نیست این کردار، جز برهان جهل

«دانش»

سیرابی پارتی[۳]

من نیز، حق‌حق می‌کنم، درویش اگر هوهو کند
من ترک کُوکائین کنم، او ترک تنباکو کند
گفتم به آن نازک بدن، سیرابئی با من بزن
گفتا: فلان‌کس بهرمن، خاگینه و کوکو کند
از بهر آن شیرین لبو، مسکین دلم در آرزو
گاهی چو گربه مع‌معو، گاهی چو سگ عوعو کند
من آب بی یخ خورده‌ام، رنج فراوان برده‌ام
تا این دل آزرده‌ام، با تاب گرما خو کند
این یخ‌فروش بی پدر، یخ را کند پنهان چو زر
از بهر سود بیشتر، چون فاخته کو، کو کند
آنکوست، پولش در بغل، مردی است بی مِثل و مَثل
کاین کیمیای بی بدل، خود خاله را خالو کند
دل می‌شود دیوانه‌تر، تا آن صنم در رهگذر
سینه برافرازد زبر، دامن بر از زانو کند
گفتم به بقال محلّ، شیره مده جای عسل
گفتا: گروهی کور و شل، کی فرق این و او کند؟
تا دختران در رهگذر، رامند بی خون جگر
فرصت کجا افتد دگر، تا فاطمه‌سلطان شو کند؟

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۳۳۹/۵/۱۳، صفحه ۱۲.

عبدالعلی رزّاقی

عبدالعلی رزّاقی با نامهای مستعار «رزاق‌الشعرا» و «رزاق‌الشعرا تویسرکانی» و «بچه تویسرکان» از شعرای همکار نشریهٔ توفیق بود که بین سالهای ۱۳٤٤ تا ۱۳٤٦ شمسی اشعارش در نشریات توفیق چاپ شده است.

امضای مستعار «بچهٔ تویسرکان» بعدها توسط آقای «سهراب اسدی» مورد استفاده قرار گرفته است.

«نمونهٔ آثار طنزی عبدالعلی رزّاقی:

«رزاق‌الشعرا تویسرکانی»

اعتبار[1]

ایکه خواهی پای برجا شغل و کارخویش را
هیچگه از خود مرنجان همقطار خویش را
هرچه چاپیدی بده سهمی از آن بر دیگران
تا کنی محکم مقام و اعتبارخویش را
با ریا و حقه و عیاری و نیرنگ و فن
روی دوش این و آن بگذار، بارخویش را
رسم تعظیم و بله قربانی ازخاطر مبر
تا چومن وارونسازی روزگار خویش را
این هفهش روزی که داری اختیاروقدرتی
ده نشان بر زیردستان اقتدارخویش را

۱. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٦، پنجشنبه ۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳٤٤، ص ٦.

ازجزا و کیفر و اینگونه صحبت ها نترس
بازکن درحین سرقت، چشم و چار خویش را
گرکه روزی روزگاری گند کارت شد بلند
زودتر هموار کن راه فرار خویش را

«رزاقی ــ بچه تویسرکان»

باد مهرگان[۲]

اکنون که می‌وزی زنو ای باد مهرگان
بر خرد و بر کلان و بر اعیان و بر فقیر
دیگر کلاه بنده مینداز از سرم
رحمی بکن بکلهٔ بیموی این حقیر

✲ ✲ ✲

اکنون که می‌وزی زنو ای باد مهرگان
لرزد چو بید، جسم من و استخوان من
یخ میزند بکنج سبیلم زسردیت
آب دماغ، همره اشک روان من

✲ ✲ ✲

اکنون که می‌وزی زنو ای باد مهرگان
بر زلف همچو گنبد پروانه و پری
برگو مواطب خودشان بیشتر شوند
تا توی ره نبینندشان لوطی عنتری

✲ ✲ ✲

اکنون که می‌وزی زنو ای باد مهرگان
رو کرده‌اند خلق بسوی زغال و نفت

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٦، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ۱۳ مهرماه ۱۳٤٦، ص ۱۰.

در بزم اغنیاست، که هر شب به یکدگر
چسبیده‌اند هرزن و هرمرد، سفت و سخت

* * *

اکنون که می‌وزی ز نو ای باد مهرگان
بر لب رسیده جان من از دست همسرم
نه نفت و نه زغال و نه خاکه خریده‌ام
زین رو ز لنگه کفش، ورم کرده این سرم

«رزاق‌الشعرا»

آن به که ز صبر رخ نتابی![۳]

ای آنکه چو من عیالواری / جز باد هوا غذا نداری
از مال جهان فقط به دنیا / یک تنبون پر ز وصله داری
چون دزد نباشی و دغلکار / از کار همیشه برکناری
اندر صف خط بنز زائد / قرقر کنی و در انتظاری
از فرط گرانی و تقلب / ناراحت و دلخور و شکاری
پندی دهمت بیا و بشنو / گر عاقل و خوب و هوشیاری
«آن به که ز صبر رخ نتابی / باشد که مراد دل بیابی»
ای آنکه ندیده سفره‌ات نان / از بهر چورک روی به کیوان
بر سفرهٔ اغنیا اگر هست / ته‌چین و کباب و مرغ بریان
ویسکی و شراب و آبجو را / نوشند به جای آب، ایشان
از راه ریا و حقه‌بازی / جستند اگر مقام و عنوان،
غرغر مکن و مگو که این قوم / هستند جدا ز ما فقیران
اندرز مرا بیا و بشنو / اینقدر مباش گیج و حیران
«آن به که ز صبر رخ نتابی / باشد که مراد دل بیابی»

۳. توفیق هفتگی، سال ٤٦، شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۲ آذرماه ۱۳٤٦، ص ٦.

ای رفته ز کف جوانی ات مفت ای گشته چومن به درد و غم جفت
گوش من و تو به غیر وعده چیز دگر از رجال نشنفت
هر کس که به روی کار آمد هی کرد چاخان و هی سخن گفت
اینقدر مگو وکیل مجلس شد صاحب مال و پول هنگفت
چون در عوض دفاع، از حق! هی پول گرفت، پول یامفت
این نکته بدان که هر که چون توست در رفت زکوره و برآشفت
«آن به که ز صبر رخ نتابی باشد که مراد دل بیابی»

«رزاقی، بچه تویسرکان»

داشتیم[۴]

ای خوش آنروزی که جای بنز الاغی داشتیم
جای برق کرمکی، لامپا چراغی داشتیم
بهر بر پا کردن مهمانی و جشن و سرور
لخت هم بودیم اگر، حال و دماغی داشتیم
با وکیل پارلمان در دوره‌های یک و دو
بی رودرواسی دوصد شرط وبلاغی داشتیم
گر مهیا هم نمیشد روز و شب مرغ و پلو
لااقل بهر ناهار یک آش داغی داشتیم
مثل حالا زندگی صد درد بیدرمان نداشت
داشتیم دردی اگر، درد فراغی داشتیم!

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۴۵، ص ۸.



بهرام رضوی‌فر

«بهرام رضوی‌فر» متخلص به «روشن» متولد ۱۳۲۳ هـ . ش در شهرستان آمل مازندران است که دوران دبیرستان را در مدرسهٔ «شریعت‌زاده» زادگاهش گذراند و در رشتهٔ ادبی فارغ‌التحصیل شد. رضوی‌فر در طول زندگانی اش دست به کارهای مختلفی زد. کشاورزی و مطبوعات از کارهای اصلی او است. وی بتدریج به طنز رو آورد و در زمینهٔ نثر و نظم آثاری چند دارد. رضوی‌فر در شماره‌های نخست نشریهٔ فکاهی ــ انتقادی «خورجین» از اعضاء هیئت تحریریهٔ آن بود. او در قلمرو فولکلور مازندرانی اشعاری در قوالب غزل و دو بیتی در دست چاپ دارد که امید است بزودی به زیور طبع آراسته گردد. نامهای مستعار رضوی‌فر: «بچه تاکر» و «عسل» است.

نمونهٔ آثار طنزی رضوی‌فر:

«بچه تاکر»

گنج قارون[1]

شب عید است و من با عید خود روئی دگر دارم
نه دلشادم، نه غمگینم، نگاهی بی اثر دارم
زده بر فرق مخلص مالک و قصاب و بقالی
کنون بر درگه قناد، حالی محتضر دارم
بگفتم: چیست این قیمت، تو ای قناد شیرین لب؟
بگفت: از قیمتم کم گو، که کمبود شکر دارم

۱. مجلهٔ خورجین، سال اول، شمارهٔ چهارم، فروردین ماه ۱۳۶۵، ص ٤.

بگفتا دوش آن میوه‌فروش از این گذر مگذر
که من از بهر آن قلب ضعیف تو ضرر دارم
رسیدم بر در خیاط و دیدم نرخ او گفتم
که هردم زین گلستان رنگ و بوئی تازه‌تر دارم
لباس عید خواهد طفل من اما نمی‌داند
که من از قلب پرمهرش دو جیبی پاکتر دارم
در این عیدی زبانم گشته از این کاسبان الکن
که از وصف حبیبان، سالها بر لب گهر دارم
عیالم گفته عید امسال، بر دوش پلنگ آمد
پلنگی کن دمی من میل شیرینی تر دارم
بکنج خانه او بنشسته و غافل از این دنیا
«خیالش میرسد من گنج قارون زیرسر دارم»
چه بر من عید بر دوش پلنگان یا نهنگ آید
که من هر ساله با این بخت خود چشمان تر دارم
شود هر ساله نو دنیا بروی دوش حیوانی
ولی عمریست من نوروز خود بر دوش خر دارم
درونم شد ز غم پوسیده و هر کس رخم بیند
بپندارد که در خورجین خود صد کیسه زر دارم!

«عسل»

گوش شنوا کو[۲]

فریاد زنم تا بکی ای دل که وفا کو؟	گوش شنوا کو؟
انصاف کجا رفته از این قوم و حیا کو؟	گوش شنوا کو؟
دندان ز دهن ریخته ای دکتر دندان	با آن لب خندان
آنیکه به پولم دهد امروز رضا کو؟	گوش شنوا کو؟
عمری زده‌ام ناله من از خانه بدوشی	ایدل ز چه کوشی

۲. مجلهٔ خورجین، سال اول، شمارهٔ ششم، خردادماه ۱۳۶۵، ص ۲۵.

آنیکه دهد پاسخ این نالهٔ ما کو؟ گوش شنوا کو؟
گفتم که حرام است، مزن حرص و میندوز ای محتکر امروز
آزادگی و مردمی و لطف و صفا کو؟ گوش شنوا کو؟
از واسطه شد میوهٔ این مزرعه ویران افسانه شد ارزان
آنیکه بسوزد دل او بر دل ما کو؟ گوش شنوا کو؟
گشتی توغنی و من بیچاره فقیرم دست تو اسیرم
ای سیر از این اغذیه، سهم فقرا کو؟ گوش شنوا کو؟
خوردند و ببردند و برفتند ازین خاک آن مردم ناپاک
مهمان پریروزی یک لای، قبا کو؟ گوش شنوا کو؟
ای آنکه شدی فربه ز آزار ضعیفان زین جمع پریشان
ترس از غضب بی حد و نفرین خدا کو؟ گوش شنوا کو؟
از ظلم جهان گشته پریشان و دگرگون رنگین شده از خون
ای خفته بخون ناله و نفرین شما کو؟ گوش شنوا کو؟
مردم من از این درد جگرسوز طبیبا زین بخت و نصیبا
عمرم بسر آمد زغم و غصه دوا کو؟ گوش شنوا کو؟

بچه تاکر

خانه بدوش[۳]

شهر شد جنگلی از خانه و تو خانه بدوش بی نوا خانه‌بدوش
روزگار تو در این شهر، نه نیش است و نه نوش بی نوا خانه‌بدوش
همه در شورش و غوغا همه در شادی خویش تو پریشان و پریش
زچه افتاده‌ای از همهمه و جوش و خروش بی نوا خانه‌بدوش
از ازل گشته زمین مسکن و مأوای بشر مهد جاندار دگر
تو چرا خانهٔ خود را بنهادی سر دوش بی نوا خانه‌بدوش
صبح تا شام بود کار تو بی صبر و قرار در همه گوش و کنار

۳. مجلهٔ خورجین، سال اول، شمارهٔ سوم، اسفندماه ۱۳٦٤، ص ۲۵.

گه به شمران ز پی مسکن و گاهی کن و شوش — بی نوا خانه‌بدوش
گریه‌ات ناله شد و ناله به فریاد رسید — آسمانها بخرید
کو، کجا، آنکه دهد برغم و فریاد تو گوش؟ — بی نوا خانه‌بدوش
خانه شد برفلک و جیب توشد صفرنما — همه‌چی رفت به‌هوا
رفته از بازی بنگاه، از آن مغز تو هوش — بی نوا خانه‌بدوش
دوش بخت من از این قصه برآشفت و بگفت — رازهائیکه نهفت
عکس زشت تو نگردید در این خانه روتوش — بی نوا خانه‌بدوش
مزن اینسان بسر و غصهٔ بیهوده مخور — جام صبرم شده پر
رامت هرگز نشود این خر پر زور و چموش — بی نوا خانه‌بدوش
روز اول بنوشتند به پیشانی تو — لال و بی حق و تو
همه در شادی و آزادی و این شخص، خموش — بی نوا خانه‌بدوش

«بچهٔ تاکر»

«بابت زمین برای اموات، پولی دریافت نمی‌شود»[۴] ـ جراید

ایکه گردیدی ز مردن منصرف — مژده‌ام ده قبر، مجانی شده
انصراف تو دگر بیمورد است — بر تو متری دخمه ارزانی شده
بازهی منشین و دائم نق بزن — که مرا در گرد گیتی خانه نیست
بین که حاتم‌بخشی اینجا متری است — نی که گفتی یک‌وجب کاشانه نیست
باز هم از شهرداری ناله کن — که نسازد مسکنی از بهر خلق
مسکن اینجا گشته بر تو رایگان — بی خیال از فیش آب و قبض برق
خرجی ار باشد از این نقل مکان — ای عزیزم خرج معمولی بود
کانهم از برنامهٔ اسباب کشی است — قوز بالا قوز بی پولی بود!

۴. مجلهٔ خورجین، سال اول، شمارهٔ پنجم، اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۵، ص ۵.

«بچهٔ تاکُر»

تشنه‌لب[۵]

حل نگردد به جهان آنچه میان من و تست
فهم هر کس نبود آنچه زبان من و تست
دوش برصاحب این خانه بگفتم که رفیق
آسمان و فلک و ارض، جهان من و تست
کمرم خم شده ازغم، تو هم از کیسهٔ پول
وجه تشبیه، همان قد کمان من و تست
من هم ازفقر بنالم تو هم از بی پولی
پول من جیب تو و گریه از آن من و تست
تو شدی مالک و، مستأجر بدبخت منم
نمرهٔ سر در این خانه نشان من و تست
من ز دست تو کنم ناله، تو از دست حقیر
تا ابد در دل این خانه فغان من و تست
دوش قصاب محل گفت حسابت شده پر
برق ساطور از این بعد، میان من و تست
گفت بقال سر کوچه که تا آخر برج
آنچه یک جو نرود، آب روان من و تست
کارمندی به من امروز بگفت از سر سوز
قصد این مالک و بقال به جان من و تست
همه در خانهٔ خود سرور و آقای خودند
آنچه در خانهٔ ما نیست، عنان من و تست
جنس ما را ز ازل هیچ خریدار نبود
تا ابد آنچه کساد است، دکان من و تست
هیچ کس فکر من و هیچ که درفکر تو نیست
گر جهان آب شود، تشنه لبان من و تست

۵. مجلهٔ خورجین، سال اول، شمارهٔ سوم، اسفندماه ۱۳٦٤، ص۴۲.

قاسم رفقا



در شمارهٔ مخصوص سی ویکمین سال روزنامهٔ توفیق مورخ پنجشنبه و جمعه ۲۲ و ۲۳ آبان‌ماه ۱۳۳۱ شمسی ضمن معرفی شعرا و نویسندگانی که در طی ۳۰ سال با این نشریه همکاری کرده بودند، در صفحهٔ ۱۴ و ۱۵ این شماره می بینیم عکس هیئت تحریریهٔ توفیق در آن زمان چاپ شده است که گذشته از «محمدعلی توفیق ــ حسن توفیق ــ حسین توفیق و عباس توفیق»، با چهار تن از اعضای هیئت تحریریهٔ توفیق به نام‌های «قاسم رفقا ــ کریم فکور ــ حسین مدنی ــ جمشید وحیدی» آشنا می‌شویم.

«قاسم رفقا» با نام‌های مستعار «اویارتقی ــ یالقوز ــ قاسم آقا ــ رفیق الشعرا»، یکی از شاعران خوش‌قریحه و نویسندگان شیرین‌قلم آن زمان بود. هر شمارهٔ توفیق سال ۳۰ و ۳۱ در صفحهٔ ۲ یک غزل کوچه‌باغی با امضای «اویارتقی» داشت که در آن غزلها معمولاً موضوعهای سیاسی آن روزها با زبان شیرین طنز مطرح می‌شد.

بعدها قاسم رفقا دست از کارهای مطبوعاتی کشیده و یک کارخانهٔ آجر پزی دایر کرد و به این ترتیب دور کارهای قلمی را قلم کشید!

«رفیق الشعرا»

اقبال ایرانی و اقبال پاکستانی[1]

میدرخشد کوکب اقبال پاکستانیان
بدتر از بد می‌شود هر روز وضع و حال ما
خوش بحال خلق پاکستان و آن اقبالشان
وای براحوال ایران؛ تف براین اقبال ما

۱. توفیق هفتگی، سی امین سال، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۹ آبان ۱۳۳۰، ص ۵.

«قاسم آقا»

آواز بی موقع[۲]

یکی را زحمتی پرمایه افتاد — نیازش بر خر همسایه افتاد
سراغش رفت و پس کوبید در را — طلب کرد از رفیق خویش، خر را
رفیقش با نزاکت معذرت خواست — که خر اکنون پی کارش بصحراست
کلام آخرین را چون ادا کرد — پی مرخص شدن یاد از خدا کرد
خرک ناگه بیهاد یونجه افتاد — همایون‌وار، بس آواز سرداد
بگفتش: ای دنی، ای پست فطرت — ندانستم که هستی بی حمیت
تو با من خورده‌ای نان و نمکها — کجا می بود ما را این کلک ها؟
چرا حد قباحت را ندانی؟ — چرا رسم رفاقت را ندانی؟
تو گفتی خر نمی باشد به منزل — نهیقش را شنیدم من ز داخل
بگفتا: میزنی زور زیادی — تو هم برمن نداری اعتمادی؟
ز روی صدق اگر با من رفیقی — مکن تکذیب حرفم با نهیقی!

از گدانامه ــ «قاسم آقا»

تقلب![۳]

تقلب ترا مایهٔ عزت است — تقلب فزایندهٔ ثروت است
چه حاجت که بیهوده زحمت کشی — درستی نمائی و ذلت کشی
درستی در این ملک ناید بکار — تقلب نماید ترا کامکار
تقلب به هر کار، شایسته است — خوشا آنکه این نکته دانسته است
خصوصاً تقلب سر امتحان — بهمدستی و یاری همگنان
مرا گر در این باره دانی فضول — ز فردوسی آخر سخن کن قبول
«چنین گفت فردوسی پاک زاد» — تقلب کند نمره‌ات را زیاد
تقلب سر رفعت افرازدت! — درستی به خاک اندر اندازدت!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ١٤، پنجشنبه ١٧ بهمن ١٣٣٠، ص ٧.

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۲، پنجشنبه ١٦ آبان ١٣٣٠، ص ٤.

«قاسم آقا»

ثبت نام[۴]

به ملاقات دوستش شخصی / رفت، اما نداده بود خبر
هرچه در زد کسی جواب نداد / شد از این قصه بس ملول و پکر
در دم از شدت غضب به نوشت / به در منزل رفیقش، «خر»
روز بعدش بدید در بازار / گله و شکوه را گرفت ز سر
دوستش عذرخواه گشت و بگفت / خود شدم زین قصیه مستحضر
گفت: کس در به روی من نگشود / تو چه دانی که بوده است آخر
گفت: گویا زیادتان رفته است / که نوشتید نام خود بر در

«قاسم آقا»

زنده باد[۵]

از تمام خاک ایران شهر تهران زنده باد
وز تمام خاک دنیا ملک ایران زنده باد
گر تمام شهرهای ملک ما ویران شده است
(بی خیالش باش) جانم، شهر تهران زنده باد
گر کمربند و کش نایلون نیاید از فرنگ
غم مخور جان برادر، بند تنبان زنده باد
جای توتون گر کشی «سرگین یابو» را چه غم
شیرهٔ خشخاش، یعنی شیرهٔ جان زنده باد
گر نداری منزل و خرجی، بزن آدم بکش
شهربانی زنده باشد، کنج زندان زنده باد
خاتمی می‌گفت، بهر انتقام از مردها
لنگه کفشی گر نباشد، گاز دندان زنده باد

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۱۱، پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۳۰، ص ۶.
۵. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۲۱، پنجشنبه ۱۴ فروردین ۱۳۳۱، ص ۷.

دوش از وضع بد «ایران» بگفتم با «منوچ»
گفت فرضا او رود از دست، «توران» زنده باد
مرده باد و زنده باد ار کارها نیکو کند
من شب اندر روز، می‌گویم هزاران زنده باد

آواز کوچه باغی **«او یار تقی»**

درد دل یک منتظرالوکاله[6]

گذشت عمر عزیزم در انتظار وکالت
نشد نصیب من افسوس، روزگار وکالت
چه پولها که ندادم برای رأی خریدن
چه کارها که نکردم برای کار وکالت
هر آنچه آمده بود از ره قمار بدستم
زدست رفت صد افسوس، در قمار وکالت
شدم الاغ و ندادم به هر الاغ سواری
بعشق آنکه شوم لحظه‌ای سوار وکالت
سرم ز کلهٔ کهبد کچل‌تر است، چه گردد
که بنده نیز بمانم در انتظار وکالت
الا کسیکه ترا نشئه تخت، می باشد
بهوش باش نگردی چو من خمار وکالت
قسم بداغ دل عاشقان لیرهٔ صاحب
کسی مباد چو این بنده داغدار وکالت

۶. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ١٤، پنجشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۳۰، ص ۲.

«قاسم رفقا»

ای خدای خوشگلها[۷]

منم که نیست مرا جز ولای خوشگلها
کسی مباد چو من مبتلای خوشگلها
خدای من، به من عمر «هزار باره» بده
که هر دقیقه بمیرم به جای خوشگلها
یقین بدان زحسد زار و دلشکسته نیم
دلم شکسته ز عور و ادای خوشگلها
مگو گزاف، که خوشگل پسند نیست خدای
خدا خداست، ولیکن برای خوشگلها
من و تو هرچه دعا می‌کنیم بی اثر است
قبول می‌شود امّا دعای خوشگلها
کراهت رخ ما بدگلان، دخیل بود
اگر که جلوه نماید صفای خوشگلها
اگر که بندهٔ بدگل نبود درعالم
کسی نداشت خبر از بهای خوشگلها
به حشر، حوری بی ریخت هم به او ندهند
به سر کسی که ندارد هوای خوشگلها
چو من ز بدگلی خود همیشه از ته دل
برآر آه و بگو ای خدای خوشگلها!

۷. توفیق هفتگی سال ۳۱، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ۱۳۳۱/۱۱/۱۶، ص ۲.



سید غلامرضا روحانی

سید غلامرضا روحانی متخلص به: «روحانی»، «اجنه» و «مجنه» فرزند میرزا سید شکرالله خان متخلص به «آزادی» و از نوادگان میرزا سید محمدعلی تفرشی متخلص به «علی» که از منشیان و مستوفیان دورهٔ قاجار و اهل ادب و عرفان بود، پس از «ابوالقاسم حالت» از موفق‌ترین فکاهی سرایان معاصر است که در دهم ذیحجة‌الحرام سال ۱۳۱۴ هجری قمری مطابق با ۲۱ اردیبهشت‌ماه سال ۱۲۷۶ شمسی در شهر مشهد متولد شد. وی در شهر تهران ــ به گفتهٔ خودش ــ نشوونما یافت و پس از پایان تحصیلات در سال ۱۲۹۶ شمسی به خدمت وزارت مالیه (= دارائی) درآمد، و سپس چندی در شهرداری و آنگاه دوباره در وزارت دارائی به خدمت مشغول شد و پس از سی و شش سال خدمت در سال ۱۳۳۳ شمسی بازنشسته شد.

روحانی در سال ۱۲۹۷ شمسی ازدواج کرد و دارای دو دختر و دو پسر شد. وی از سن دوازده سالگی به آفرینش اشعار فکاهی و جدی پرداخت. اما آثار فکاهی او بیشتر مورد توجه قرار گرفت. وی آثار شعری فراوانی در انواع صنایع شعری سروده است.

آثار روحانی در بسیاری از مجله‌ها و نشریه‌های ادبی و فکاهی آمده است. خود او با نشریه‌هائی چون گل زرد، امید، نسیم شمال، تهران مصور، ناهید، توفیق و مانند آن‌ها همکاری داشته است. روحانی از سال ۱۳۰۰ شمسی در برنامه‌های انجمن‌های ادبی که زیرنظر وزارت معارف و شیخ‌الرئیس افسر و محمدعلی ناصح تشکیل می‌شد، شرکت می‌کرد. وی آنگاه در انجمن ادبی حکیم نظامی زیر نظر وحید دستگردی، انجمن ادبی فرهنگستان زیر نظر ملک‌الشعرای بهار، انجمن ادبی شیراز، انجمن ادبی آذرآبادگان، انجمن ادبی تهران، انجمن ادبی حافظ، انجمن ادبی صائب، انجمن ادبی نصر، انجمن ادبی دانشوران، و دیگر انجمن‌ها و محافل ادبی حضور فعال داشته است. روحانی در کلوپهای موسیقی و نمایش نیز هنرآفرین بود و ترانه‌ها و اشعاری فراوان برای کنسرت‌ها، نمایشنامه‌ها به گونهٔ جدی و فکاهی آفریده است.

اشعار و مقالات روحانی از لحاظ کمیت فراوان و از نظر کیفیت بسیار برجسته و ارزشمند است. کتاب «طلیعهٔ فکاهیات روحانی» حدود یک هزار بیت در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی و کتاب «کلّیات اشعار و فکاهیات روحانی (اجنّه)» حدود هفت هزار بیت در سال

۱۳۴۳ با مقدمه‌ای از استاد سیّد محمدعلی جمال‌زاده چاپ و منتشر شده است. روحانی در شهریورماه ۱۳٦٤ شمسی در تهران درگذشت.[1]

نمونه‌ای از آثار روحانی:

داد از دست زنم[2]

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم   داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم   داد از دست زنم
هم «کرب ژرژه» ز من خواهد و هم چادروال   مد و فرم امسال
خود نه شلوار به پای و نه به تن پیرهنم   داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده، وین زن عفریتهٔ پیر   کفش خواهد از جیر
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم   داد از دست زنم
پای من مانده چو خر در گِل و دل گشته پریش   او بفکر قر خویش
گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزنم   داد از دست زنم
آن زن باقر هیزم‌شکن کودن خر   رخت نو کرده به بر
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم   داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر   مد پاریس بخر
شد فدای سر طاسش همه طشت و لگنم   داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم   نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم   داد از دست زنم
گفت گر پول نداری زچه هستی زنده؟   من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم   داد از دست زنم
گفته بودم که نگیرم زن، تا گردم پیر   پدرم گفت: بگیر
گفتم: این لقمه بزرگ است برای دهنم   داد از دست زنم
آهنین دل زنی افکنده مرا سخت بدام   رفته یک عمر تمام
جای دارد که شمارند، خلایق چدنم   داد از دست زنم

۱. کلّیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ي-يو. و نیز همراه با برخورداری از یادداشتی از مرتضی فرجیان.
۲. کلّیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ۲۲٤ ــ ۲۲۵.

سر ماتیک و کرم معرکه بر پا کردیم — جنگ و دعوا کردیم
ریش من کند و تف افکند به موی ذقنم — داد از دست زنم
گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت زد بر دهنم آخ دهنم، وای دهنم — داد از دست زنم

اکبر لشه[۳]

گفت به اصغر شله اکبر لشه: — روز، مگس می‌گزدم، شب پشه!
این حشرات آفت خواب منند — وز پی آزار و عذاب منند
بس مگس و پشه ستمکاره‌اند — آفت جان من بیچاره‌اند
گشته مگس زیب برو دوش من — برده پشه از سر من، هوش من
روز من از دست مگس گشته شب — شب ز پشه آمده جانم به لب
نیست مرا خواب و خوراک ای خدا — پشه مرا ساخت هلاک ای خدا
کاش من از زمرهٔ اعیان بدم — موسم گرما به شمیران بدم
پشه نمی‌زد من بیچاره را — طعنه‌زنان عقرب جراره را
تا به سحر مانع خوابم نبود — باعث این حال خرابم نبود
مسکن من قلهک و تجریش بود — ثروت من از همه کس بیش بود
این سخن اصغر شله را کوک کرد — رو به سوی آن لش مفلوک کرد
گفت: مزن لاف و گزاف این همه — از بر من خیز و ملاف این همه
گر نکشیدی چپق چرس و بنگ — از چه زنی این همه حرف جفنگ؟
آه و فغان بس بکن ای نره غول — رو بچران غاز نداری چو پول

ترک اشیاء تجملی

مردم ایران شدند، تا بتجمل دچار
نماند سرمایه‌ها، در کف سرمایه‌دار
کنون بود اقتصاد، به حالت احتضار
مگر شفائی دهد، حضرت پروردگار
خالق شمس و قمر، صانع لیل و نهار

۳. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ۱۷۱.

اینهمه اشیاء لوکس، که می‌رسد از فرنگ
عروسک جورجور، جقجقهٔ رنگ رنگ
پس آنگه اندر عوض، ز مملکت بیدرنگ
قران رود مشت‌مشت، لیره رود چنگ چنگ
نقره رود کوه کوه، طلا رود بار بار
تمام سرمایه‌ها، رفته به باد فنا
زحمت دهقان هدر، کوشش تاجر هبا
بفقر و ذلت شده، مملکتی مبتلا
مردم دیگر غنی، ملت ایران گدا
نه قطره‌ای آبرو، نه ذره‌ای اعتبار
در سر زنها بود، هوای اشیاء لوکس
نمیخرند این گروه، سوای اشیاء لوکس
مردان، جان را کنند، فدای اشیاء لوکس
شده فقیر وغنی، گدای اشیاء لوکس
زهی جنون و سفه، زهی زیان و خسار
مردم ایران اگر، ترک تجمل کنند
ز اقتصاد وطن، رفع تزلزل کنند
ذلت و درماندگی، خود نه تحمل کنند
رو بترقی نهند، ورنه تنزل کنند
شوند یکسر ذلیل، خوار و سیه روزگار[4]

ازدواج بی‌پول[5]

یار اگر ناز فروشد، بخرم یا نخرم؟ همچو بلبل بهوایش، بپرم یا نپرم؟
همچو گل چاک گریبان، بدرم یا ندرم؟ نخل بی بار و برم، زن ببرم یا نبرم؟
میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

۴. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ۲۳۴ ــ ۲۳۵.
۵. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص۲۵۶.

وصل دلدار تمنا، بکنم یا نکنم؟ مهر او در دل خود جا، بکنم یا نکنم؟
مجلس عیش، مهیا، بکنم یا نکنم؟ خون شد از غم جگرم[۶]، زن ببرم یا نبرم؟
میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

پیش معشوقهٔ خود، قر بدهم یا ندهم؟ قر و غربیلهٔ وافر، بدهم یا ندهم؟
دل بدان زلف پر از فر، بدهم یا ندهم؟ منکه لوطی پسرم، زن ببرم یا نبرم؟
میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

گر بگوئید ببر زن، ز شما در عجبم زانکه بی پولم و، محروم ز عیش و طربم
چکنم گر نبرم زن، ز رفیقان عقبم منهم آخر بشرم، زن ببرم یا نبرم؟
میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

طالب صلحم و، اقبال بمن در جنگ است روزن روزی و سوراخ معاشم تنگ است
پای من سالم و پای گذرانم لنگ است محو و مات و پکرم، زن ببرم یا نبرم؟
میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

«اجنه»

حق الوکاله

ای عمه جان برو تو خبر ساز خاله را آن پیر هفهفوی صد و بیست ساله را
برگو که هستیِ پدر و مادر مرا خورده است زن پدر همه حتی اماله را
مبل و گلیم و قالی و جاجیم و رختخواب آئینه و سماور و گلدان و لاله را
دیزی و گوشتکوب و تیان و کماجدان کفگیر و دیگ و کاسه و جام و پیاله را
باغ و قنات و خانه و دکان و مستغل اسناد و مهر اسم و قبوض و قباله را
میراث مام و باب مرا خورده زن پدر مانند اشتری که ببلعد نواله را
از زور مفلسی به سپوری فتاده‌ام دردا که بار من نکنند کس زباله را
از بعد مرگ مام و پدر کرده قسمتم رنج و فغان و درد و غم و آه و ناله را
بگذشتم ای وکیل، من از حق خویشتن
دیگر ز من مخواه، تو حق الوکاله را![۷]

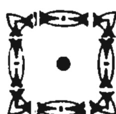
۶. متن: جکرم.
۷. روزنامهٔ فکاهی امید، شمارهٔ ۳۸، مورخ ۸ آذرماه ۱۳۰۹.

سید غلامرضا روحانی

مزاحم

از بسکه به هر گوشهٔ دنیاست، مزاحم
هرجا که نهی پای، همانجاست، مزاحم
در قلّهٔ قاف اربکنی جای چو عنقا
دور از سرخر نیست که عنقاست، مزاحم
گر موسم گرما بزنی چرت پس از ظهر
چرت تو شود پاره چو صدهاست، مزاحم
گه کاسه و بشقابی و گاه آی کت و شلوار
گاهی نمکی، گه گل‌مولاست، مزاحم
شب ازپشته در زحمت و از دست مگس روز
این هر دو بلا موسم گرماست، مزاحم
زنگ تلفن نیمه شب ازخواب پراند
اینجاست که هر بیسرو بی‌پاست، مزاحم
هر بی پدری ازپی آزار، زند در
هر دربدری پشت درماست، مزاحم
دوز و کلک نوکر و کلفت همه آزار
فحش و کتک خانم و آقاست، مزاحم
آن خانه که همسایه بنا می‌کند، اکنون
بیغولهٔ غول است و سراپاست، مزاحم
چون ریختن آجر او در وسط روز
تیرآهن او در دل شبهاست، مزاحم
یا تق‌تق بی‌موقع آهنگر و نجّار
یا چهچه! پی در پی بناست، مزاحم
جا دارد اگر دوست مزاحم شود، اما،
دشمن دهدم زحمت و بیجاست، مزاحم

... امروز به سوجر چه دهی وعدهٔ فردا
کامروز مزاحم شد و فرداست، مزاحم
بسیار مزاحم نه به دنیاست که زین پیش
آماده برای تو به عقباست، مزاحم
در قبر تو آیند نکیرین و ببینی
بالای سرت آمده یکراست، مزاحم
روزی ببری گر زثری ره به ثریا
بینی زثری تا به ثریاست، مزاحم
از خلق نهان گردی اگر همچو «اجنه»
هر جا که روی باز هویداست، مزاحم





ابوالحسن روح القدس

«ابوالحسن روح القدس» از اهالی «اسدآباد» همدان و از شعرای نشریهٔ توفیق بود که با نام مستعار «مارعینکی اسدآبادی» از سال ۱۳۴۴ شمسی تا آخرین دورهٔ حیات روزنامهٔ توفیق یعنی سال ۱۳۵۰ هجری شمسی با این روزنامه همکاری داشت.

نمونهٔ آثار روح القدس:

«مارعینکی اسدآبادی»

زائید و رفت[1]

هرکه آمد قیمت اجناس را پرسید و رفت
موقع رفتن به ارزانی چو من خندید و رفت
هرکه یک دفعه فقط بر بنز زائد شد سوار
معده‌اش بر مهره‌های گردنش چسبید و رفت
هرکه پست آب و نان‌داری بچنگش اوفتاد
بار خود را بست و شانس خویش را سنجید و رفت
پول برینر چند روزی آمد اندر ملک ما
با پری رویان سکسی مدتی لاسید و رفت
صدراعظم هرکه شد اینجا برای مردمان
خوابهای خوشگلی پشت سرهم دید و رفت
وعده‌ها داد و عمل ننمود و با اینکار خود
برسر ملت بدینسان شیره‌ها مالید و رفت

۱. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٤٦، سه‌شنبه ۳ اسفند ۱۳٤٤، ص ۱۰.

جانب مجلس روان شد مخبری بهر خبر
غیر «احسنت» و «صحیح است» جمله ای نشنید و رفت
سنگ پا محصول قزوین! هم بساط خویش را
پیش روی دم کلفتان وطن برچید و رفت
زیر بار خرج و برج زندگی هر کس که رفت
چون هزاران بینوای ملک جم زائید و رفت!

«مار عینکی اسدآبادی»

آشنای ناشناس[۲]

دشمن سرسخت خلق آس و پاسم، اسکناسم
روز و شب با دم کلفتان در تماسم، اسکناسم
آبرو و قدرت و زیبائی و جاه و مقامم
حل کن هر مشکلم، اُس و اساسم، اسکناسم
همره روبه اگر باشم، شود همچون پلنگی
برطرف سازندهٔ بیم و هراسم، اسکناسم
زشت را زیبا نمایم، چونکه ستارالعیوبم
عیب پوش هر کسی همچون لباسم، اسکناسم
دم کلفتان با تمام قدرت و شوکت ز اخلاص
می‌نمایند هر کجا حمد و سپاسم، اسکناسم
گاهی اندر بانکم و گاهی درون گاوصندوق
گاهی اندر بازی رامی و آسم، اسکناسم
نیستم پیدا به جیب بینوایان و فقیران
بهر ایشان آشنای ناشناسم، اسکناسم
باز می‌گویم که من با دم کلفتان در تماسم
دشمنِ سرسخت خلق آس و پاسم، اسکناسم

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٤، پنجشنبه ۲۱ مردادماه ۱۳٤٤، ص ۵.

معما[۳]

آن چه باشد که آدمی را واله و شیدا کند؟
صد هزاران قفل محکم را به افسون وا کند
جنس آن باشد ز کاغذ، چهره‌اش الوان، ولی
رنگش از رنگ سیه صد پرده هم بالا کند
گر شود پیدا به جیب آس و پاسی چون حقیر
می‌نماید معجز، او را حضرت والا کند
در کف هر کس که باشد، گرچه باشد بی پدر
از برایش یکشبه چندین پدر پیدا کند
نی زبان دارد، نه آوازی از آن خیزد ولی
پای در هرجا گذارد شورش و غوغا کند
نیست رامشگر، نداند رقص، اما هر طرف
رو نماید، مجلس عیش و طرب بر پا کند
هیچ قانونی ندارد پیش رویش اعتبار
بهر خود قانون دیگر طرح و هم اجرا کند
خواهی اردانی چه باشد نام این مشگل گشا
اسکناس است آنکه اینها جمله را یک جا کند
اسکناس است آن که گر باشد به جیب روبهی
پنجه در قلب پلنگ وحشی صحرا کند
لیک عیبش این بود کز پیش «مارعینکی»
دائماً بگریزد و این کار را بیجا کند!

«مارعینکی اسدآبادی»

وافور

یکشب از درد کمر رو جانب وافور کردم
درد را با این عمل یکباره از خود دور کردم
نشئه گشتم خویش را در قلهٔ افلاک دیدم
گفتگوها اندر آنجا با پری و حور کردم

۳. توفیق هفتگی، سال ٤٥، شمارهٔ ۹، پنجشنبه ۵ خرداد ۱۳٤۵، ص ۳.

چون علاج درد را در حقهٔ وافور دیدم
روز دیگر منقلی را رفته شخصاً جور کردم
الغرض تکرار شد چون مدتی اینسان مداوا
خویش را آلودهٔ این مادهٔ منفور کردم
پی به مفهوم یبوست بردم و توی توالت
سر نهاده روی زانوها و برجود زور کردم
مثل ریغن خورده‌ها زار و نزار و سست گشتم
پیش زیبایان و مهرویان خودم را بور کردم
منکه بودم چون سلیمان بی نیاز از خلق عالم
در خماری، روی حاجت جانب هر مور کردم! [۴]

اسدآباد ــ «مار عینکی»

دکتر می‌شود[۵]

خان داداش امسال، دکتر می‌شود
جیب‌های خالی‌اش پر می‌شود
از ویزیت‌های کلان طی دو سال
حاج جبار نزولخور می‌شود
نان بیمار حزین با نسخه‌اش
بی برو برگرد، آجر می‌شود
گر که بی پولی شود وارد ز در
روبرو با اخم و غرغر می‌شود
گر نشد بیرون، به همراه لگد
می‌زند تا بیضه‌اش قر می‌شود
جانب جیب مریض پولدار
حمله‌ور چون گاز انبر می‌شود
تا اهمیت دهد بر کار خویش
در مطبش همچو آکتر می‌شود
آری آری مثل همکاران خود
عاری از رحم و تأثر می‌شود

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۷، سه‌شنبه ۱۳٤۹/۲/۱۵، ص ۷.
۵. توفیق ماهانه، سال دهم، شمارهٔ ۱۱۰، بهمن ۱۳۵۰.

«مار عینکی اسدآبادی»

سنگکیه[۶]

دیده از رخسار سنگک برگرفتن مشکل است
دیدن آن مه جبین، مطلوب هر صاحبدل است
از در دکان خبازی گذشتن ساده نیست
هر گرسنه اندر آنجا سخت پا اندر گل است
در خمیر نان سنگک غیر سنگ و خاک و شن
گاهگاهی لنگه جورابی و سوسکی داخل است
هر کسی نام و نشان از سنگک مرغوب خواست
زود گوئیدش که سعی و جهد او بی حاصل است
دوستی گفتا که: دیدم نان ارزان را به خواب
گفتمش: صد حیف چون خوابت خیالی باطل است
برسر خوان فقیران گاهگاهی از کرم
خوش درخشد لیک آن هم دولتی مستعجل است
رنگ سنگک چون سفید از جوش شیرین می‌شود
غم مخور چون جوش شیرین نیز نوعی مسهل است
در فراق نان سنگک گفت مار عینکی:
روی بنما چون رخ ات حلال صدها مشکل است!

۶. توفیق هفتگی. سال ۴۵. شمارهٔ ۳۹. پنجشنبه ۱ دی ۱۳۴۵. ص ۷.

رهی معیری



«بیوک معیری» که در شعرهای جدی از تخلص «رهی» و در شعرهای فکاهی و انتقادی از نام‌های مستعار «زاغچه»، «شاه پریون»، «گوشه گیر» و «حق گو» بهره می برد در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران و در خانواده‌ای اصیل و معروف به دنیا آمد. او از طرف پدر نوهٔ «معیرالممالک (نظام‌الدوله)» وزیر خزانه و از طرف مادر نوهٔ میرزا عباسخان قوام‌الدوله وزیر خارجه دورهٔ ناصری و از خویشان حجازی (مطیع‌الدوله) از نویسندگان مشهور است.

رهی پس از فراغت از تحصیل به خدمت دولت درآمد. ابتدا در شهرداری تهران و سپس در وزارتخانه‌های دیگر بکار اشتغال داشت. وی از همان آغاز جوانی به شعر، نقاشی و موسیقی علاقهٔ وافر داشت و خیلی زود در هنرها و فنون یاد شده توانا شد. از او انواع شعر در قالب‌های قصیده، غزل، مثنوی، رباعی، قطعه، ترانه و تصنیف جدی و فکاهی برجای مانده است. رهی از ترانه‌سرایان نامدار معاصر است و به همین روی ترانه‌های بسیاری از او چون ترانه‌های: «خزان عشق»، «نوای نی»، «دارم شب و روز»، «شب جدائی»، «یار رمیده» و مانند آن برای هموطنان خاطره‌انگیز بوده و مدتها برسر زبانها جاری بود. رهی در انجمن‌های ادبی و هنری چون: «انجمن موسیقی ملی»، «جامعهٔ باربد»، «انجمن ادبی فرهنگستان ایران»، «انجمن ادبی نظامی» و... عضویت داشت.

وی افزون براین با رادیو و بسیاری از نشریات جدی و فکاهی همکاری داشت بطوری که آثار فکاهی و انتقادی وی بطور مرتب در نشریهٔ «باباشمل» و آثار جدی وی در مجلهٔ اطلاعات هفتگی چاپ می‌شد. آثار نظمی رهی از لحاظ ترکیب تناسب واژگان، آهنگ و فرهنگ، مضامین و رعایت فنون بلاغت و صناعات ادبی از شاهکارهای ادب معاصر ایران است. منتخباتی از آثار جدّی او به نام «سایهٔ عمر» چاپ و منتشر شد. او صاحب نشان لژیون دونور از دولت فرانسه بود. رهی در تاریخ ۲۴ آبان‌ماه ۱۳۴۷ شمسی بدرود حیات گفت و در مقبرهٔ ظهیرالدولهٔ شمیران به خاک سپرده شد. یادش گرامی و روانش شاد.

نمونهٔ آثار انتقادی و فکاهی رهی معیری:

رهی معیری

«بی مایه فطیر است»[1]

هر کس که چون من لات و تهی دست و فقیر است
از رؤیت او یار، گریزنده و سیر است
با دست تهی پای منه در ره دلدار
رو پول بدست آر که بی مایه فطیر است
تنها نه من از عشق تو دیوانه‌ام ای پول
بسیار چو من در خم زلف تو اسیر است
یکسان گذرد زندگی مرد سیه روز
خرداد چو شهریور و مرداد چو تیر است
بگذشت به امید پلو عمر و دریغا
قوت من بیچاره همان نان و پنیر است
دارم زنی از مال جهان بدگل و بدریخت
کز هیکل و ترکیب چو بوزینهٔ پیر است
از خوی بد و خلق کج و تلخی و لوسی
در دیدهٔ آسایش من بنده چو تیر است
در کار بود چون خر وامانده ولیکن
در حمله به قاب پلو و بره چو شیر است
از همسری بندهٔ مسکین بودش عار
ابله به خیالش نوهٔ پطر کبیر است
جز وضع پریش من و خُلق بد حالم
هر چیز در این غمکده تغییر پذیر است

زن»[2]

الهی در کمند زن نیفتی	وگر افتی بروز من نیفتی
دلم از نوگل پیمان‌شکن سوخت	چو داغ لاله سر تا پای من سوخت

۱. امید هفتگی، سال دوم، شمارهٔ ۸۳، شنبه ۲۴ مهر ۱۳۱۰، ص ٦.

۲. اطلاعات هفتگی (مجله)، سال پانزدهم، شمارهٔ ۷۱۵، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳٤، ص ۳٤.

از آن گلبن نصیبم داغ و درد است
زن بدخو بلای جان مرد است
زنان چون آتشند از تندخوئی
زن و آتش ز یک جنسند گوئی
نه تنها نامراد آن دلشکن باد
که نفرین خدا بر هرچه زن باد
نباشد در مقام حیله و فن
کم از ناپارسا زن، پارسا زن
جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
مهیا تا کند اجزای او را
ستاند از لاله و گل رنگ و بو را
ز دریا عمق و از خورشید گرمی
ز آهن سختی، از گلبرگ، نرمی
ز امواج خروشان تندخوئی
ز روز و شب دورنگی و دوروئی
ز گرگ تیزدندان کینه‌جوئی
ز طوطی حرف ناسنجیده گوئی
ز یار هرزه‌پو نااستواری
ز دور آسمان، ناپایداری
جهانی را بهم آمیخت، ایزد
همه در قالب زن ریخت ایزد
ز طبع زن بغیر شر چه خواهی؟
وزین موجود افسونگر چه خواهی؟

«زاغچه» ــ رهی معیری

داش علی![۳]

داش علی! خوب که سنجیدم من
از تو هم هیچ نفهمیدم من
اول آن نطق صدادار چه بود؟
حرف آزادی افکار چه بود؟
حال این نامه‌پرانی از چیست؟
وین زد و بست نهانی از چیست؟
انتخابات اگر آزاد است،
دست حکام چرا افتاده است؟
آن یکی شکوه ز خونسار کند
که فلان، بهرفلان، کار کند
وان یک از ساوه نماید چقلی
کانتخابات بود زیرجلی
گر نه صد حقه نهان در زیر است
مش سمیع ازتوچرا دلگیر است؟
اینهمه دوز و کلک سازی چیست؟
لوطیانه بگو این بازی چیست؟
گر ترا نشئهٔ مستی ــ تخت است
وضع کشور تو بمیری سخت است
منع یاران بنما از دغلی
داش علی، حقه نزن، قبر علی (ع)

۳. باباشمل، سال اول، شمارهٔ هیجدهم، ۵ شنبه ۲۰ مردادماه ۱۳۲۲، ص ٦.

رهی معیری[۴]

دربارهٔ وکالت خانمها درموقع تقدیم مادهٔ واحده به مجلس چهاردهم ساخته شد.

بعد از این، مجلس ما لاله‌ستان خواهد شد
وین چمن، جلوه‌گه سروقدان خواهد شد!
آید آن افتنه پدیدار که نشنیده کسی
وآن قیامت که شنیدیم، عیان خواهد شد!
دل «اکبر» به‌نگاهی، ضربان خواهد یافت
چشم «دشتی» به غزالی نگران خواهد شد!
مجلس امروز اگر جای دغلبازان است
بعد از این قبلهٔ صاحب‌نظران خواهد شد!
من ندانم که از این ره، چه شود حاصل ما؟
دانم اینقدر که «ذوالقدر» جوان خواهد شد!
بعد از این، رأی بخوبان دلارای دهید
وز کرم، «زاغچه» را نیز در آن جای دهید!

«زاغچه» ــ رهی معیری

کدو و هندوانه[۵]

دلا بنگر که اوضاع ادارات
پریشان‌تر، ز اوضاع زمانه است
بدیوان خانه، گر آئی ندانی
که دیوان‌خانه یا دیوانه‌خانه است
ز بهبود کشاورزی چه گویم؟
شتر خوشدل زخواب پنبه‌دانه است
بروز جلسه، از بهر تماشا
به مجلس رو که حمام زنانه است
نگه کن عمدة‌التجار ما را
که آنجا گرم رقص تاجرانه است
اگر حاجی نباشد کودکی بیش
چرا قهر و ادایش کودکانه است

۴. اطلاعات هفتگی، سال هفتم، شمارهٔ ۳۴۳، ۲۳ بهمن ماه ۱۳۲۶، ص ۸.
در همین مأخذ آمده: «رهی، گوینده‌ای است، عاشق‌منش و جمال پرست که مناعت و علوطبع را با ظرافت و زیبا پرستی درهم آمیخته و یک جهان لطف و فضیلت را در قالب ظریفی جمع کرده است. او جوانی است جذاب و شوخ طبع و خندان. بقول یکی از نویسندگان: «خنده‌های او شبیه به قهقههٔ باده است که از گلوی صراحی می‌ریزد.»

۵. باباشمل، سال اول، شمارهٔ ۱۶، ۵ شنبه ۶ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۶.

شود طرح «میلسپا» عاقبت خاک کمیسیون‌بازی رندان بهانه است
خزانه چون تهی شد از زر و سیم چه‌سود از طبع اسناد خزانه است؟
بسید، داش‌علی پرگشته پابند خدا داند که سرّی درمیانه است
نرفت از غله، سید بچه آخر! که مرغک پای‌بند آب و دانه است
سر آنان چو گندیده کدوئی است دل ملت چو مغز هندوانه است

طبق خبر مندرجه در روزنامهٔ «ایران ما» شمارهٔ ۸۳، جلسهٔ حزب زنان و پیشنهاد آقای فرامرزی

«زاغچه»[۶] رهی معیری

آن شنیدستم که روزی بانوان انجمن کردند از پیر و جوان
خوانده مردان صلاح اندیش را تا بدست آرند حق خویش را
جنگ با آنها که دانی داشتند موشکان موشک‌پرانی داشتند
در جواب حرف آقاموشه‌ای ده دهان وامیشد از هر گوشه‌ای
جمله با هم گفتگوئی داشتند قیل‌وقال و های‌وهوئی داشتند
تا امور جلسه، یابد انتظام ناطقی صاحبدل و والامقام
گفت کزاین فرقهٔ پرباد و فیس جلسه را کدبانوئی باید رئیس
هرکه افزون سن و سال او بود جقهٔ چوبین، حلال او بود!
این سخن گفت و جوابی کس نداد رأی بهر انتخابی کس نداد!
هیچ زن، راضی نشد کاحوال خویش فاش سازد از حساب سال خویش
سن خانمها چو شرط کار شد از ریاست، قلبشان بیزار شد!
در همه کاری بزرگ‌اند این گروه وز بزرگی پای برجا همچو کوه!
لیک حرف سن چو آید، کرشوند! وز حریفان جمله کوچکتر شوند!

* * *

مش فرامرزی! کجا شد هوش تو کافرین بر طبع بازیگوش تو!
پیش خانمها، دم از سن می‌زنی! حرف بسم‌الله، با جن می‌زنی!!

۶. باباشمل، شمارهٔ ۱۱۲، ص ۸.

بعد از این گر خواستی رانی سخن / تا ریاست را کنی تفویض زن،
پیروی از عقل دوراندیش کن! / سال کم را شرط حرف خویش کن
تا همه از جای خود بیرون پرند / حمله بر تخت ریاست آورند!!
در بزرگی جمله را اشکال نیست!
کوچکی جز درحساب سال نیست!!

«زاغچه» ــ رهی معیری

صدرالوزراء[7]

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا / با دلبر ما سلمه الله تعالی
نازل بوکالت، ز وزارت شده گر پیش / نائل بوزارت، ز وکالت شده حالا
بالای بلندش نخورد چشم، الهی / کز آن قد و بالاست که کارش زده بالا
این خانه صفا یافت از آن شاخهٔ عرعر / وین رشته بها یافت از آن لؤلؤی لالا

نیش و نوش **«زاغچه» ــ رهی معیری**

افسون سرکشان![8]

زروزی که عنوان امنیه را / مبدل به ژاندارمری کرده‌اند
همه ملک را امن و ما را مصون(!) / ز آشوب و غارتگری کرده‌اند
به کشور اگر بود گردنکشی (!) / مهیای فرمانبری کرده‌اند
بنازم بدین نام فرخ کز آن / به گردنکشان سروری کرده‌اند
چه نامی که افسون هر کس بود
ز اصلاح کشور همین بس بود؟!

۷. باباشمل، سال اول، شمارهٔ هیجدهم، ۵ شنبه ۲۰ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۶.
۸. باباشمل، سال اول، شمارهٔ نوزدهم، ۵ شنبه ۲۷ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۸.

غوغای انتخابات دورهٔ چهاردهم

این روزا هر طرف میری، اعلون بسیار میریزن
تعریف و تبلیغ میکنن، عشوه و اطوار میریزن
هرجا میری دور و برت، مردم پولدار میریزن
لیره رو گرگر میدهن، اسکن و بار بار میریزن
منتظرالوکاله ها، از در و دیوار میریزن
این روزا توی حوزه ها، پول فراوون می پاشن
میون مردم، تومنی مثال بارون می پاشن
یه عده‌ای پول و پله، توی خیابان می پاشن
جمعی دیگه قند و نبات، در توی بازار میریزن
منتظرالوکاله ها، از در و دیوار میریزن
مش صفر و کل احمد و داش ابول و قربونعلی
با همهٔ لوطیگری و با همه باباشملی
کاندید تهرون شده‌ان، چه آخری چه اولی
پول میبرن از پاقاپوق، تو کوچه دردار میریزن
منتظرالوکاله ها، از در و دیوار میریزن
کسی بخواد جم بخوره، یه عده پیشش میکنن
میون بچه مچه ها، کاندید خویشش میکنن
ولی چو خوردن پولش و خنده به ریشش میکنن
عزت و آبروش را، با همه اصرار میریزن
منتظرالوکاله ها، از در و دیوار میریزن
بپا که یک هو به زمین، ز آسمونت میزنن
وگر بخوای حرف بزنی، قفل به زبونت میزنن
آتش به جون گرفته ها، آتش به جونت میزنن
با وعده های خود ترا کک توی شلوار میریزن
منتظرالوکاله ها، از در و دیوار میریزن[9]

«زاغچه»

۹. باباشمل، شمارهٔ ۳۳ به نقل از مجلهٔ راهنمای کتاب.



سید محمد علی ریاضی یزدی

سید محمدعلی ریاضی یزدی فرزند حاجی سید ابراهیم از خاندان اهل علم در سال ۱۲۹۰[1] شمسی در شهرستان یزد متولد شد. نام خانوادگی «ریاضی» را در این خاندان از آن سبب برگزیدند که نام سید ریاض الدین عارف بزرگ یزدی را که از این خاندان بود، زنده نگاه دارند.

ریاضی در شعر طبعی روان و ذوقی لطیف دارد و انواع شعر، مخصوصاً مثنوی را نیکو می‌سراید.

نمونهٔ آثار طنز ریاضی یزدی:

از: «سید محمد علی ریاضی»

دزد لیمو...!

برپا شده بود پشت باغی / جمعیت و فتنه و هیاهو

محکم بگرفته باغبانی / پیراهن دختری پریرو

فریاد ز دل کشید: آی دزد / گفتند همه که: کی؟ کجا؟ کو؟

گفت: این صنم گریز پای است / آن دزد ظریف ماجراجو

دزدیده ز باغ لیموی من / این قرص قمر، دو دانه لیمو!

این برگهٔ دزدی است، بگذاشت / انگشت به روی سینهٔ او!

دختر که چو قند، آب می‌شد / از تهمت ناروای یارو،

۱. بنگرید به: تذکرهٔ «خوان نعمت»، تالیف: نعمت‌الله ذکائی بیضائی، ص ۱۵۶.

گفتا: بخدا که لیموی من — از سینه برآمده است، خودرو

در پیرهنش نگاه کردیم — کاین قرص قمر چه دارد آن‌تو؟

دیدیم، خدا برای بازی — چیده است، کنار هم دو گردو!

گردو نه، که این دوتا انار است — امّا نه انار آب لمبو!

گفتیم به باغبان که: گمشو! — کم پرت و پلا بگوی، پررو!

این لیموی ناب آسمانی است — از آب و هوای باغ مینو

آنجا که شراب و شیر و شکّر — جاری است، به جای آب، در جو

با شیر بهشت، پروراندند — این را، نه ز آب جو، هالو!

این است که با کمی فشردن — شیر آید از آن، نه آب لیمو

بگذشت ز منطق «ریاضی» — صیاد، از آن رمیده آهو

این رفت کنار و گفت: یا حق — وان کرد فرار و گفت: یا هو!



یحیی ریحان (سمیعیان)

«یحیی» با نام خانوادگی «سمیعیان» متخلص به «ریحان» فرزند «محمدباقر» در سال ۱۲۷۲ شمسی (= ۱۳۱۳ هـ.ق) در تهران به دنیا آمد. پدر «ریحان» نیز در طهران بدنیا آمد و موقع تولد وی به شغل تجارت اشتغال داشت. «ریحان» پس از پایان تحصیلات ابتدائی در سن پانزده سالگی همراه خانواده‌اش به شهر مشهد رفته و در آنجا وارد کلاس هفتم مدرسهٔ ملی خراسان شد. وی در همان سال‌ها، نخستین شعرهای خود را می‌سرود و اشعارش در روزنامهٔ نوبهار که در شهر مشهد به مدیریت ملک‌الشعرای بهار منتشر می‌شد، درج می‌گردید. ریحان پس از پایان کلاس هفتم مدرسه وارد خدمت در ادارهٔ مالیه و گمرکات خراسان شد و پس از چهار سال خدمت به تهران بازگشت و در مرکز، سرگرم ادامهٔ کار شد. مدت بیست و شش سال دورهٔ خدمتش در وزارت دارائی ادامه یافت و تا اوایل جنگ بین‌الملل دوم طبق تقاضای خود بازنشسته گردید.

یحیی ریحان بیشتر به مدیر «گل زرد» روزنامهٔ فکاهی وقت معروف است. وی در سال ۱۲۹۸ شمسی (= ۱۳۳۶ هـ.ق) در سن بیست و شش سالگی در تهران روزنامهٔ ادبی ــ فکاهی «گل زرد» را با یاری سید عبدالحسین حسابی و ابوالقاسم ذرّه (این هر دو، که به انقلابیون گیلان پیوسته بودند، بعد از کودتای میرزا کوچک‌خان، با احسان‌الله‌خان به کشور شوروی رفتند و در آنجا مقیم شدند. ــــ از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲۶) منتشر ساخت. نشریهٔ فکاهی «گل زرد»، ماهی دو بار و به مدت چهار سال طبع و نشر آن ادامه یافت. در نشریهٔ فکاهی «گل زرد» اشعار طنز و انتقادی همانند نشریات متداول زمان خود چون نسیم شمال، ملانصرالدین، و... چاپ می‌شد و آثار امضاهای: «یحیی ریحان»، «جوجی»، «ذره» و «لختی» بیشتر از آثار دیگران بچشم می‌خورد. روزنامهٔ فکاهی «گل زرد» در واقع «نمونه‌ای بود از طرز ادبیات جدیده که به لسان عمومی و برای فهم بازاریان و کلیهٔ عوام با جلب توجه خواص، به دستور مجمع دانشکده ایجاد شده بود.»[1]. نام مجمع دانشکده بمیان آمد، «یحیی ریحان» از

۱. مجلهٔ دانشکده، شمارهٔ ۳، یکم سرطان ۱۲۹۷ ش (پشت جلد). به نقل از «از صبا تا نیما»، ج ۲، ص ۲۲۶.

اعضای انجمن دانشکده بود و با ادبای وقت چون: بهار، دشتی، نفیسی، اقبال، رشید یاسمی، عرفان و دیگر بزرگان همیشه در جلسات این انجمن یا مجمع شرکت می‌کرد. ریحان پس از روزنامهٔ «گل زرد»، در فروردین سال ۱۳۰۰ شمسی (= ۱۳۳۹ه .ق) روزنامهٔ سیاسی «نوروز» را منتشر کرد که این نشریه نیز پس از دو شماره و در پی نوشتن مقاله‌ای با عنوان «غارتگران مفتخر» برضد کابینهٔ سید ضیاءالدین، «که مندرجات آن توهین به مفاخر ملی ایران تلقی شد، به دستور سید ضیاء توقیف و مدیر آن به تیمارستان روانه و چند ساعتی بازداشت شد»[۲]. و این گام نیز برنداشته، در نیمهٔ راه شکسته و روزنامه تعطیل گردید. ریحان شرح این گرفتاری را با عنوان «یکشب در دارالمجانین» در مجلهٔ «نوبهار هفتگی» و کتاب «خاطرات و سرگذشت زندگی» برشمرد.

ریحان پس از این واقعه، از مقاله‌نویسی و شعرگوئی دست کشیده و به خدمت در وزارت دارائی ادامه داد. البته آثار ریحان در روزنامه‌های: «شفق سرخ»، «ایران»، «دانشکده» و... نیز وجود دارد. روزگار نویسندگی و روزنامه‌نگاری ریحان علاوه بر موارد یاد شده در محافل ادبی، چون مجمع ادبی دانشکده به تأسیس و ریاست مرحوم ملک‌الشعرای بهار نیز می‌گذشت. میرزا یحیی خان ریحان در دوران جنگ جهانی دوم از ایران به هندوستان، سپس به آرژانتین و اوروگوئه و سرانجام به ایالات متحده آمریکا مهاجرت نمود و در همانجا اقامت گزید و گاه با کسب آزاد و گاه با کار کردن امرار معاش می‌کرد. یحیی ریحان در سال ۱۳۶۳ شمسی در آمریکا درگذشت.

وی بقول خودش سیگار نمی‌کشید، به مشروبات الکلی اعتیاد نداشت و تا آخر عمر ازدواج نکرد. از یادگارهای او: «باغچهٔ ریحان»، «دیوان اشعار یحیی ریحان» و «برگزیدهٔ آثار شاعران معاصر» می‌باشد. از اشعار خوب «یحیی ریحان» قطعه‌ای بود بدین مطلع:

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی   کارها گردد آشفته به‌ناچار همی

که وثوق‌الدوله در نخست‌وزیری خود چند بیتی بر آن افزود:

آفرین باد به ریحان که به‌نیروی خرد   نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج   لیک خفته است براین گنج بسی مار همی
مارها مفتخورانند که هرلحظه شوند   به تدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیری پردل   که بکوبد سر ماران زیانکار همی[۳]

نمونهٔ آثار یحیی ریحان:

۲. از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲۶.
۳. و نیز بنگرید به: آینده، سال یازدهم، شمارهٔ ٤ـ٥، تیر ـ مرداد ۱۳٦٤، ص ۳۹۲ ـ ۳۹۳. دیوان یحیی ریحان. از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲٦.

یحیی ریحان

گرگ و بره

شنیدم بره‌ای اندر چراگاه / همی گردید اسیر گرگ بدخواه
گناهم چیست؟ پرسید آن دل افکار / مرا بهر چه می‌سازی گرفتار؟
به کس از من نرفت آزار هرگز / نجستم با کسی پیکار هرگز
که اندر طرف این نیکو علفزار / نبوده هرگزم با هیچکس کار
ستم بر زیردست ای بی مروت / نباشد رسم انصاف و فتوت
رهایم کن زمهر ای گرگ بدکیش / زخشم ایزد داور بیندیش
جوابش داد آن گرگ جفاجو / که هان از عدل و از انصاف کم گو
به دهر ای بیخبر قانون چه جوئی؟ / به گلخن دَر، دُر مکنون چه جوئی؟
زانصاف اندرین عالم نشان نیست / کسی را رحم برافتادگان نیست
چرا دم می‌زنی از بی گناهی؟ / چرا ای بره اندر اشتباهی؟
گناه این بس که بی چنگال باشی / بخواری هرکجا پامال باشی
ترا گر بود چون من ناخن تیز / چرا با تو همی جستم من استیز؟
بگفت این و گلوش آنسان بیفشرد / که خون بره اندر تن بیفسرد
کسی اندر جهان پیروز باشد / که چون گرگان همه کین‌توز باشد

هرآنکس در جهان بی دست و پا ماند
چو مسکین بره و من بی نوا ماند[4]

یحیی ریحان

مهمانی شعرا

روز جمعه چنانکه میدانی
رفته بودیم ما به مهمانی

جمع بودند دوستان گرام
جملگی از برای صرف طعام

آن یکی شاعر هنرپرور
واندگر فاصلی سخن گستر

۴. دیوان یحیی ریحان، مدیر روزنامهٔ گل زرد، ص ۲۱۹.

در لب حوض دست خود شستیم
بعد از آن دور سفره بنشستیم

دور سفره شدند یاران جمع
همچو پروانه گرد شعلهٔ شمع

جملگی از شراب معنی مست
هر یکی قاشقی گرفته بدست

بود در پیش سینهٔ یاران
حوله‌های سفید آویزان

ابتدا با پنیر، نان خوردیم
آب یخ را در استکان خوردیم

بود در سفره کشک و بادمجان
بود در قیمه، لیموی عمان

تره حلوا بسی معطر بود
همه‌اش زعفران و شکر بود

شربت آلبالوی رنگین
برد از اهل معرفت دل و دین

یکی از دوستان دیرینه
کرد خود را فدای خاگینه

زد بمرغ آن رفیق، ضربت را
دیگری سر کشید شربت را

بعد صرف طعام بی‌تشویش
گفتگوی سیاسی آمد پیش

یکی از دوستان نیک خصال
داد اینگونه شرح و بسط ومقال:

گفت با آنهمه فداکاری،
غربت ومحنت و گرفتاری،

آنهمه درس خواندن شب و روز،
حبس تاریک ماندن شب و روز،

از چه دولت بفکر ملت نیست؟
در پی دفع هر مذلت نیست؟

کار کو از برای کارگران؟
کو مساوات کاسب و اعیان؟

خبر از اکتشاف معدن نیست
کس زفردای خویش ایمن نیست

راه افتاد آنهمه جنجال
از پی اکتشاف نفت شمال

گشت پیدا نه معدن نفتی!
نه به تن ارخلاق زربفتی

وعده دادند در کمال خوشی
که شود آب شهر لوله کشی

لیک در شهر لوله پیدا نیست
غیرمکروب درآب، اصلاً نیست

کوچه ها میشوند کی اسفالت؟
کی شود رفع مکرب تب مالت؟

گاه طاعون کند ظهور اینجا
گه وبا میکند عبور اینجا

گاه اسهال قتل عام کند
یک به یک خلق را تمام کند

اثر از وعده ها نگشت پدید
بلکه برعکس شد فساد شدید

کوچه ها پر بود زکور و کچل
چهره ها مبتلا بزخم و دمل

در ولایات حاکم سرسخت
رشوه خواهد زمردم بدبخت

روز و شب مردمان در آزارند
همه از دیده اشک خون بارند

گاه آژان سراغشان آید
تا کمی وجه نقد برباید

گاه امنیه می‌رسد از در
بزند تا بجیب، مشتی زر

اسم مشروطه رفته است از یاد
باد یادش بخیر، استبداد

این وکیلان وکیل خلق نیند
همه جز فکر دلق و حلق نیند

تا رواج است رشوه در کشور
نشود کار ما از این بهتر

دیگری گفت در ده قشلاق
زده مالک به زارعی شلاق

از چه رو مالکین بی انصاف
برعایا چنین کنند اجحاف؟

واندگر گفت آمده سیلاب
گشته بس خانه‌ها زسیل خراب

برده سیلاب نصف شمران را
کرده تهدید شهر تهران را

سیل گیر از چه رو بنا نشود
کارها وفق میل ما نشود

باید اندر جریده کرد اخطار
تا که دولت همی شود بیدار

فکر اصلاح کارها بکنند
غفلت و تنبلی رها بکنند

مختصر چون غروب شد نزدیک
شد هوا سرد و اندکی تاریک

همه از جای خود تکان خوردیم
سوی تهران هجوم آوردیم

گفت ریحان: صحیح فرمودید
راه حق و صواب پیمودید

لیک این حرفها اثر ندهد
این چنار کهن ثمر ندهد

روز بعد آفتاب کرد طلوع
شد همه کارها دوباره شروع

همه مشغول کار گردیدند!
بخر خود سوار گردیدند!

جملهٔ حرف‌ها فراموش شد!
آتش طبع نیز خاموش شد![د]

د) دیوان یحیی ریحان، مدیر روزنامهٔ گل زرد، ص ۷۸ــ ۸۲. این شعر در سال سوم جریدهٔ «گل زرد» درج شده است.

حسن زارع

آقای حسن زارع از طنز پردازان قدیمی و پرکار و خوش‌ذوق کشور است که آثارش به تناوب در نشریات فکاهی، انتقادی ایران چاپ شده است.

ایشان از همکاران قدیمی روزنامهٔ توفیق بوده و این همکاری از ابتدای دورهٔ جدید توفیق یعنی سال ۱۳۳۷ هجری شمسی تا آخرین دورهٔ انتشار آن تداوم داشته است.

آثار زارع غیر از توفیق در نشریات: حاجی بابا، یاقوت و فکاهیون و... نیز چاپ شده است.

امضاهای مستعار آقای حسن زارع: «پسر کدخدا» و «زارع الشعرا» می باشد.

نمونهٔ آثار طنزی زارع:

راه‌حل[1]

«حسن زارع»

یکی از دوستانم بهر فرزند — زنی برد و به گردن حلقه افکند
به عشق کودکی خواهان زن شد — فرشته، پای‌بند اهرمن شد!
زمانی طی شد از روز عروسی — گذشت ایام عشق و دیده‌بوسی
گذشت از عرف و عادت، وقت شد دیر — قطار خانم او، کرد تأخیر!
به سالی چند گفتند و شنیدند — ولی از طفل، آثاری ندیدند
گذشت از خیر آن خانم به‌ناچار — گرفت از نو پری روئی فسونکار
ولیکن این یکی هم بعد یک چند — نیاورد از برای مرد، فرزند

۱. توفیق ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۳۰، خرداد ۱۳۴۴، ص ۱۴.

یکـی دیگـر گـرفت از روی اجبار
ولـی آن هـم نشـد درمـان ایـن کار
شکـایت نـزد مـن آورد مـی‌گـفت:
چه بـاید کرد آخر؟... غنـچه نشکفت
زبس بیـهـوده زن بـردم، شـدم سیـر
شدم سیـر از جـوان وعـاقل و پـیـر!
بـدو گـفتـم که این راه عـمـل نیست
همـین اندازه جدّوجـهـد کـافی است
گـرفـتی پشت هـم زن عقـد کـردی
تـمـام نسیـه هـا را نـقـد کـردی!
شده از این جـهـت پیـمـانـه‌ات پر
ولی افسوس، نـانـت گشتـه آجر!
مـرادت چـون از آنـهـا بـرنـیـامـد
مکـن ایـن آخـری را بـی جـهـت رد
نگشتی چونکه صاحب طفل، نـاچار
زن خـود را بـکـن مـأمـور ایـن کـار
مـکـن هـی ازدواج خـود مـکـرّر
زن خـود را بـده ایـن بـار، شـوهر!

«زارع الشعرا»

چرا آلوده است؟[۲]

خود نه تـنـهـا شهر تـهران را، هوا آلوده است
هـر کـجا پـا مـی‌گذاری، زیـر پـا آلوده است
در خـیـابـانـهـا ز دود بـنـز، از راه گـلـو
مـعـدهٔ بیـچـارهٔ بـدبـخـت مـا آلـوده است
مـایـهٔ آلودگـی، بـا کـار مـا، قـاطـی شده
دفـتـر افـعـال مـا از ابـتـدا آلـوده است
آن دکـانـداری که قـوت خلق را بـا احـتـکـار
مـی‌کـنـد انـبـار از راه ریـا، آلـوده است
مجلس رقصی که زنـهـا را نـمـاید منحرف
یـا کـنـد تشـویـق در راه خطـا، آلـوده است
محـفـل انسی که در آنـجـا جوانان مـی‌شوند
بـا هـزاران کـار نـابـاب آشـنـا، آلـوده است
الحذر! از جمع تـفـریحـات سالم، الحذر!
چون که خود پیداست، اینجـا ها چرا آلوده است

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۴۵، پنجشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۴۵، ص ۱۵.

جای ورزش، کار ناشایست تعلیمت دهند
چون که در این رهنمائی، رهنما آلوده است
جنس خالص در دکان هیچ بازاری مجو
در دکان زرگری، حتی طلا آلوده است
حیله و نیرنگ مخصوص کت و شلوار نیست
ای بسا انسان که در زیر قبا آلوده است
روح را سالم نگهدارید تا راحت شوید
ازمداوا چیست حاصل، تا دوا آلوده است؟!

«پسر کدخدا»

کجا می‌روید؟![۳]

عید آمد ای اهالی تهران سفر کنید
نوروز، پرخطر شده رفع خطر کنید
فرصت غنیمت است از این شهر، دک شوید
«یک هفته» را به گوشهٔ دنجی مقر کنید
دام بلاست ماندن در شهر، روز عید
خارج شوید و از سر خود رفع شر کنید
ما کرده‌ایم تجربه ایام عید را
بیچاره‌اید گر که در این شهر، سر کنید
کمتر روید دیدن یاران آشنا
از قوم و خویش ودوست، بکلی حذر کنید
سودی نبرده هیچ کس از عید دیدنی
برطبق آنچه مد شده ترک پدر کنید
دار و ندار جیب شما می‌رود بباد
خود را اگر به حملهٔ دشمن سپر کنید

۳. مجلهٔ یاقوت، سال اول، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۵۸، ص ٤.

ناغافل از حوالی تهران برون روید
بی آنکه زین قضیه کسی را خبر کنید
خم می‌شود کمر بخدا زیر بار خرج
تا میهمان نیامده فکر کمر کنید!

«پسر کدخدا»

اینجا بشکنم یار گله داره! اونجا...[۴]

کردیم زبس توی صف از دور نظاره — کم کم سرظهر است و نرفتیم اداره
خجلت‌زده‌ام از رخ این گیوهٔ پاره — نه توپ و تشر کار نماید نه اشاره
اینجا بشکنم یار گله داره ــ اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب حوصله داره
صبح سحر از خواب پریدم که نشه دیر — یک روز زصبحانه نمیشه شکمم سیر
دنبالهٔ صف گیرم و توی خط زنجیر — شاید باداره روم امروز سواره
اینجا بشکنم یار گله داره ــ اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب حوصله داره
یک ماه قلم میزنم و آخر هر ماه — پرداخت نمایند حقوقم چوبه اکراه
سهم من بیچاره بود خستگی راه — از زحمت و از خدمت و از کار اداره
اینجا بشکنم یار گله داره ــ اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب جوصله داره

«زارع الشعراء»

خرج یار کرد[۵]

«فضل خدای را که تواند شمار کرد»؟
آن کس که دزد بود و زمحبس فرار کرد
دستش بهر کجا که رسید از کم و زیاد
ده را بصد رسانده و صد را هزار کرد

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ اول، پنجشنبه ۲۸ اسفند ۱۳۳۷، ص ۲.
۵. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۴۳، پنجشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۴۲، ص ۶.

از مال خلق آنچه سپردند نزد وی
کش رفت و زد بجیب و سپس خرج یار کرد
با جیب اجتماع یکی بود جیب او
پیوسته شکر موهبت کردگار کرد
از نان و گوشت، جای عوارض گرفت خمس
بهر زکوة، رو بسوی خوار و بار کرد
حق وحساب خواست برای حساب بانک
تحصیل اعتبار، ز هر اعتبار کرد
دم زد به نزد خلق ز آزادی عمل
آزاد بود، در عملش آن چه کار کرد
خندید با تمسخر بی حد به ریش خلق
با قلدری مذمت گوش و کنار کرد
هرجا که دید خوردن و بردن مسلم است
فوراً دوید و بارکش آورد و بار کرد
با دزدهای دیگر اگر پنجه نرم کرد
جمعی به خود موقتاً امیدوار کرد
گندش درآمد، آنچه که می‌گفت چرت بود
تقلید کار مردم پرهیزگار کرد
دزدید و برد لیک بز آورد عاقبت
رندی قوی‌تر آمد و او را خمار کرد!
جنس ضعیف طعمهٔ جنس قوی شود
این ابتکار، خالق این روزگار کرد
گنجشک، شد برای غذا طعمهٔ کلاغ
شاهین، کلاغ را پی خوردن شکار کرد
دزدی در این دیار نه ذاتاً بد است و عیب
هر کس رسید راه نوی ابتکار کرد!

★

«عده‌ای از علمای کشاورزی با تجربه فهمیده‌اند که موسیقی در رشد گیاهان خیلی مؤثر است.»

کود شیمیائی[۶]

گشت این ثابت که موسیقی وساز — از گیاهان می‌کند رفع نیاز

بعد از این، گر راست باشد این خبر — ما کشاورزیم بی خرج و ضرر

زحمت کشت و درو کم می‌شود — مرد دهقان فارغ از غم می‌شود

می‌کند هر روز پای رادیو — چند، خرواری، جو و گندم درو

پر شود از جنسها انبارها — خوب گردد رونق بازارها

بعد از این از خاک تیره «جعفری» — سر برون آرد به «رنگ شوشتری»

روی میزی صاف، با آهنگ ساز — از برای بنده می‌روید «پیاز»

از زمین تا سر درآرد «اسفناج» — بعد از این دارد به موزیک احتیاج

بعد از این دیگر به آهنگ «سه گاه» — سبز گردد زود، هر نوعی گیاه

میوه‌ها مفت و فراوان می‌شود — جملگی چون آب، ارزان می‌شود

در کویر لوت یک رود فرات — می‌شود جاری ز آب میوه‌جات

با «نی» چوپان سر کوه بلند — خربزه روید مثال آب قند

چون زنی مضراب را بر سیم تار — بهترین گیلاس می‌آید ببار

پس بدین ترتیب کار کشت و زرع — پای تا سر سود باشد اصل و فرع

بعد از این یک عدهٔ آوازخوان — عایدی دارند، از راه دهان

گرچه لطفی نیست در آوازشان — یا خراشد گوش ما را سازشان

از هنرمندی آنها بعد از این — استفاده می‌شود روی زمین

هر که بیجا خودنمائی می‌کند
کار کود شیمیائی می‌کند!

«پسر کدخدا»

۶. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۶، پنجشنبه ۱۳۳۷/۲/۱۸، ص ۴.

«زارع الشعراء»

صدا مکن[۷]

می‌ترسی ار زمحبس وزندان صدا مکن — در نزد اجنبی گله ازآشنا مکن
هر کار می‌کنند به آنها مگو چرا؟ — اصلاً بسایر رفقا اعتنا مکن
سررا به کارخویش بکن گرم و بی جهت — خود را به درد مجلسیان مبتلا مکن
گر دیگران به‌حق تو صد ناروا کنند — در حق دیگران عمل ناروا مکن
بگذار پا کنند به کفش تو سایرین — امّا به کفش خلق خدا، هیچ پا مکن
چون لالها دهان خودت را بهم ببند — در پاسخ سئوال، کلامی ادا مکن
حرف ترا برای تو پاپوش می‌کنند — ساکت‌نشین دهان ز پی حرف وامکن
ممکن، اگر که می‌شود اصلاً نفس نکش — جان‌دست دیگری است، تو فکرهوا مکن

چون لطف اجتماع به امنیت است وبس
باید که درنیاید ازاین پس زما نفس!



۷. مجلهٔ یاقوت، سال اول، شمارهٔ ۱۵، (بدون تاریخ)، ص ۸.

حسن زاهدی

در اوایل انتشار دورهٔ جدید توفیق، شاعران زیادی از اطراف و اکناف کشور آثار خود را برای چاپ در اختیار آن نشریه می‌گذاشتند. بین این شاعران افرادی از تمام طبقات اجتماعی یافت می‌شدند. یکی از این شاعران که تحصیلات کلاسیک نداشت ولی خیلی باذوق و خوش‌قریحه بود، «حسن زاهدی» نام داشت که با امضای مستعار «داش‌حسن» آثارش بیشتر در دوره‌های ۳۸ و ۳۹ توفیق چاپ شده است.

«داش‌حسن» ــ حسن زاهدی

کتک کاری سر قبض پول[1]

بین حاجی رضا و مشتی برات　　جنگ شد واسه پول قبض و برات!
کار آنها کشید تا زد و خورد　　خیلی ناجور شد، بگم چی برات؟
اون یکی با غضب به این می‌گفت:　　در می‌آرم چی چیزتو از پات!
دیگری گفت: نونتو پختی　　ببره مرده‌شور قد و بالات!
نمیتونی که پول من رو ندی　　میزنم تا که در بیاد، باباتا!
ناگهان در میانهٔ زد و خورد　　قبض پول ریخت، توی آب قنات
خر «چی چیز» کرد و قبض شد باطل　　جنگ تبدیل شد به هی، هیهات!

هیچی دیگه، جدا شدند ازهم
«بر محمد و آل او صلوات»

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۱۳۳۹/۵/۲۷، ص ۲.

«داش حسن»

در شب عید حراج میشه هرچی که جنس بنجله[۲]

هرچی که پوسیده شده، مونده تو انبار، حاج آقا
اگر که جنس خرازیس، یا کت و شلوار، حاج آقا!
یا هرچی جا مونده توی، دکون سمسار، حاج آقا
جای حراجش اینروزا، توتیمچهٔ توکله؟
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
بگو که بیرون بیارن، پودر و ماتیک و شونه رو
کفش و کلاه و پیرهنو، یا که اثاث خونه رو
سه چار نفر دس بگیرن، زیر پوشای زنونه رو
کاسبی اینروزا خوبه، چون در کیسه ها شله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
«آی بدوئین، سوا کنین، هرچی بخای پنزاریه»
کاسبی که رقص نمی‌خواد، این دیگه خرسواربه!
دور و بر حراجیا، جیب بر افتخاریه
هرچی بخوای یه تومنه! ماهی و گلدون و گله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
چوب حراجی اینروزا، هرجا میری صداش میاد
هرکی میخواد گول بخوره، خودش با دوتا پاش میاد
بچهٔ خوب، جای شلوغ، با ننه و آقاش میاد
همه چیزا نایلونیه، کفتر و کبک و بلبله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
بخالقزی خانوم بگو، تو این حراجیا نره
جنس حراجی نخره، از همه جا گرونتره
من خریدم اما دیگه، دفعهٔ اول آخره
هرکی حراجی بخره، یا دیوونه‌س یا که خله!
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!

۲. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شمارهٔ ٤٦، پنجشبه ۱۲ اسفند ۱۳۳۸، ص ۸.

«داش حسن»

باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران[۳]

دوش دیدم مش رضا، می‌گفت با حاجی صفر:
بعد از این گردد هوای ملک ایران سردتر
می‌شود بر خرج ما افزوده یک خرج دگر
خاکه هم باید خرید اینهم خودش یک دردسر
پول نان شب رود بالای خاکه اینزمان
باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران
از برای یخ فروشان موسم بیکاریه
بهر ما یک‌لا قبایان موقع بیماریه
آب بارون در میون کفش چاکر جاریه
بعد ازین دنیا بکام تاجر بازاریه
خاکه را نرخ طلا میندازه او بر مردمان
باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران
توی چشم من نمی‌آید ز شب تا صبح خواب
نه ز سرما، بلکه از نرخ ذغال لاکتاب
گر تو هم باشد مثال من سرت توی حساب
خوب می‌دانی چرا هستم اسیر اضطراب
خرج می بارد برایم از زمین و آسمان
باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران

۳. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شمارهٔ ۳۱، پنجشنبه ۲۷ آبان‌ماه ۱۳۳۸، ص ٤.



عزیزالله زرگران

عزیزالله زرگران از شاعرانی است که طی سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ از شهرستان گرگان با روزنامهٔ توفیق همکاری داشته است و اشعاری نیز به لهجهٔ محلی دارد. این شاعر نام مستعار نداشت. اطلاعی بیشتر از این دربارهٔ زرگران بدست نیامد.

گرگان ــ عزیزالله زرگران

... بهتر است[1]

چشم عدو هر دوتا، کور شود، بهتر است
از تن ما ناخوشی، دور شود، بهتر است
محفل رندان اگر، غیر شراب و کباب
با صنمی مه‌جبین، جور شود، بهتر است
گر بشود مرد حق، کشتهٔ ایمان خود
تا که دمی تابع، زور شود، بهتر است
آدم پر رو اگر، خیط شود، عیب نیست
شخص دو رنگ و دو رو، بور شود، بهتر است
دلبر سیمین بدن، ساحل دریا چو رفت
لخت شود، خوش بود، عور شود، بهتر است
قسمت منهم اگر، جای جهنم همی
باغ جنان با دوصد، حور شود، بهتر است!

۱. **توفیق هفتگی**، سال ۴۳، شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۱۴ آبان ۱۳۴۳، ص ۶.

«گرگان: ع- زرگران»

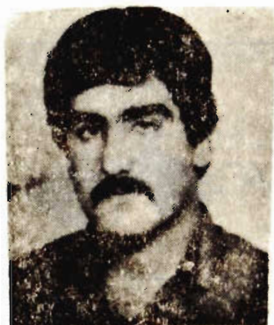
رفته![2]

بحمدالله کز این کشور ریاکاری سفر رفته!
درستی آمده از در، سیه کاری ز در رفته!
فساد و حقه و وعد و وعید و دزدی و رشوه
از اینجا ریشه کن گشته، یقین جای دگر رفته!
ز بی چیزی کسی دیگر نمی‌نالد در این کشور
گدا و مفلس و گشنه چو عنقا از نظر رفته!
نه تریاکی توان دیدن، نه «هر»، پیدا توان کردن
چه خوشحالم کزین خطه، پلیدی سربسر رفته!
دگر بی ترس و بی پروا، بخور هر چیز می‌خواهی
چو همراه فسونکاری، تقلب هم ددر رفته!
نمی‌نالد کسی از وام و قرض تا گلوی خود
چرا؟ چون مال و ثروت هر کسی را تا کمر رفته!

آرزوست![3]

کرسی گرمی مرا اندر زمستان آرزوست
پشت آن کرسی مرا چائی و قلیان آرزوست
من به فکر خوردن مرغ و مسما نیستم
سفرهٔ ما را فقط روزی دو من نان آرزوست
من لباس اسموکینگ و شب نمی‌خواهم، ولی؛
بهر پای لخت و عورم کفش و تنبان آرزوست
چشمهایم چپ شده از دیدن نرخ گران
دیدگان را دیدن یک جنس ارزان آرزوست
دربدر دنبال کارم از سحرگه تا غروب
همچو یک عاشق که او را وصل جانان آرزوست!

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۳۴، پنجشنبه ۲۶ آذرماه ۱۳۴۳، ص ۶.
۳. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٤٠، سه‌شنبه ١٤ دی ماه ١٣٤٤، ص ١٥.



ابوالفضل زروئی نصرآباد

آقای ابوالفضل زروئی نصرآباد جوان خوش ذوق در شرح حال خود تحت عنوان «مردگی نامه!» چنین نوشته است:

پانزدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۸ شمسی بود که قدوم نکبت اثر خود را بر پهنهٔ خاک آلود گیتی گذاشتم. پدر و مادرم در دلشان می‌گفتند که این بچه حتماً به جاهای بلند بلند می‌رسد و فکر می‌کنم که درست هم می‌گفتند، چون با این زبان سرخ و درازم خیلی احتمال دارد که بردار روم!

تحصیلات ابتدائی و راهنمائی را در احمدآباد مستوفی و دورهٔ دبیرستان را در شادآباد گذراندم (دو شهرک حاشیهٔ جادهٔ قدیم کرج).

از بد حادثه و بخت واژگون و طالع سرنگون در دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی قبول شدم، آن هم در رشتهٔ ادبیات فارسی که نه خیر دنیوی دارد و نه ثواب اخروی!

این که تا به حال. در مورد آخر و عاقبت خودم هم اطلاع چندان موثقی در دست ندارم. فالگیر پیری می‌گفت: فرزند طاق و همسر جفت در طالع داری و سفر از بکستان نصیبت خواهد شد (خدا نصیب نکند!). نه دنیا خیری به من رسانده و نه من خیری به دنیا رسانده‌ام. با حقوق معلّمی حق التدریسی و قرض از دوستان و آشنایان روزگار می‌گذرانم. پس حسابم با دنیا پاک است و حقی بر گردن هم نداریم.

در این دنیای هرکی هرکی نشسته‌ام و مثل گربهٔ کتک خورده و دست و رو شسته بانگ یا رزّاق برداشته‌ام و چشم به آیندهٔ غبارآلود جان فرسود دوخته‌ام. دوستان می‌گویند سر سالم به گور نخواهی برد. به هر جهت فکر نمی‌کنم برای گور هم چندان فرقی داشته باشد!

همانطور که بی برنامه تا اینجا رسیده‌ام، بی برنامه هم پیش می‌روم (بزن بر طبل بیعاری...) تا ببینم چه خواهد شد. خداوند آخر و عاقبت ما پابرهنگان اهل قلم و دوات و دود چراغ را به خیر کناد.

العبدالخاطی: ابوالفضل زرویی نصرآباد
(با عرض معذرت از خط بد و نثر بدتر از حد!)

نمونهٔ اشعار طنزآمیز ابوالفضل زرویی نصرآباد:

«ابوالفضل زرویی نصرآباد»

زایمان...![۱]

ما که در صف از فشار همدگر زائیده‌ایم
صبحها تا شام و شبها تا سحر زائیده‌ایم
از فشار جمع مردم بارها با حال زار
در کنار دکّهٔ «مشتی صفر» زائیده‌ایم
گاه بعضی را میان همدگر زایانده‌ایم
گاه ما هم درصفی، جایی دگر زائیده‌ایم
زیرکی می‌گفت: آنطوری که من کردم حساب
از زن اکبر چاخان هم بیشتر زائیده‌ایم!
چون که او هرسال می‌زاید یکی کودک، ولی
ما همین امسال، صد کاکل بسر زائیده‌ایم
در همین تهران هزاران بار، فارغ گشته‌ایم
غیر از آن طفلان که شاید درسفر زائیده‌ایم
دوش با من تازه کاری درصف سیگار گفت:
بسکه می‌کوبندمان، از پشت سر زائیده‌ایم
گفتمش: عیبی ندارد ای برادر زانکه ما
پیش ازاین‌ها درصف قند و شکر زائیده‌ایم
دیگران در بخشهای زایمان زائیده‌اند
لیک، ما در بین مردم، پشت در زائیده‌ایم
اندراین آشوب و غوغا، جنس کودک شرط نیست
ای که می پرسی که دختر یا پسر زائیده‌ایم
الغرض امروزه دیگر کار ما زائیدن است
گوش شیطان کر، فقط بی دردسر زائیده‌ایم

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۴.

با اجازهٔ «انوری» **«ابوالفضل زرویی نصرآباد»**

چقلی[۲]

آن شنیدستی که روزی دختری با مادرش
گفت: این «عبّاس احمد ریزه» خیلی بی‌حیاست
می‌رود آهسته هر مهتاب شب بر پشت‌بام
چونکه آنجا کاملاً مشرف به بام خانه‌هاست
دفتری همراه دارد وندر آن تا نیمه‌شب
می‌نویسد چیزهائی را که حتماً نارواست
واقف از این داستان تنها فقط من نیستم
دختر «کبری کچل» هم واقف از این ماجراست
شاید او بر گونهٔ پرجوش من دل بسته است
کز پس صد من کرم هم، باز آثارش بجاست
گرچنین باشد که من پنداشتم، پس این پسر
واقعاً بدجنس و بدکردار و رند و ناقلاست
چند شب زین پیشتر «بی بی نسا» با دخترش
گفته این عبّاس، خیلی پخمه و بی دست‌وپاست
گرچه دانشجوی «دانشگاه آزاد» ست، لیک
وضع دخلش صد برابر کمتر از بابای ماست
اتفاقاً دختر «کلثوم‌جان» هم، پارسال
رد شد از کنکور و الان همسر «حاجی رضا» ست
پول باید داشت مادرجان که هر کس علم جوست
او بلانسبت به «مولانا جلال الدین»، گداست
بالاخص تحصیل، در جائی که باید پول داد
تازه از این‌ها گذشته، مدرکش پا در هواست
گر ببینم بار دیگر روی بام عبّاس را
سنگ خواهم زد به او، هرچند با ما آشناست

۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۴، خردادماه ۱۳۶۹، صفحهٔ ۱۷.

مادرش خندید و گفت: او را مزن، کاین بینوا
خورده چندی چوب دانشگاه و عمرش برفناست
نیست این بیچاره در فکر تو و امثال تو
گر در این اندیشه ای، پندارت ای دختر خطاست
خود نمی‌دانی مگر کاین خاک برسر، شاعر است
پس حسابش از حساب اکبر و اصغر سواست
صرفه جوئی می‌کند در برق و هر مهتاب شب
روی بام از بی کسی، هم صحبت باد صباست!

«ابوالفضل زرویی نصرآباد»

استعداد برباد رفته![۳]

اندوه سایه های هیاهو،
در کوله بار حجم تفکّر!
سلول خنده آور صبحی سیاه بود!
آهسته می‌رود صف ناپیدا
تا خالیای مخزن مرغ آلود!
با حالتی غم آور و پشم آگین!
آن سوتر، از رادیو صدای تو می‌آید:
«پاشو، بخند، پنجره را واکن!»
ساعت ز ترس حادثه در کوچه،
در سینه می‌طپد.

* * *

اینجا صفی دراز و هماهنگ است
اینجا دلم گشادو فضا تنگ است
آنجا کنار مدخل قصّابی

۳. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۶، مرداد ۱۳۶۹، صفحهٔ ۷.

در التهاب روشن مهتابی
گویا برای «گوشت یخی» جنگ است!

* * *

ای وای من، خدای من
اینجا عجب جدال تب‌آلودیست!
من دادخواه خون کلاغانم
دردا! اسیر تنگی تنبانم!
من اهل یزد و ساکن تهرانم!
حیرانم...!

* * *

شعر و نهنگ و قاطر و تنهائی
در کوچه‌ای به وسعت دستان سبزرنگرزان
ابری
غوغای پشم و شیشهٔ شیرینی است
پشمک، ولی، به خاطر، چون، زیرا
امّا، چرا، مگر، ولی آخر، هیچ!
در خامشای کوچهٔ پیچاپیچ
مردی ستبر و غمزده می‌آید
حسرت خریده با کوپنی باطل!
با قبر صد هزار هوس در دل
پیراهنی دریده و پائی لنگ
با جای پای مشتی بر چشمش!
زنبیل پر ز باد هوا در دست!

* * *

مرد ستبر غمزده من بودم!!

علی اصغر زعفرانی

علی اصغر زعفرانی با نام مستعار «سرخوش کرمانشاهی» از شعرائی است که بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۵ شمسی آثارش در نشریات توفیق به چاپ رسیده است.

نمونهٔ آثار طنزی علی اصغر زعفرانی:

«سرخوش کرمانشاهی»

خوشتر...[۱]

پیاده تا به آفریقا دویدن — بعمری سنگ صحراها کشیدن
کتک خوردن ز زن هر روز و هر شب — بد و بیراه مادرزن شنیدن
بخواری زیر بار قرض زادن — سحرگه روی صاحبخانه دیدن
بزندان ابد محکوم گشتن — بدنیا روی شادی را ندیدن
باقیانوس با موشک فتادن — بدوزخ منزل و مأوا گزیدن
همه شب تا سحر شلاق خوردن — بخنجر کلهٔ خود را بریدن
سه تومان، خرج یک دیزی نمودن — دو تومان، تخم مرغی را خریدن
زمستان یخ زدن، از بی زغالی — بتابستان سماق یخ مکیدن!
زن صد ساله‌ای همسر گرفتن — بفرمانش توی آتش پریدن

هزاران بار، ما را هست خوشتر
ز نطق و حرف توخالی شنیدن!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ٤ تیر ۱۳۴۳، صفحه ۱۱.

«سرخوش کرمانشاهی»

خرج شب عید[2]

لرزه بر اندام من افتد ز حرف خرج عید
چونکه دیناری ندارم در شب عید سعید
نخ‌نما گشته کتم از بس که پوشیدم مدام
می‌کند خدمت به من از دورهٔ شاه شهید
بارالاها من چه سازم با طلبکاران خود؟
هریکی قلدرتر از شمرند و بدتر از یزید
همسرم غر می‌زند دائم چو قلیان روز و شب
اون تتمه عقل و فهم من از این غرغر پرید
من ندارم نان خالی این شب عیدی ولی
بچه‌ام عر می‌زند؛ «سبزی پلو! ماهی سفید!»

«سرخوش کرمانشاهی»

حوصله داری[3]

ای آدم بیکار مگر حوصله داری؟ کز وضع بد زندگی خود گله داری؟
تا چند کنی شکوه که در پای برهنه؛ از بسکه دویدی پی کار، آبله داری؟
کم گو سخن از بیسروسامانی و اندوه وز اینکه توی خانه زن حامله داری
ما را چه که مستأجری و مالک پستی؛ بیرحم و شقی همچویکی حرمله داری
در سفره اگر نان نبود باد هوا خور تا خلق نگویند که طبعی دله داری
بیهوده مزن داد، که تا گوش بزرگان صد فرسخ و یک خورده بالا، فاصله داری

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٤٧، سه‌شنبه ۱۰ اسفندماه ۱۳٤٤، ص ٤.
۳. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ۱۷، سه‌شنبه ۵ مرداد ۱۳٤٤، صفحه ۳.

«سرخوش کرمانشاهی»

زن ومادرزن[۴]

ای خوشا آنکس که اندر زندگانی زن ندارد
زانکه هر کس زن ندارد، درجهان دشمن ندارد
از برای روژلب از مادر اطفال، هرشب
برسر خود لنگه کفش و دستهٔ هاون ندارد
تا سحر «لشگرکشی ازخاله وخانباجی زن»
برسر خود از برای پول پیراهن ندارد
از برای دامن تنگ و لباس روی زانو
نیلی، از وشگون و گاز همسرخود تن ندارد
از پی جوراب نایلون و فرششماهه هرشب
تا سحر جنگ وجدل با جنس اهریمن ندارد
از همه خوش‌تر، خوشا برحال آن مرد سلیمی
کاندرین دنیا خبر از مکر مادرزن ندارد
«سرخوش» از مادرزن و زن ناله و فریاد دارد
خوش برآنکه تا ابد این طوق، برگردن ندارد

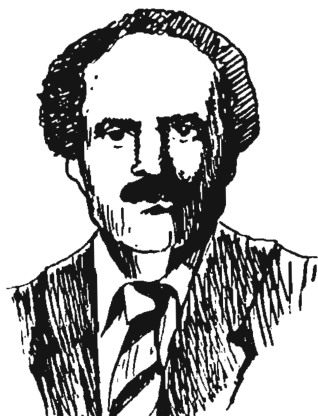
شعر بی نقطه:

«سرخوش کرمانشاهی»

کار کو؟[۵]

واله و دلداده‌ام، دلدار کو؟ — ماهرو دلدار لاکردار کو؟
کرده دوری آهوی رم کرده‌ام — آهوی رم کرده در کهسار کو؟
عمری آمد عور و اطوار و ادا — حال در راهم ادا، اطوار کو؟
وعده‌ها دادی دهی کاری مرا — ای عصائی وعده کم‌ده، کار کو؟
کی مداوا کرده وعده درد کس؟ — داروی درد مرا عطار کو؟
کردم عمری را هدر در راه درس
حاصلم کو؟ کار کو؟ امرار کو؟

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۳ مردادماه ۱۳۳۹، ص ۵.
۵. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۱۷، پنجشنبه ۳۰ تیر ۱۳۴۵، صفحه ۱۲.



خلیل سامانی «موج»[1]

خلیل سامانی متخلص به «موج» و با نام مستعار: «خلیفة الشعرا»، «سامان الشعرا»، یکی از پرکارترین شاعران معاصر بود. او که در شعر بطور عمده پیرو شیوهٔ کلاسیک بود، تقریباً در تمام قالب ها و فرم های شعر فارسی طبع آزمائی کرده است. سامانی از سنین زیر بیست سالگی تا هنگام مرگ همواره با شعر و شاعران رابطهٔ دائم داشت. او در سال ۱۳۳۸ با همکاری چند شاعر دیگر انجمن ادبی صائب را بنیان نهاد و در طول بیست و دو سال، علاوه بر ۲۶۹ شماره ماهنامهٔ «باغ صائب» که از سال ۱۳۳۸ تا چند روز قبل از درگذشت (۱۳۶۰) با دربر داشتن آثار بیش از پانصد شاعر منتشر کرد، کتابهای زیر را نیز تألیف و چاپ کرد:

* گویندگان، آثار ۲۸ شاعر.
* اقتراح، مطروحهٔ انجمن ادبی صائب.
* دویست شاعر، در سه جلد آثار ششصد شاعر.
* داستان منظوم رنگ ها، تیرماه ۱۳۳۲.
* داستان منظوم بیژن و منیژه، مهرماه ۱۳۳۳.
* داستان منظوم ملا نصرالدین در انگلستان، تیرماه ۱۳۳٤.
* یتیم، مجموعهٔ قطعات. تیرماه ۱۳۳۵.
* عید، منتخب اشعار عاشقانه. اسفندماه ۱۳۳۵.
* شب شاعر، مجموعهٔ شعر. مهرماه ۱۳۳٦.
* فریاد زندگی، مجموعهٔ شعر سیاسی. مهرماه ۱۳۳٦.
* پنجاه و سه مثنوی، خردادماه ۱۳۵۵.
* در زیر تیغ دژخیم (مجموعهٔ شعر)، بهمن ماه ۱۳۵۸.
* شعرنامهٔ دوره گرد با همکاری گروهی از شعرا، ۵۸ ــ ۱۳۵۷.

۱. با استفاده از کتاب یادنامهٔ موج «خلیل سامانی» که به کوشش: سپیدهٔ سامانی، چاپ تابش در مردادماه ۱۳۶۳ انتشار یافته است.

تمام محافل و انجمن‌های ادبی تهران مقدم سامانی را گرامی می‌داشتند و هنگام شعرخوانی او جلسات شور و حال دیگری می یافت.

همسرش خانم «رباب تمدن» و دخترش خانم «سپیدهٔ سامانی» نیز از شعرای معروف و صاحب‌نام می باشند.

پرحجم‌ترین کار ادبی «موج» انتشار منظم نشریهٔ ادبی «باغ صائب» است که ۲۲ سال بطور منظم هرماه در اختیار علاقمندان قرار می‌گرفت.

شعر طنز «موج» با شعرهای فکاهی صِرف که در آن سالها در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و فقط خواننده را می‌خنداند و خالی از دید سیاسی بود از زمین تا آسمان فرق داشت. در سال ۱۳۳۰ هنگامی که مردم با قیام دلیرانهٔ ۳۰ تیر مجسمهٔ شاه را در پارک‌شهر سرنگون کردند، سامانی شعری با ردیف «ای مجسمه» ساخت و در روزنامهٔ مرحوم محمدعلی افراشته چاپ کرد.

سرانجام خلیل سامانی در سال ۱۳۶۰ با مرگی ناگهانی از دنیا رفت. آرامگاهش در امامزاده عبدالله شهرری قرار دارد.

خلیل سامانی

تاکسی!![۲]

در خیابان هر که دارد انتظار تاکسی
جان به‌لب گردد، مگر گردد سوار تاکسی
هم رسی بر کار خویش و هم شوی راضی زکار
همچو من کاری نداری گر به کار تاکسی
تا که از «دوغاب گل» مانند مصون شلوار تو
گاه باران، دور شو از رهگذار تاکسی
از میان تا برندارد گرد و خاکت، دور شو
در خیابانهای خاکی، از کنار تاکسی
از تصادف، گر تصادف رخ دهد، نالی زدرد
از غم رانندگان بدبیار تاکسی
درحقیقت می‌شمارد ساعت مرگ ترا
دستگاه مضحک فرسخ شمار تاکسی

۲. کشکیات (ماهنامهٔ مجلهٔ تهران مصور). سال اوّل. شمارهٔ ۲. اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۶. صفحه ۲۸.

قصه بهرت می‌کنم کوته که با وضع جدید
همچو روز ما سیه شد روزگار تا کسی
برسر قبری چو زالی نوحه‌خوان بینی بگو
کاشکی قرآن بخوانی بر مزار تا کسی
هر که را دیدی کشد تا صبح محشر انتظار
باش آگه، کوبود، در انتظار تا کسی!

نگاهی گذرا به طنز سیاسی موج[۳]

موج دریای توده‌ها هستم

با بسی شعر نغز و شهد سخن — بشنو ای روزنامه اینک من
در حضور تو خوبتر از پیش — باز خواهم شوم معرف خویش
مصطفای خلیل سامانی — هستم، اما چنانکه می‌دانی
میمخا، میم نون و سیارم — مغ، همان شاعر گرفتارم
ز اصفهان ح و میم وخ سامم — راستی صاحب بسی نامم
میم ح، میم خ وخ سینم — «موج» آن شاعر خوش آئینم
موجم و موج آشنا هستم — موج دریای توده‌ها هستم
من همان شاعر سپاهانم — که از این پس مقیم تهرانم
پیش میمم مقیم در تهران — میم، میم جدا ز اسپاهان
چه در آنجا من و چه در اینجا — باید از توده‌ها نبود جدا
نکند این دو شکل فرق، بلی — چه علی خواجه و چه خواجه علی
قصه کوتاه، آمدم بر تو — تا خورم در میتینگ، سنگ از تو
رفتم اهواز و باز برگشتم — از غم خلق با خبر گشتم
باز شد روشنم که بیش از پیش
باید این روزها گذشت زخویش

۳. به قلم: نصرت‌الله نوحیان (نوح)، ۲۲ بهمن ۱۳۶۰.

موج در اسفندماه ۱۳۳۰ پس از رهائی از زندان اصفهان، به تهران آمد. تعطیلات نوروز ۱۳۳۱ را در خوزستان گذراند و نیمهٔ دوم فروردین ماه به تهران برگشت و همکاری مداوم خود را با این روزنامه آغاز کرد.

شعر «موج دریای توده‌ها هستم» را در هفتهٔ آخر فروردین ماه ۱۳۳۱ در روزنامه چاپ کرد. در این شعر موج همهٔ امضاهای مستعار خود را برشمرده است. موج همراه با شعر منسجم و غنی که در قالبهای مختلف و متنوع عرضه داشته، در رشتهٔ طنز نیز سالها کار کرده است. شعر طنز موج، با شعرک‌های فکاهی صِرف که در آن سالها در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و فقط خواننده را می‌خنداند و خالی از دید سیاسی بود از زمین تا آسمان فرق دارد. شعر طنز موج که در سالهای خفقان محمدرضا شاهی در روزنامه‌های مترقی آن زمان چاپ می‌شد شعری جهت‌دار و سیاسی بود، مملو از طنزی تند و خشم‌آلود که خواننده را به دنیای تلاش و مبارزه رهنمون می‌گشت.

در سال ۱۳۳۰ هنگامی که مردم با قیام دلیرانهٔ سی تیر، مجسمهٔ شاه را در پارک شهر سرنگون کردند؛ سامانی شعری با ردیف ای مجسمه ساخت و در روزنامهٔ افراشته چاپ کرد:

در سنگلج چرا پکری ای مجسمه؟ — در پارک، از چه خونجگری ای مجسمه؟
خونین جگر، فسرده بدن، سینه سوخته — افتاده پا، شکسته سری ای مجسمه
همنوع خویش را نشده‌گر کسی سوار — پس تو چرا سوار خری ای مجسمه؟
ظلم و فساد را پدری ای خدای جور — بیداد و جور را پسری ای مجسمه
پیچیده‌اند برسر و پایت طنابها — چون رختخواب نوسفری ای مجسمه
آرند برسر تو خرابی پرندگان — زانرو که دشمن بشری ای مجسمه
آب دهن به سوی تو انداخت خلق ما — از پست هم تو پست‌تری ای مجسمه
تو مظهر شَقاوت و ظلم و جنایتی — تو ظالمی، تو حیله گری ای مجسمه
هر روز خلق ما به تو دشنام می‌دهند — ماتی چرا؟ مگر تو کری ای مجسمه؟
از باغ خلق، لاشهٔ خود را برون بکش — تو عاری از شکوه و فری ای مجسمه
از بس بافتضاح کشیده‌ست کار تو — منفور جمع هر گذری ای مجسمه

موج، شاعری آگاه و تیزبین بود. او از کاربرد شعر در جامعه به‌خوبی آگاهی داشت و می‌دانست در مبارزه با رژیم سرمایه‌داری و سمبل آن دربار فاسد، باید از نیروی مردم مدد گرفت و آگاهی و تشکل توده‌ها نیز جز از طریق آشنا ساختن آنان به حقوق خویش و بالا بردن فرهنگ آنان امکان‌پذیر نیست. در سالهای پرجوش و خروش ۱۳۲۹ تا مرداد ۱۳۳۲ که مبارزهٔ مردم با

دربار شاه و حامی او آمریکا به شدت اوج گرفته بود، موج در سنگر روزنامه از شعر خود چون شمشیری برای مبارزه با شاه و حامیان او استفاده کرد. روزنامه‌های وقت در افشا ساختن چهره‌های حامی شاه نقش مؤثری ایفا کردند و موج نیز در این افشاگری سهمی بسزا داشت. او در روزنامه ستونهای اختصاصی داشت. ناخنک از آثار دیگران ستونی بود که هر هفته موج در آن اثر معروفی از شاعر معروف را تضمین می‌کرد و مسایل سیاسی روز را با زبان طنز مطرح می‌ساخت. زبان حال پنج تن با خاقان از آن جمله است. این شعر در سوم تیرماه ۱۳۳۲ به چاپ رسید. در این شعر مقصود از خان و خاقان، شاه ــ شمس، خواهر شاه ــ بقبقو، بقائی ــ سرباز خطاکار، حسین مکّی هرهری، حائری‌زاده می باشد.

زبان حال پنج تن با خاقان

شمس، آمد بر خان داد خبر خان دغا را
کز تو خواهند خلایق بستانند قوا را
جمعه اندر گلوی ما خفه کردند صدا را
غم مخور لیک، که تنها نگذاریم شما را
«پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
«الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را»

بقبقو گفت به خان درد اگرت مختصر آید
چند صد دکترت از خاور و از باختر آید
گفت خان دردی اگر برتن من بی خبر آید
از خدا می‌طلبم کز درم ارباب درآید
«خنک آن‌درد که یارم به‌عیادت به‌سر آید»
«دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را»

گفت سربازخطاکار که ای خسروخوبان
در همه دهر، توئی خوبترین بندهٔ یزدان
همه مانند برآن روی مه و سیب زنخدان
دو لبت را به‌چه تشبیه کنم، جز گل‌خندان
«سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان»
«چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را»

هرهری رقص کنان گفت به‌خاقان که گذارد؟
که کسی بر حرم قدرت تو حمله بیارد
تو قشنگی و برای تو جهان جان بسپارد
فخر هرشانه بود این، که ترا فرق بخارد
«از سر زلف عروسان چمن دست بدارد»
«به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را»
بقبقو گفت به‌خان گر بسویم تیر ببارد
به‌سرم خاک، اگر دیده دومژگان به‌هم آرد
گر مرا موم‌صفت دست خلایق بفشارد
پای من خرد، اگر جز ره ارباب سپارد
«قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد»
«سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را»

کوچه باغی سیاسی نیز ستون دیگری بود که موج در روزنامه داشت و هر هفته مسایل روز را در آن طرح می‌کرد. نباید فراموش نمود که در آن روزگاران غزل‌خوانی مخصوصاً شعر کوچه باغی طرفداران فراوانی داشت و اشخاصی که صدائی خوش داشتند این گونه شعرها را در محافل و یا گردشهای شبانه می‌خواندند. سید مهدی میراشرافی که پس از انقلاب شکوهمند ۲۲ بهمن اعدام شد در آن سالها به شدت در روزنامهٔ آتش و در مجلس به دفاع از شاه و آمریکا می پرداخت، «موج» در این شعر کوچه باغی سیاسی میراشرافی را با نام میراشراری مخاطب ساخته، او و دیگر رجاله های سیاسی حامی شاه را زیر ضربهٔ شلاق طنز و انتقاد گرفته است.

سحر برخیز و...

صبا از من بگو آن میر اشراری یاغی را
که در بزم مخالف، ترک کن رسم الاغی را
لگد کمتر بزن، کم کن بهانه بی دماغی را
بیا از من شنو آواز نغز کوچه باغی را
بیا تا از تو با آواز بنمایم پذیرائی



بنازم منطقت را، ای شده چاقوکش جانی
بنازم برتو، ای شهره به شعبان بی مخ ثانی
به مجلس بهر شه خون ریختی جای درافشانی
عجب ماهیت خود را نشان دادی به آسانی
نشان دادی که هستی بندهٔ دزدان دریائی

* * *

بگو با آن فرامرزی که درمجلس چه می‌گوئی
چرا با آب دیده ننگ های شاه می‌شوئی ؟
چه می‌گوئی، چه می‌شوئی براه کج چه می پوئی
چه راهی می‌روی، توراه باب شاه می پوئی
عجب کارت کشید آخر به راه ننگ و رسوائی

* * *

تو گفتی «طرح» ماند تا نسازد خلع ید «خان» را
بدین معنی که خان محکوم سازد خلق ایران را
نموده وقف مدح شاه، سرتا پای کیهان را
بنازم برتو کاینسان شاد کردی انگلستان را
بدر بردی ز میدان سیاست گوی دانائی

* * *

الا ای «پیشوا» برما چرا می‌تازی از هرسو؟
چرا ما را ازین قانون زندانت زدی بررو
به نفع انگلستانست قانونهای صدپهلو
مزن ضربت به‌مردم تا نیابد منفعت یارو
چرا باید ز خبط تو بیفزاید به دارائی

* * *

الا ای حضرت خاقان دوباره کسب نیرو کن
پی حاجت به ارباب بزرگ خویشتن رو کن

اگر بیکار هستی یادی از نیروی بازو کن
سحر برخیز و کوه رامسر را آب و جارو کن
که زیر خاک آن عمری نمائی طی به تنهائی

لازم به توضیح است که شاه در روزهای سرایش این شعر، به رامسر فرار کرده بود و از همان جا نیز با هواپیمای اختصاصی به بغداد گریخت. اشارهٔ مصرع ماقبل آخر شعر به این موضوع است. موج پس از کودتای خونین مرداد ۳۲ مدتی مخفی بود و کم کم فعالیت خود را در مطبوعات شروع کرد. مجلهٔ امید ایران که با نقاب آزادی‌خواهی به میدان آمد نخستین نشریه‌ای بود که سامانی و دوستان شاعرش را به خود جلب کرد ولی هنگامی که نقش آن که شناسائی افراد مبارز بود آشکار شد تک‌تک از آن مجله کناره گرفتند. سالهای سیاه پس از کودتا را موج در بیم و امید و تلاش گذراند ولی هیچ گاه مأیوس نشد و شعری که دستگاه ستم‌شاهی را خوش آید نساخت.

پس از پیروزی انقلاب و فرار شاه از ایران، موج با همکاری چند تن از دوستان شاعرش به انتشار روزنامهٔ فکاهی «دوره گرد» پرداخت. این روزنامه تنها روزنامهٔ فکاهی بود که در آن زمان بدون انحراف از خط انقلاب، برای تداوم و گسترش انقلاب تلاش می‌کرد. بار عمدهٔ انتشار این روزنامه نیز به دوش موج بود. سرشعرها را که به مسایل روز اختصاص داشت موج می‌سرود. با اینکه این روزنامه بیشتر از شش شماره منتشر نشد توانسته بود جای خود را در بین انبوه روزنامه‌های جدی و فکاهی که پس از انقلاب در می‌آمد باز کند. دوره گرد یک پاورقی فکاهی داشت با عنوان «شب‌نشینی در جهنم» که آن را نیز موج می‌نوشت. این شب‌نشینی مکالمه‌ای تلفنی بود بین هویدا و سایر معدومین که با شاه در جزیرهٔ باهاما صورت می‌گرفت و در آن نقشه‌های ضدانقلاب برای ایجاد نفاق و دودستگی بین انقلابیون مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. شعری که با امضای «خ-سام» در شمارهٔ چهارم دوره گرد از موج به چاپ رسیده است را نقل می‌کنیم:

برسر میز روزنامه‌فروش

برسر میز روزنامه‌فروش — مرد و زن داشتند جوش و خروش
آن هوادار عکس بود و خبر — این هواخواه رنگ بود و نقوش
آن یک از بهر «چپ» هراسان بود — این یک از بهر «راست» می‌زد جوش

مـرد، بـگشـاده دیـدهٔ حـق‌بـیـن زن، پی حرف حق شنیدن، گوش
در زمـانـی کـه گـرد مـیـز بـزرگ ایـن بـه گـفـتـار بود و آن خـامـوش
نـاگـهـان لـب گشـود کـارگـری کـای سـتـمـدیـدگـان خـانـه بـه دوش
نـامـهٔ دوره‌گـرد را بـخـریـد
بـخـریـد و بـه خـانـه‌هـا بـبـریـد

موج، پس از انقلاب با شور و شوق صد چندانی به کار سرودن شعر و انتشار روزنامه ادامه داد. او خشم و خروش و کینهٔ مقدس خود را که در طی ۳۵ سال مبارزهٔ سیاسی در خود ذخیره ساخته بود، چون آتش‌فشانی بر دشمن فروبارید. متأسفانه مرگ نابهنگام، مانع شد که موج بتواند همهٔ آثار خود را جمع‌آوری کند. امیدواریم این کار با کوشش «سپیده» و «رباب» صورت پذیرد تا در فرصت مناسبتری بتوانیم روی آثار جدی و طنز موج بحث مشروح‌تری داشته باشیم.





سهراب سپهری

«سهراب سپهری» شاعر و نقاش معاصر در سال ۱۳۰۷ هـ .ش در کاشان بدنیا آمد. او از همان آغاز در گلستان فرح بخش طبیعت کاشان با زمزمه های عاطفه و شور شعر و زبان احساس واژگان خو گرفت. وی با نخستین مجموعهٔ خود بنام «آرامگاه عشق» در سال ۱۳۲۶ به درآویختن با شعر کلاسیک همت گماشت و پس از آن به آفرینش دیگر آثارش پرداخت. سهراب در سال ۱۳۳۰ «مرگ رنگها»، در سال ۱۳۳۲ «زندگی خواب ها»، در سال ۱۳۳۷ «آواز آفتاب»، در سال ۱۳٤۰ «شرق اندوه»، در سال ۱۳٤۲ «صدای پای آب» و در سال ۱۳٤٦ «حجم سبز» و سرانجام «ما هیچ ــ ما نگاه» را بدست چاپ سپرد. سپهری در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ در پی یک بیماری مزمن و در سن ۵۱ سالگی درگذشت. آثار سهراب سپهری پس از مرگش بیش از حد و بی سابقه مورد اقبال و لطف عمومی قرار گرفت و مجموعهٔ آثارش تحت عنوان «هشت کتاب» در یک مجلد چاپ گردید.

نمونهٔ آثار طنزی سهراب سپهری:

لولوی شیشه ها[1]

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه آلود!
نگاهت به حلقهٔ کدام در آویخته؟

درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.

۱. هشت کتاب، ص ۱۰۱ ــ ۱۰۳.

نسیم از دیوارها می‌تراود:
گل های قالی می‌لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می‌زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریکی گم شده‌ای
انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرورفته.
درخت بید از خاک بسترت روییده
و خود را در حوض کاشی می‌جوید.
تصویری به شاخهٔ بید آویخته:
کودکی که چشمهانش خاموشی ترا دارد،
گویی ترا می‌نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می‌نگری
انسان مه آلود!

تُرا در همهٔ شب های تنهایی
توی همهٔ شیشه ها دیده ام
مادر مرا می‌ترساند:
لولو پشت شیشه هاست!
و من توی شیشه ها تُرا می‌دیدم.
لولوی سرگردان!
پیش آ،
بیا در سایه هامان بخزیم.
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه‌آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشهٔ پنجره شکست و فروریخت:
لولوی شیشه‌ها
شیشهٔ عمرش شکسته بود.

سهراب سپهری

برخورد[۲]

نوری به زمین فرود آمد:
دو جا پا بر شن‌های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می‌رفت؟
تنها دو جا پا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جا پاها براه افتادند
روشنی همراهشان می‌خزید.
جا پاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مردهٔ خود براه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،
شاید از بیابانی می‌گذشتم.
انتظاری گمشده با من بُود.
ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد
و من در اضطرابی زنده شدم:

۲. هشت کتاب، ص ۱۲۱ــ۱۲۳.

دو جا پا هستی ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می‌رفت؟
تنها دو جا پا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

صدای پای آب[۳]

سهراب سپهری

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سرسوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

... اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقاشی است:
گاه گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود،
چه خیالی، چه خیالی، ... می‌دانم
پرده‌ام بی جان است.
خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

۳. هشت کتاب، سهراب سپهری، ص ۲۷۱ ــ ۲۹۹.

اهل کاشانم.
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک».
نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟
من ازاو پرسیدم: دل خوش سیری -چند؟

... چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پر پر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفرهٔ آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود،
کاسهٔ داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست
و سپوری که به یک پوستهٔ خربزه می برد نماز.
بره‌ای را دیدم، بادبادک می‌خورد.
من الاغی دیدم، ینجه را می فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: «شما».

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.
موزه‌ای دیدم دور از سبزه.
مسجدی دور از آب.
سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا».
اشتری دیدم بارش سبد خالی «پند و امثال».
عارفی دیدم بارش «تنناها یاهو».

من قطاری دیدم، روشنایی می برد.
من قطاری دیدم، فقه می برد و چه سنگین می‌رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می برد (و چه خالی می‌رفت).
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی
خاک از شیشهٔ آن پیدا بود.

... گل‌فروشی، گل هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل یاس، شاعری تابی می بست.
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هستهٔ زردآلو را، روی سجادهٔ بیرنگ پدر تف می‌کرد.

و بزی از «خزر» نقشهٔ جغرافی، آب می‌خورد.
بند رختی پیدا بود: سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب،

اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی،
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

... اهل کاشانم، اما
شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.

... من به آغاز زمین نزدیکم.
نبض گل‌ها را می‌گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.

... زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشهٔ مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»،
فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.
زندگی شستن یک بشقاب است.
زندگی یافتن سکهٔ دهشاهی در جوی خیابان است.

... هر کجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد
گاه اگر می‌رویند
قارچ های غربت؟

من نمی‌دانم
که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.
گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد.
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.
چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت.
زندگی تر شدن پی در پی،
زندگی آب‌تنی کردن در حوضچهٔ «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:
آب در یک قدمی است.

روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانهٔ لکلک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گرهٔ ذایقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد.

و نگوییم که شب چیز بدی است.
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید.
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند.
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.
و نخواهیم پلنگ از خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت.
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زندهٔ پرواز دگرگون می‌شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشهٔ دریاها.

و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازهٔ بیمارستان را.

و نپرسیم که فوارهٔ اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته اند.

پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی‌خواند.
پشت سر باد نمی‌آید.

پشت سر پنجرهٔ سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.
پشت سر خستگی تاریخ است.
پشت سر خاطرهٔ موج به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد.

لب دریا برویم،
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم...

کاشان، قریهٔ چنار ــ تابستان ۱۳۴۳

سهراب سپهری

واحه‌ای در لحظه[۴]

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:

۴. هشت کتاب، سهراب سپهری، ص ۳۶۰ ــ ۳۶۱.

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهائی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

صدای دیدار[۵]

سهراب سپهری

با سبد رفتم به میدان، صبحگاهی بود.
میوه‌ها آواز می‌خواندند.
میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند.
در طبق‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان می‌دید.
اضطراب باغ‌ها در سایهٔ هر میوه روشن بود.
گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا می‌کرد.
هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد.
بینش هم‌شهریان، افسوس،
برمحیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود.
من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:
میوه از میدان خریدی هیچ؟
ــ میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟
ــ گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.

۵. هشت کتاب، **سهراب سپهری**، ص ۳۶۹ــ ۳۷۰.

ــ امتحان کردم اناری را
انبساطش از کنار این سبد سررفت.
ــ بِه چه شد، آخر خوراک ظهر...
ــ ...

ظهر از آیینه ها تصویر بِه تا دوردست زندگی می‌رفت.

بی تار و پود[۶]

سهراب سپهری

در بیداری لحظه ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید
مرغ روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برچید و پرید.
أبری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفّافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی پایان سر کرد
و خطوط چهره‌ام را آشفت و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشهٔ سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جا پایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

۶. هشت کتاب، ص ۱۳۳ ــ ۱۳۴.



بها : ۱۹۰۰ ریال